اقیانوس خورشید

من و تو ، دو غریبه ...

از دو دیار ...

از دو دنیای جدا از هم ...

با دردی مشترک !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من و تو تنهاترین آدمهای جهانیم !

در این طوفان سیاه ، چشم بگشا پریزاده ی من ... چشمان تو اقیانوس خورشید است .

مقدمه :

از ماشین پیاده شد و در را با تمام قدرتش به هم کوبید ، زیر شر شر باران درست لبه ی پرتگاه ایستاد .

کوبش نا منظم قلبم را درست جایی نزدیک به حلقم احساس می کردم .

دست لرزانم دستگیره ی در را فشرد ، پیاده شدم .

باران بی امان سر تا پایم را شست .

پشت سرش ایستادم ، پشت سر کوهی از صلابت و غرور ، پشت سر کسی که با تمام تنفر ...

هنوز دلم برای او ضعف می رفت .

یک آتشفشان آماده ی فوران بود ، عضلات فکش منقبض می شد و با انگشتان بلند و کشیده ، بازویش را می

فشرد .

این یعنی آماده ی حمله !

می ترسیدم ، از عصبانیت این تندیس زیبا می ترسیدم !

هنوز دلیل این دزدیده شدن بی رحمانه را نمی دانستم ، می خواست توضیح بدهد ؟!

اصلا چیزی برای توضیح دادن وجود داشت ؟

بالاخره طلسم سکوت را با صدای گرفته اش شکست .

_آره درسته ! هر چی که راجع به من شنیدی درسته !

نه خدایا نه ! کاش خواب باشم ... خدایا بیدارم کن ... خدایا خواهش می کنم نگذار ادامه دهد ، اجازه نده همین

کور سوی امید هم نابود شود .

***

نفس :

پنجره چوبی زهوار در رفته ی اتاقم را باصدای ترق تروق زیادی باز کردم و دستم را زیر باران گرفتم ، خنکای

قطرات آب تا اعماق وجودم را غرق لذت کرد .

ریه های رنجورم پر شد از بوی خوش خاک خیس ، بعد از آن کابوس تلخ و طاقت فرسا ،یک نفس تازگی حالم

را بهتر می کرد .

صدای گرفته و پر تحکمش در خانه پیچید، بلند صدایم میزد .

آهی کشیدم و پنجره را به روی لذت بارانی ام بستم و پاسخ دادم .

_الان میام .

موهایم را با دست پیچاندم و با کش بستم و با عجله از اتاق بیرون آمدم ، دوست نداشت زیاد منتظر بماند .

روی زمین جلوی تلوزیون قدیمی ، سفره ی کوچکی انداخته بود و صبحانه می خورد .

جلو رفتم و رو به رویش چهار زانو نشستم .

_صبحتون بخیر ، اجازه می دادید من می اومدم صبحانه درس می کردم .

سر بالا آورد و با اخم کم رنگی به من چشم دوخت .

_دیر بیدار شدی خودم درست کردم ، بازم یادت رفته بود سیب بخری ! دیروز بهت گفتم تموم شده .

لب به دندان گزیدم ، انگار آیه نازل شده بود که من خرید سیب را همیشه فراموش کنم . او همیشه برای

سلامتی قلبش همراه صبحانه سیب می خورد .

_ببخشید !

_با ببخشید درست نمیشه ، چاییت رو که خوردی برو از مش اکبر بخر .

_چشم ، الان می رم.

آهنگ برخواستن کردم که صدایش متوقفم کرد .

_الان نه ! گفتم چاییتو بخور ، کارت دارم .

یک پیمانه شکر در استکان ریختم و به دهانش خیره شدم ، دستی به سبیل پر پشتش کشید ومشغول لقمه

گرفتن شد .

_راجع به دانشگاه رفتنت ...

انگار یک سطل آب سرد روی سرم ریخت ، پس بالاخره تصمیمش را گرفته بود ، تصمیمی که می دانستم اگر

منفی باشد زمین و آسمان را هم به هم بدوزم نمی توانم تغییرش بدهم .

تمام سرنوشتم حالا به یک آری یا نه بستگی داشت .

ترس استخوان شکن برگشته بود ترسی که از روز اعلام نتایج کنکور در وجودم جولان میداد .

درست از همان لحظه که به او گفتم .

_تهران قبول شدم !

و او با اخم در هم اعلام کرد که باید فکر کند این ترس لعنتی به جانم افتاد .

به زور یک جرعه چای داخل گلویم ریختم تا گلوی خشک شده ام را نجات دهم .

چشمهایش را از پشت عینک ته استکانی ریز کرد و به من خیره شد ، داشت از عمق نگاهم حال دلم را می دید.

استکانش را برداشت و یک جرعه نوشید ، همانطور ماتم زده نگاهش می کردم ، نفسش را با صدا بیرون داد .

_خب ... می تونی بری !

برق از سرم پرید ، کمی طول کشید تا مغزم حرفی را که شنیده تحلیل کند .

از جا پریدم و جیغ کوتاهی کشیدم ، اما به محض دیدن نگاهش خودم را جمع کردم و با دست دهان مهر کردم

و سر به زیر انداختم .

از خوشحالی داشتم منفجر می شدم ، کاش می شد بغلش کنم و کله تاسش را ببوسم ، اما می دانستم کلافه

می شود .

همان طور اخم کرده نگاهم کرد و زیر لب گفت .

_اما ... !

یخ زدم ، هر وقت او " اما " به میان می آورد باید منتظر سخت ترین شرایط می شدم .

همانطور مشوش و در مانده منتظر جملات بعدی ماندم ، با خونسردی مشغول جویدن لقمه اش شد که اندازه

یک سال طول کشید ، طاقت نیاوردم

_اما چی آقا جون ؟

لبخند بی جانی زد .

_اما اجازه نمیدم بری خوابگاه ... یا خونه کرایه کنی .

چشمانم از حدقه بیرون زد ، شاید نمی دانست فاصله تهران تا کرمانشاه چقدر است ؟!

_آقا جون کلی راهه نمی تونم هی برم و برگردم ... با اتوبوس هشت نه ساعت راهه !

ابروهای پر پشتش را بالا انداخت .

_من گفتم بری و برگردی ؟

کلافه دستی با صورتم کشیدم .

_پس چیکار کنم ؟

_تهران شهر بزرگیه ، صلاح نیست یه دختر تنها باشه .

_یعنی همراهم میاید ؟

_چقدر وسط حرفم می پری ؟ من بیام تهران دو روزه سکته می کنم توی اون شلوغی ... می خوام بفرستمت

کرج ، خونه عمو یوسفت .

سرم سوت کشید .

_عمو یوسف ؟

اخمهایش در هم رفت صدایم کمی بالا رفته بود ، سر پایین انداختم و ببخشیدی گفتم.

صدایش را صاف کرد .

_عمو یوسفت با خانوادش کرج زندگی می کنن وقتی به عموت زنگ زدم خیلی خوشحال شد . جات اونجا امنه

، منم خیالم راحته .

با تقلای بسیار نالیدم .

_آقا جون ، من آ خرین باری که عمو یوسف رو دیدم هفت یا هشت سالم بود ... به خدا روم نمی شه برم آوار

سرشون بشم !

شانه بالا انداخت .

_پس نمی شه بری دانشگاه .

زود از حرفی که زدم پشیمان شدم و در دل به خودم لعنت فرستادم خدا گل بگیرد دهانی را که بیهوده باز شود !

اگر نظرش را تغییر می داد دیگر رنگ دانشگاه تهران را هم نمیدیدم .

_نه آقا جون غلط کردم ، میرم ، کی از عمو یوسف بهتر ؟ میرم به خدا .

تک خنده ای کرد .

_ثبت نام دانشگاهت چه روزیه ؟

_سه شنبه ی هفته دیگه .

_خیلی خب ، خودتو آماده کن شنبه میفرستمت بری کرج .

_چشم آقا جون .

لبخندی به رویش زدم و مشغول جمع کردن سفره شدم ، تک سرفه ای کرد .

_نمی خواد حالا جمع کنی ، برو اول سیب بخر بعد .

از پافشاری اش برای هر روز سیب خوردن لبخند عمیقی بر لبم نشست و بی حرف برخواستم و مانتو و روسری

ام را از چوب رختی برداشتم و به سرعت به طرف در رفتم .

به محض باز کردن در شدت باران به صورتم تازیانه زد ، خواستم برگردم اما با دیدن چهره ی منتظر آقا جون

پشیمان شدم ، از گوشه جا کفشی چترم را برداشتم و بیرون زدم .

درحالی که سعی می کردم کتانی کهنه ام داخل چاله های آبگرفته نرود از کوچه گذشتم ، باید قبل از رفتن

فکری برای کفش هایم می کردم ،

می دانستم کفاشی کریم سیا کفشهای دست دو ، ولی تمیزی می فروشد .

باید خرجی دو ماه گذشته را می دادم برای کفش خریدن ، قبلا تصمیم داشتم با آن پول برای آقاجون عینک

بخرم تا به دانشگاه رفتنم راضی شود ، اما دیگر احتیاجی نبود .

حالا کفش هایم توی ذوق می زد .

از آقاجون شنیده بودم خانواده پدرم خیلی پولدار هستند ، باید با سر وضع بهتری به خانه عمو یوسف می رفتم .

سر و صدای مهران و مهرداد ، من را از فکر لباس و کفش بیرون کشید .

سر کوچه بچه های احمد آقا زیر سایبان میوه فروشی آتش کوچکی برپا کرده و با خنده سیب زمینی کباب می

کردند .

نگاهم روی شعله های رقصان آتش قفل شد ، عرق سردی بر تیره پشتم نشست و دستانم بی اختیار مشت شد ،

آنقدر محکم که ناخنم کف دستم را شکافت .

راه نفسم گرفت و دهانم خشک شد ، چهار ستون بدنم به لرزه افتاد .

چنان لب به دندان گرفتم که قطره ای خون بر چانه ام چکید .

آه باز هم همان کابوس لعنتی !

جلوی چشمم سیاه شد و صدای بوووم بلندی در سرم پیچید .

چتر را رها کردم دیوانه وار به سوی خانه دویدم ، ریه ام برای ذره ای اکسیژن مچاله شده بود .

در را هول دادم وارد ساختمان شدم و همانجا روی زمین افتادم .

آقاجون چنان به طرفم دوید که نزدیک بود زمین بخورد ، هراسان دست زیر گردنم انداخت و از زمین جدایم

کرد .

_چی شد ؟

صورت کبودم و چنگی که از خفگی بر پیراهنش زدم ، گویای همه چیز بود .

کیفم را از شانه ام کند و سراسیمه اسپری ام را بیرون کیشد و بر دهانم گذاشت.

هوا درون ششهایم دوید ، سرم را در آغوش گرفت و زمزمه کرد .

_باز آتیش دیدی ؟

سر در سینه اش فرو بردم و اشکم سرازیر شد .

***

_همه مدارکتو برداشتی ؟

_بله آقا جون !

_لباس چی همه چی بردی ؟

_بله آقا جون !

_اسپریت رو توی کیفت گذاشتی ؟

_بله آقاجون !

_کارت بانکی که دیروز دادم رو آوردی ؟

_بله آقاجون !

_وسایل خصوصیت رو چی ؟

ابروهایم بالا رفت و با تعجب پرسیدم .

_وسایل خصوصی ؟!

بعد از کمی مکث پاسخ داد .

_برای هر ماهت .

پک باره صورتم قرمز شد و با اعتراض گفتم .

_وای ! آقاجون ؟!

_وای چیه بچه ؟ یه عمره من بزرگت کردم ! میگم که چیزی جا نذاری .

با سر پایین انداخته گفتم .

_خیالتون راحت ، همه چی بردم .

دستی به سرم کشید .

_دیگه سفارش نکنم ، مواظب خودت باشی ها !

_چشم آقا جون .

_برو خدا به همراهت .

پیشانی ام را بوسید ، مهربان شده بود ، شاید او هم دلتنگ من می شد ، بغلش کردم و آرام گفتم .

_ممنون آقا جون ، به خاطر همه چی .

بازوانم را گرفت و من را از خود جدا کرد .

_خب دیگه ، لوس نشو ، الان اتوبوس راه میوفته ... برو دیگه .

چمدانم را تحویل راننده داد و رو به من که همان طور ایستاده بودم چرخید .

_برو بشین دختر ، رسیدی زنگ بزنی ... یادت نره کرج پیاده شی ، عموت میاد دنبالت .

_چشم آقاجون ، خدا نگهدار .

سوار اتوبوس شدم و روی صندلی تکی نشستم ، چند لحظه بعد اتوبوس با تکانی حرکت کرد .

دستم را روی تصویر آقاجون بر شیشه گذاشتم و هر لحظه دورتر شدنش را به تماشا نشستم .

این مرد ، سخت گیر بود ، خشک بود ، بد قلق و لجباز بود اما در این دنیای بی رحم تنها پشتیبانم بود .

در این ۱۵ سال که وبال گردنش بودم برای من نقش پدر و مادر را بازی می کرد .

تمام سهم من از روزگار همین پیرمرد ناملایم بود که بدون او احساس امنیت نمی کردم .

سرم را به شیشه تکیه دادم، از همین حالا دلم برای غر غر هایش تنگ شد !

کمی آنطرف تر دختر کوچک و تپلی که در آغوش پدرش شیطنت میکرد نظرم را جلب کرد .

مرد_نکن پدر سوخته کندی دکمه یقمو .

دخترک_خب تو بگو می خری ؟

مرد_صبر کن برسیم چشم هرچی تو بگی .

دخترک_من که می دونم نمی خری !

با قهر سر برگرداند ، پدرش بینی در موهای دخترک فرو برد .

_اینقدر واسه من ناز نکن وروجک .

دل از این محبت های قلقلک دهنده کندم و سرم را به سمت تلوزیون اتوبوس چرخاندم ، داشت فیلم بخش می

کرد .

هنرپیشه زن_اصلا من هرجا دلم بخواد می رم ، دیگه خسته شدم از امر و نهی شما ... مردم بابا دارن ، منم بابا

دارم !

هنرپیشه مرد_کدوم گوری می خوای بری ؟ اعتبار دختر به پدر و مادرشه .

تلخندی زدم و چشمانم را بستم ، من اعتبار نداشتم !

***

نفهمیدم کی خوابم برد اما با استخوان درد و گرفتگی گردن به همراه صدای خش دار شاگرد راننده بیدار شدم .

_مسافرای کرج ! مسافرای کرج !

در نتیجه یک خواب نا آرام گلویم خشک و تلخ شده بود ، با اخم در هم رفته دستی به روسری ام کشیدم و

مرتبش کردم ، کیفم را برداشتم و ببخشید گویان پیاده شدم .

اتوبوس زیر یک پل توقف کرده بود ، چند نفر دیگر هم همراه من پیاده شدند ، راننده چمدانها را تحویل داد و

به سلامتی گفت و رفت .

با رفتن اتوبوس به دور و برم نگاهی انداختم ، هوا گرگ و میش بود و خیابان خلوت .

حس نا امنی هجوم آورد .

_خانوم کجا میری ؟

به راننده تاکسی گرد و قلمبه خیره شدم .

_تاکسی نمی خوام .

شانه بالا انداخت و سوار ماشینش شد ، چند نفری که همراه من بودند سوار تاکسی شدند .

در کسری ازثانیه تنها ماندم ، هر چه چشم چرخاندم مردی که قیافه اش به عمو یوسف بخورد ، ندیدم .

فکر آزاردهنده ای مغزم را می خورد .

شاید فراموش کردند که امروز میایم !

حتی آدرس خانه ی عمو را نداشتم ، حس تلخی بود ، درماندگی !

یک ماشین شاسی بلند سفید که حتی اسمش را هم نمی دانستم چند متر بالاتر توقف کرد .

چشم ریز کردم ببینم عمو است یا نه ، پسر جوان بلند قامتی پیاده شد و به من چشم دوخت .

سریع سرم را پایین انداختم و در خودم جمع شدم ، چه افتضاحی!

حتما نگاهم را دیده و فکر کرده دارم دید می زنم .

نمی دانستم اگر مزاحم شود چکار کنم ، همیشه در این گونه موارد دستپاچه می شدم و گند می زدم .

متوجه شدم او تکیه از سفینه اش برداشته و به طرف من می آید ، دسته کیفم را در دست فشردم و به چمدان

چسبیدم ، صدای تالاپ تالاپ قلبم را از دهانم می شنیدم .

صدای پا یکی دو قدمی ام متوقف شد ، داشتم مثل بید می لرزیدم .

_سلام خانوم !

آب دهانم را به زور قورت دادم و با اصرار مسخره ای به کفشهایی که دیروز ازکفاشی خریده بودم زل زدم .

_سلام کردما ! جوابش واجبه !

باید کفشها را واکس می زدم ، اینطوری نو تر به نظر می رسید .

_شما رو ویبره ایی ؟ صدا نداری ؟

لب به دندان گزیدم و با صدایی که حتی خودم به سختی می شنیدم گفتم .

_مزاحم نشید آقا !

پقی زد زیر خنده .

_نفس ؟ درسته ؟

به ناباوری و متحیر سر بلند کردم و به او خیره شدم ، نیشش تا بناگوش باز بود طوری که بیننده را می خنداند ،

با تمام صورتش لبخند میزد !

پوست گندمی و صورت کشیده و لبهای درشت و چشمهای دریایی اش همه و همه یک تصویر آشنا را تداعی

میکرد ، پدرم !

کمی بلند تر پرسید .

_شما نفسی ؟

شاید فکر می کرد مشکل شنوایی دارم .

با تکان صدایش به خودم آمدم .

_آ ... ره !

بلند تر خندید و دستم را محکم گرفت و تکان داد ، تقریبا به جای من با خودش دست داد !

_سلام دختر عمو جان ! من کامدینم .

نفس حبس شده ام را با پوفی بیرون دادم و لبخند نصفه نیمه ای زدم .

_سلام ... ببخشید ! من فکر کردم .... فکر کردم شما ...

_هان ؟ فکر کردی دزدم ؟

سرم را پایین انداختم .

_دزد که ... نه ، فکر کردم ... مزاحمید ...

قهقهه سر داد .

_تقصیر من شد ، وقتی دیدم اونطوری مضطربی گفتم یه کم سر به سرت بذارم ... ببخشید .

عصبانی شدم کاش می شد سرش داد بزنم و بگویم مگر من با تو شوخی دارم ؟

اما آنقدر خوش برخورد و پر انرژی بود که عصانیت یادم رفت .

چمدان و ساکم را از زمین کند و در حالی که هن هن کنان به طرف ماشین میرفت بلند گفت

_دختر عمو جان ! من بلد نیستم تعارف تیکه پاره کنم ، خودت بیا سوار شو .

با یک لبخند کج و کوله پشت سرش به راه افتادم ، اولین بار بود که من را می دید اما انقدر صمیمی برخورد

کرد که انگار صد است من را می شناسد .

من به این همه صمیمیت عادت نداشتم ! زندگی من پر بود از قوانین خشک و احترام های کیلویی !

در بزرگ و سنگین ماشین را باز کردم و کنارش نشستم ، چقدر صندلی ماشین راحت بود ، فاصله صندلی ها از

داشبرد به نظرم خیلی زیاد می آمد !

جای تعجب نبود که پاهای دراز کامدین در ماشین جا می شد !

در را که بستم آهنگ ملایمی گذاشت و بلافاصله حرکت کرد ، چند لحظه بعد سکوت را شکستم و به رسم ادب

گفتم

_تورو خدا ببخشید شما زحمت افتادین این وقت صبح آقا کامدین !

باز هم زد زیر خنده ، حالا نخند کی بخند ، آنقدر که اشکش در آمد .

هاج و واج نگاهش کردم ، نمی دانستم کجای صحبتم خنده دار بوده ؟

وقتی دهان نیمه باز از تعجب من را دید در حالی که سعی می کرد به زور خودش را کنترل کند گفت .

_لحن رسمیت منو کشت ! دختر مگه داری با رئیس جمهور مملکت حرف می زنی ؟

تک سرفه ای کرد و ادامه داد .

_من کامدینم ، فقط کامدین !

صمیمیتش باعث شد کمی احساس راحتی کنم .

_خب ، فقط کامدین ! ممنون که وقت گذاشتی و اومدی دنبالم ، راستش من فکر می کردم عمو بیاد .

_آره قرار بود بابا بیاد اما خب من فضولیم گل کرد می خواستم خودم اول این دختر عموی مرموزی که تا امروز

از ما قایمش کردند رو ببینم .

ابرو بالا انداختم و خندیدم ، به نظرم خیلی جسور بود که می توانست اینقدر راحت حرف بزند و ارتباط برقرار

کند .

آهنگ بعدی که شروع شد ، دست برد صدا را زیاد کرد و شروع کرد به بشکن زدن و قر دادن و خواندن ! عجب

صدای گوش خراشی هم داشت!

از حرکاتش خنده ام گرفت ، دست روی دهان گذاشتم و به مسخره بازیش خیره شدم ، خوش به حالش چقدر

راحت می توانست در دل آدم جا باز کند .

تقریبا از شهر خارج شده بودیم که پیچید داخل یک کوچه پهن و پر از درخت .

دست از هنر نمایی برداشت و صدای ضبط را کم کرد با لبخند گشادی گفت .

_خوش اومدی ! اینم خونه .

دکمه ریموتی که در دست داشت را فشرد و در دو لنگه بزرگ انتهای کوچه باز شد .

با ماشین وارد حیاط که نه ، باغ شدیم ، آنقدر بزرگ بود انگار انتها نداشت ، دهانم از تعجب باز مانده بود ، این

زیبا ترین حیاطی بود که در زندگی می دیدم .

ماشین را گوشه ای پارک کرد و چمدان ها را بیرون کشید ، من هم پیاده شدم ، بوی رز و یاس مشامم را پر

کرد ، نفس عمیقی کشیدم و ششهایم را مهمان این تازگی کردم .

مرد میانسالی با ظاهر بسیار مرتب از انتهای حیاط به طرف ما دوید .

_سلام کامدین خان .

کامدین با خوشرویی

_سلام عمو جلیل خوبید؟ این وقت صبح چرا بیدار شدید ؟

_گفتم بیام چمدونای خانوم رو ببرم داخل آقا .

_نمیخواد ، خودم می برم ، شما یه لطفی کن ماشین رو ببر پارکینگ .

جلیل سری به نشان احترام کج کرد و سوئیچ را از کامدین گرفت و بعد رو به گفت .

_خیلی خوش اومدین خانوم .

من که هنوز باور نکرده بودم او خدمتکار است با تردید پاسخ دادم

_ب ... له ، ممنون !

کامدین چمدانم را برداشت و به راه افتاد

_بدو بیا دختر عمو جان ! جا نمونی .

با لبخند از کنار جلیل گذشتم و پشت سر کامدین راه افتادم ، طولی نکشید که چشمم به ساختمان ویلا افتاد ،

یک ساختمان بزرگ و دو طبقه با معماری بی نظیر و نمای مرمر .

کامدین در چوبی و کنده کاری شده را هول داد به من که مثل جن زده ها ویلا را نگاه می کردم گفت .

_حال کردی طراحیه پسر عموتو ؟

و بعد با خنده ادامه داد .

_بیا تو دیگه !

با ناباوری از این که این طراحی با شکوه کار همین کامدین باشد از در گذشتم و وارد ویلا شدم .

یک سالن بزرگ با طراحی سنگ و چوب و دکوراسون کلاسیک پیش رویم بود ، هنوز نتوانسته بودم فکم را

جمع کنم که چشمم به خانواده عمو یوسف افتاد که وسط سالن ایستاده بودند .

همه هم زمان به طرف ما هجوم آوردند و اولین کسی که به من رسید زن عمو لیلا بود ، زنی بلند قامت و

خوش اندام که با وجود گذر سن و سال صورتش به طرز اغراق آمیزی جوان مانده بود .

محو تماشایش بودم که بی مقدمه در آغوشم کشید ، بوی لوسیون توت فرنگی می داد .

_الهی فدات بشم نفسی ! ببین چه خانوم خوشگلی شده ! ماشالا ، ماشالا ، زن عمو فدات شه چه بزرگ شدی !

زبانم بند آمده بود تا بحال اینقدر محبت را یک جا ندیده بودم ، فقط توانستم یک لبخند دندان نما تحویلش

بدهم .

هنوز از بغل زن عمو بیرون نیامده بودم که در آغوش مردانه ی عمو یوسف جای گرفتم ، حس قشنگی داشت

آغوشش ، حس پدر داشتن !

_درد و بلات به عمو ! چقدر بزرگ شدی ، من چه عموی بدی هستم که نفهمیدم برادرزادم کی خانوم شد .

با خجالت گفتم

_این حرفو نزنید عمو جون .

در چشمهای آبی دریایی اش یک لحظه اشک جمع شد که به زور پلک زدن جلوی خودش را گرفت و در عوض

محکم پیشانی ام بوسید .

حالا متوجه شدم چرا چشم های کامدین مرا یاد پدرم می انداخت ، آن چشم ها ارث خانواده پدری بود که فقط

من نداشتم !

دختر و پسر دیگر عمو هم جلوتر آمدند ، کامدین که پشت سرم ایستاده بود گفت

_این کیانوشه اونم کت کت !

دختر عمو چشمکی زد .

_کتی !

کیانوش چهارده یا پانزده ساله بود با همان چشم ها !

و کتی تقریبا هم سن و سال خودم بود اما شبیه به مادرش ، سبزه ی تند ، او هم انگار مثل من از ارث چشم

آبی ها محروم بود .

دست جلو بردم تا با کتی دست بدهم که در عوض پرید بغلم و محکم من را بوسید .

_ما اینجا از این رسمی بازیا نداریم ، اومدی اینجا که خواهرم بشی !

کیانوش پس کله اش را خاراند .

_به جمع خل و چلا خوش اومدی ! اینجا همیشه وضع اینطوریه ! عادت می کنی !

همه پقی زدند زیر خنده ، نفس راحتی کشیدم ، صمیمیت در این خانه موج می زد ، این بهترین خانواده ای بود

که می توانستم داشته باشم .

***

کتی دستم را کشید .

_بیا بریم اتاقتو نشونت بدم .

نگاهی به چمدانم انداختم که از چشم کامدین دور نماند .

_تو برو ، من میارم .

دنبال کتی راه افتادم ، ویلا دوبلکس بود ، اما از پایین دید زیادی به بالا نداشت، از پله های دورانی بالا رفتیم ،

یک راهرو بود و تعداد زیادی در ، نیمه ی راهرو کتی ایستاد .

_این اتاقه منه !

البته نیازی به اشاره نبود ، از رنگ صورتی در و قلب و خرس و گل و بوته ای که به آن آویزان بود ، کاملا می

توانستم حدس بزنم که اتاق متعلق به تنها دختر خانواده است .

کتی در کنار اتاقش را نشان داد .

_اینم اتاق توئه ، خدا کنه دوسش داشته باشی .

لبخندی به چهره ی مهربانش زدم و همراهش وارد اتاقم شدم .

دهانم از تعجب باز ماند ، آن اتاق بزرگ یک بهشت سفید بود ، دیوار ها سفید باطرح رزهای برجسته ی سفید ،

کف پوشی نرم و سفید به همراه یک تخت بزرگ که مثل آرزوهایم پرده ی حریر لطیفی آن را مستور کرده بود

.

پنجره رو به استخر باز می شد و نمای دل انگیز سروناز خم شده روی آب را نمایش می گذاشت .

و در کنار تمام این زیبایی ، اتاق پر بود از عروسک های قد و نیم قد .

کتی دست به سینه کنار تخت ایستاد .

_خوشت میاد ؟

همانطور متحیر پاسخ دادم .

_خوشم میاد ؟! عاشقشم !

_نفس جون ، روی میز آرایش هم یه مقدار لولزم آرایشی گذاشتم ، اگرم بازم چیزی خواستی به خودم بگو ...

آخه من دوره آرایشگری گذروندم ... آها داشت یادم می رفت ، چند دست لباسم ، مامان برای تو کادو خریده

گذاشتم توی کمد ، اون در هم _ اشاره به پشت سرم _ سرویس بهداشتیه اتاق خودته با خیال راحت می تونی

استفاده کنی .

زبانم بند آمده بود ؛ انگار در یک هتل پنج ستاره اقامت داشتم ، نیشم تا بناگوش باز شد .

_واقعا نمی دونم چطوری تشکر کنم کتی جان ، ممنون خیلی کمه برای اینهمه لطف .

_این چه حرفیه می زنی نفس جونم ؟ با اومدن تو حالا من یه خواهر دارم ، چیزی که یه عمر آرزوشو داشتم .

بی اختیار بغلش کردم ، گونه ام را بوسید .

_حالا استراحت کن ، توی راه خسته شدی ، برای ناهار صدات می زنم .

با لبخدی از اتاق بیرون رفت و در را بست .

اما کی به استراحت نیاز داشت ، تا وقتی یک دنیای کشف نشده پیش رویم بود ، دور خودم چرخید م و اتاق را

برانداز کردم ، نمی دانستم از کجا شروع کنم .

مانتو و روسری ام را در آوردم و به طرف کمد رفتم ، چند دست لباس ؟!

آنقدر لباس داخل کمد بود که مطمئن نبودم لباس های خودم جا شود ، یکی یکی لباس ها را چک کردم .

همه چیز زیادی عالی بود ، سایز ، مدل ، رنگ !

یک بلوز لیمویی آستین بلند انتخاب کردم و پوشیدم .

روبه روی کنسول آرایش نشستم و با کنجکاوی ، تمام لوازم را زیر و رو کردم ، حتی برس و شانه نو هم داشتم

، کاش چمدان نمی آوردم !

موهایم را شانه زدم و با کش از پشت بستم .

از جا بلند شدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم ، چراغ را که روشن کردم خشکم زد ، اولین کلمه ای به ذهنم

رسید "بزرگ " بود !

از این مدل حمام و توالت فقط در فیلم ها دیده بودم .

وان بزرگ با چند نوع شمع ، دو مدل دوش عجیب و غریب !

اصلا یادم رفت برای چه کاری آمدم ، برگشتم و در را بستم ، ولی بلافاصله دوباره باز کردم که مطمئن شوم

توهم زده نشدم و دوباره بستم .

یکی از خرس های روی میز تحریر را برداشتم و بغل کردم و بوییدم ، بوی آدامس می داد ، از خوشحالی داشتم

بال در می آوردم .

تقه ای به در خورد ، همانطور با نیش باز در را باز کردم ، کامدین پشت در ایستاده بود .

یک لحظه حرف در دهان نیمه بازش ماسید ، اما سریع خودش را جمع و جور کرد .

_چمدونتو آوردم دختر عمو جان .

_ممنون .

چهاچوب در را خالی کردم ، وارد اتاق شد و چمدان را نزدیک کمد گذاشت و نگاهی دوباره به من انداخت ،

نگاهی کشدار و طولانی .

_چیزی شده فقط کامدین ؟

زد زیر خنده .

_ فقط کامدین از دهنت نمیوفته دیگه ؟ چیزی نشده ، لیمویی بهت میاد .

لحنش آنقدر مهربان بود بی اختیار لبخندی بر لبم نشست .

_ممنون پسر عمو جان !

باز هم یک خنده ی شیرین تحویلم داد و از اتاق بیرون رفت .

نگاهی به چمدانم انداختم ، حوصله نداشتم بازش کنم .

نگاهم به سمت تخت خواب گرم و نرم چرخید ، به طرفش دویدم و خود را روی تشک انداختم .

آخ ! چه لذتی داشت .

سرم را در بالشت فرو بردم و لحاف سبک و نرم را تا زیر چانه بالا کشیدم ، تمام خستگی سفر یکباره از تنم

بیرون رفت .

این راحت ترین تخت دنیا بود .

نفهمیدم چند ساعت گذشت ، اما وقتی بیدار شدم کامدین را دیدم که به چهارچوب در تکیه داده بود و نگاهم

می کرد .

دستی به موهایم کشیدم و از جا بلند شدم .

_ظهر شده ؟

خنده ای کرد .

_ظهر ؟! دختر عمو جان خورشید داره غروب می کنه !

همانطور منگ پرسیدم .

_چرا بیدارم نکردین ؟

_والا هی در زدم ، هی صدات کردم اما بیدار نشدی ، خوابت عمیق بود ، در رو که باز کردم دیدم چقدر راحت

خوابیدی دیگه دلم نیومد بیدارت کنم ، اما الان دیگه نمی شه بخوابی ... مجبوری بیدارت کردم .

_چرا ؟

_راستش عمه خانوم و ایل و تبارش هجوم ... ببخشید تشریف آوردن شما رو از نزدیک ببینن .

به لحنش خندیدم .

_منو از نزدیک ببینن ؟ اینطوری می گی آدم یاد باغ وحش میوفته !

ادای زنهای لوس را در آورد و چنگی به گونه اش کشید .

_وای دور از جون !

بعد با خنده ادامه داد .

_خب بالاخره از اونجایی که ما خاندان با عاطفه ای هستیم سالی صدبار دور هم جمع می شیم و هوای هم رو

داریم ، عمه ی جناب عالی پونزده شونزده ساله تو رو ندیده ، برای همین اومدن از نزدیک ببینن برادرزاده ،

برادرزاده که می گن چه شکلیه .

آنقدر به حرفها و ادا هایش خندیدم که اشکم در آمد و دل درد گرفتم .

همان طور که از اتاق بیرون می رفت زمزمه کرد .

_خدا شما رو از شر مهمونای امروز حفظ کنه که همیشه اینطوری بخندی !

_یعنی چی ؟

_حالا میای خودت می بینی .

در را پشت سرش بست.

تخت را دور زدم و مقابل آینه موهایم را باز کردم و شانه کشیدم و بافتم .

از میان لوازم آرایش یک برق لب برداشتم تا لبم را از خشکی نجات بدهم .

به سراغ چمدانم رفتم ، تونیک زرشکی رنگم را که آقاجون برای تولد سال گذشته ام خریده بود تن کردم و در

حالی که با استرس دکمه یقه را می بستم از اتاق خارج شدم .

تمام طول راهرو و راه پله داشتم با خودم فکر می کردم اسم عمه نسرین بود یا نسترن ؟

همانطور که با مغزم کلنجار می رفتم با رسیدن به همکف قفل کردم ، حدود بیست نفر در سالن دور هم جمع

شده بودند و بلند بلند حرف می زدند ، عمه این همه بچه داشت ؟

نگاه عمو یوسف به من افتاد و بلند تر از بقیه گفت.

_اینم از نفس عمو !

همه با هم برگشتند و به من خیره شدند ، کوچک و بزرگ ، قد و نیم قد !

چقدر زیر این همه نگاه پرسشگر معذب شدم ، هیچ وقت عادت نداشتم مرکز توجه باشم .

انگار کامدین متوجه شد .

_ای بابا بیچاره رو سکته دادین ! مگه گونه منقرض شده دیدید ؟

همه زدند زیر خنده ، حتی من .

عمه که هنوز مطمئن نبودم نسرین است یا نسترن به زور از روی مبلی که در آن فرو رفته بود برخاست و لخ لخ

کنان به طرفم آمد ، قد کوتاه و چاق و عینکی بود ، با ابروی تتو کرده و غرق در طلا !

_ای جونم چه بزرگ شدی ماشالا ، ما از تو یه دختر کوچولوی شیش ، هفت ساله یادمونه ، نمی دونستیم

اینقدر خانوم شدی ، چند سالته خوشگل عمه ؟

سر پایین انداختم .

_شما لطف دارید ، الان بیست و دو سالمه عمه جون .

_الهی عمه فدات شه .

دستم را گرفت و کشید به سمت خانواده اش ، یاد حرف کامدین افتاده بودم ، انگار داشت من را می برد نشان

بدهد که برادرزاده که می گویند این است ! گرچه حق داشتند ، کل این خاندان من را فقط یک بار ، آن هم در

مراسم خاکسپاری پدر و مادرم دیده بودند .

روبه روی شوهر عمه ایستادیم ، او را از همان کودکی به یاد داشتم چون احساس می کردم شبیه شیر دریایی

است ! مردی چاق و کوتاه قد ، با چشم ریز و سیبیل و ابروی پر پشت !

با مهربانی سلام و احوال پرسی کرد ، همیشه خوش برخورد بود این از همان کودکی در ذهنم مانده است .

عمه پسر بزرگش را معرفی کرد ، نمونه جوان تر شده پدرش بود .

_ایشون آقا شاهرخه ، پسر بزرگم دندون پزشکه _ اشاره به زن ریز نقشی که کنار شاهرخ به احترام من ایستاده

بود _ خانوم شاهرخ مهناز جونم که داروساز هستن _ اشاره به دختر و پسر سه چهار ساله که دست مهناز را

گرفته بودند _ این دو تا وروجکم مبین و مهسا نوه های دوقلوم هستن .

مهناز با ناز صورتم را بوسید .

_ از آشناییتون خوشوقتم .

_منم همین طور .

عمه مهلت بیشتر حرف زدن به مهناز نداد .

_اینم دخترم شیده و شوهرش کامبیز ، هر دوشونم ماشالا مهندسن !

متوجه شدم شیده خانم مهندس باردار است .

از طرز معرفی کردن عمه داشتم روده بر می شدم و از طرفی سعی می کردم به هر قیمتی که شده خودم را

کنترل کنم .

عمه پسر جوانش را هم معرفی کرد ، پسری که نسبت به کل خانواده کمی بلند تر و لاغرتر بود

_اینم پسرم شروین ، دانشجوی ارشد معماریه .

شروین یک لبخند تحویلم داد و رو به مادرش گفت .

_البته فکر نکنم برای نفس فرقی داشته باشه که ما چیکاره ایم !

انگار همه منتظر این جمله بودند ، با این حرف شروین جمع از خنده منفجر شد ، عمه مدام سرخ وسفید می شد

و به شروین چشم غره میرفت .

دختر ریز جثه ای که کنار شروین بود ابروی پهن و کوتاهش را بالا انداخت .

_وا ! شروین ؟! این چه حرفیه میزنی داداش ؟ نفس جون باید افتخار کنه که فامیلاش تحصیل کرده باشن ،

سطح تحصیلات کلاس فامیل رو بالا می بره .

با چشم های از حدقه بیرون زده به او خیره شدم ، هم سن و سال خودم بود ، اما قدش به زور تا شانه ی من

می رسید .

ادامه داد .

_من برق صنعتی شریف می خونم .

شروین چپ چپ نگاهش کرد اما اخم های عمه از هم باز شد .

_ اینم دخترم شعله !

با شعله رو بوسی کردم گر چه او بیشتر هوا را می بوسید .

با فرزاد و فرزانه خواهر زاده های سیزده چهارده ساله شوهر عمه هم آشنا شدم ، به نظر می رسید آنها با عمه

زندگی می کنند .

مشغول خوش و بش با فرزانه بودم که کتی از میان جمعیت به طرفم آمد و رو به عمه گفت .

_عمه نسرین ، با اجازه من نفس رو قرض بگیرم !

آهان ! پس نسرین بود نه نسترن !

عمه خندید .

_بفرمایید ، بفرمایید .

کتی دستم را به طرف آشپزخانه کشید .

_بیا نفسی تو ناهار نخوردی ، بریم یه چیزی بخوری .

_مهم نیست کتی جون ، زیاد گرسنه نیستم .

چشمکی زد و خندید .

_البته اینا بهانه ست دارم از دست قوم مغول فرهیخته نجاتت می دم !

با نیش باز به آشپزخانه رسیدیم ، کامدین و کیانوش دور یک میز سنگی بزرگ وسط آشپزخانه نشسته بودند و

ساندویچ درست می کردند .

بادیدن ما هر دو لبخند زدند .

کیانوش_ بیا نفس جون ، خدا به شکمت رحم کنه من و کامدین تمام هنرمونو به خرج دادیم تا واسه تو

ساندویچ درست کنیم حالا یا می خوری سیر میشی یا کار به اورژانس می رسه !

خندیدم .

_ممنون کیانوش جان ، چرا زحمت کشیدین؟

ساندویچ را از دستش گرفتم و نشستم .

من_ عجب مهمونیه ! هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر فامیل داشته باشم .

کامدین_اینقدر ماشالا با وفاییم !

بعد از کمی مکث با خنده ادامه داد .

_چشمت به جمال شعله روشن شد ؟

ریز ریز خندیدم .

_ آره ! صنعتی شریف !

انگار که جوک گفته باشم همه خندیدند .

کامدین _ ای بابا ، نرسیده به توام گفت ؟!

صدای سرفه کوتاهی صحبت ما را قطع کرد ، شروین در آستانه در ایستاده بود .

_مزاحم نیستم ؟

کامدین_ بیا تو جناب آقای ارشد معماری !

به شروین خیره ماندم ، انتظار داشتم دلخور شود ، اما انگار نه انگار ، برعکس لبخند گشادی تحویل داد و رو به

کامدین گفت .

_باز تو کله پاچه مادر منو بار گذاشتی ؟

کامدین_نه ، درد و بلای مادرت بخوره توی فرق سر من ! داشتم از وجنات و سکنات همشیره ی محترمت می

گفتم .

شروین رو به من _ تورو خدا ببخشید ، لحن شعله یه کم تنده و گرنه قصد بعدی نداره .

کتی روی شانه شروین زد و با لبخند گفت .

_البته در بعضی موارد !

شروین _ خب بابا ، حالا تو آبروداری کن .

بلند خندیدم ، شروین برگشت و با لبخند به من چشم دوخت سعی کردم نیشم را ببندم که ناراحت نشود اما نشد

!

***

مهمانی خسته کننده ای بود اما برای من که سالی یک روز هم مهمانی به چشم نمی دیدم ، حکم یک ضیافت

شاهانه را داشت .

بعد از رفتن مهمان ها به اتاقم برگشتم ، می دانستم برای خانواده عمو روز پر دردسری بوده و همگی احتیاج به

استراحت دارند .

من تا عصر خوابیده بودم و خوابم نمی آمد ، برای رفع بیکاری به سراغ چمدانم رفتم و لباس هایم را دسته بندی

کردم و در کمد گذاشتم ، مدارک و شناسنامه ام را در کیف جا دادم .

و بعد از زیر و رو کردن چمدان کارت بانکی ام را هم پیدا کردم و بعد به قاب عکس کهنه ته چمدان خیره شدم

.

این عکس تنها چیزی بود که باعث می شد چهره ی پدر و مادرم را فراموش نکنم .

زن و مرد سی و چند ساله ای که با در آغوش داشتن دو فرزندشان به دوربین لبخند می زدند .

مادرم با موهای پر پشت و صاف خرمایی رنگ چشمان درشت و کشیده ی رنگ عسل و لبهای کوچک و بامزه

و پدرم با موهای فرفری و چشمهای آبی دریایی ، دقیقا مثل کامدین .

برادر کوچک ترم " نیما " در عکس مشغول پستانک خوردن بود .

کوچولوی بامزه ای که چشمان درشت سبز آبی اش اولین چیزی بود که در صورت کوچکش خودنمایی می کرد

.

و خودم ! وقتی این عکس را گرفتیم ٦ ساله بودم ، پدرم دستهایش را دور من حلقه کرده بود ، انگار می خواست

جلوی فرار کردنم از دوربین را بگیرد .

موهای فرفری ام به هم ریخته به هوا رفته بود و چشمانم زیر نور آفتاب روشن تر نشان می داد ، من کپی برابر

با اصل مادرم بودم ، به استثنای فر سر کش موهایم که ارث پدریست .

خنده ی از ته دلم باعث شده بود دندانهای یکی در میان افتاده ام نمایان شود .

دلم گرفت ، هر بار چشمم به این عکس می افتاد دلم می گرفت ، شاید چون تنهاییم را توی سرم می کوبید ،

قطره اشکی که روی گونه ام سر خورد را با گوشه آستین پاک کردم و قاب عکس را روی میز تحریر کنار خرس

های صورتی رنگ گذاشتم .

***

آفتاب از پنجره روی صورتم می تابید و چشمم را اذیت می کرد ، دلم نمی خواست بیدار شوم ، اصلا این تخت

را نمی شد رها کرد .

تقه ای به در خورد ، لحاف را روی سرم کشیدم و با صدای خفه ای نالیدم .

_بله ؟

_دختر عمو جان ! پاشو دیگه لنگ ظهر شد ، مگه امروز ثبت نام دانشگاهت نیست ؟

مغزم به کار افتاد ، امروز روز ثبت نام بود !؟

مثل فنر از جا پریدم و هول هول مانتو مقنعه پوشیدم و مدارک دانشگاه را در کیفم چپاندم با عجله به طرف در

هجوم بردم .

کامدین_به به ماه تابان ! بیدار شدی ؟

_آره ، ساعت چنده ؟ دیرم شده ؟

کامدین نگاهی به سر تا پایم انداخت و یکباره از خنده منفجر شد .

_چیه ؟

_ با این میخوای بیایی ؟

به شلوارم اشاره داد ، رد اشاره اش را گرفتم ، چشمم افتاد به شلوار پارچه ای زرد بته جقه ای راحتی که برای

خواب می پوشیدم .

_ ای وای خاک به سرم !

دوباره داخل اتاق پریدم و شلوارم را سراسیمه عوض کردم و برگشتم ، دیدم کامدین روی زمین افتاده و دو

دستی شکمش را گرفته و می خندد .

من_خب حالا ! هول شده بودم ... نخند بهم !

از جا بلند شد و در حالی که اشکش را پاک می کرد فین فین کنان گفت .

_عوضش نمی کردی ... مد شده اینا جدیدا !

_ اینقدر منو مسخره نکن ... باید برم دیرم شده .

_خودم می رسونمت .

_نمی خواد خودتو به دردسر بندازی ، خودم میرم .

_دختر عمو جان اذیت می کنیا ! حالا وقت زیاده برای اینکه خودت بری ، صبر کن با راه رفت و آمد آشنا شی

بعد ، خودمم تهران کار دارم ، باید برم شرکت ، بدو تا دیر نشده .

***

کامدین ماشین را پارک کرد .

_اینم از دانشگاه !

پیاده شدم و متحیر به آرزوی چندین ساله ام زل زدم . چقدر با شکوه و خیره کننده بود !

_نترس خواب نمی بینی !

با لبخند به کامدین نگاه کردم ، انگار فکرم را می خواند .

با مهربانی ادامه داد .

_قرارمون ساعت یک همینجا !

_باشه ، ممنون .

بعد از رفتن کامدین وارد دانشگاه شدم و نفس عمیقی کشیدم ، انگار هوای اینجا با تمام دنیا فرق می کرد .

اینجا برای من هوایش بوی امید می داد .

هر قدم که بر می داشتم انگار یک گام از زندگی گذشته ام دور می شدم و بیشتر در دل آینده فرو می رفتم .

و چه حس خوبی بود جدا شدن از گذشته !

با پرس و جوی زیادی کارهای ثبت نامم را انجام دادم ، وقتی کارم تمام شد ساعت از یک و نیم گذشته بود .

با عجله از دانشگاه بیرون آمدم ، با دیدن کامدین که صندلی ماشین را عقب داده و با دهانی نیمه باز خوابیده

بود خنده ام گرفت ، هوس اذیت کردن به سرم زد .

به طرف ماشین رفتم و خیلی آرام در را باز کردم و بی سر و صدا نشستم و بعد در را محکم و با صدای بلند

بستم .

بیچاره چنان از جا پرید که سرش به سقف خورد .

_واااای !

در حالی که نفس نفس می زد با چشمهایی از حدقه بیرون زده به من خیره شد ، انگار داشت موقعیت خود را

تجزیه و تحلیل می کرد .

چند لحظه بعد دستش را روی قلبش گذاشت و لبش به خنده باز شد .

_سکته ام دادی دختر !

به رنگ پریده اش خندیدم .

_این تلافیه روز اولی که اذیتم کردی پسر عمو جان !

_ باشه قبوله ، حقم بود !

دستی به موهایش کشید و ادامه داد .

_موافقی بریم یه رستورانی نهار بخوریم ؟ دارم از گشنگی ضعف می کنم .

من هم گرسنه بودم برای همین بی چون و چرا قبول کردم .

***

وارد رستوران شدیم ، جای دنج و کوچکی بود .

_به ظاهرش نگا نکن ، غذاش عالیه .

_ظاهرشم خوبه !

دور یک میز دونفره نشستیم ، کامدین منو را از روی میز برداشت و دستم داد .

طبق یک عادت قدیمی قبل از خواندن اسم غذا به قیمت ها چشم دوختم ، سرم سوت کشید !

حتی از قیمت رستوران های پنج ستاه ی کرمانشاه هم بیشتر بود .

بی اختیار زیر لب گفتم .

_چه خبره !؟

کامدین لبخند زنان کمی خود را روی میز خم کرد .

_چی شده ؟

از خودم خجالت کشیدم ، کاش جلوی زبانم را گرفته بودم ، اما به هر حال نمی توانستم حرفم را ماست مالی

کنم .

_ قیمتاش خیلی زیاده !

لبخندش کمرنگ شد .

_تو چیکار به قیمتش داری ؟ منوی غذا دادم دستت نه صورت حساب !

سر پایین انداختم .

_ ببخشید .

_ببین منو !

نگاهش کردم ، صورت مهربانش می خندید .

_اینقدر بیخودی عذرخواهی نکن دختر عمو جان !

پوفی کشید و ادامه داد .

_انتخاب کردی ؟

منو را به طرفش گرفتم .

_هر چی میخوری دوتا بگیر !

اخم مختصری کرد و به گارسون اشاره داد .

_دوتا جوجه لطفا .

گارسون چشمی گفت و رفت نگاه کامدین رو به من چرخید .

_تا حالا پیش نیومده با یه دختر رستوران بیام و خودم برا جفتمون انتخاب کنم ! ... حالا جوجه دوس داری ؟

_اوهوم !

چند ثانیه به سکوت گذشت ، کلافه شد ، عادت نداشت دهانش بسته باشد .

_یه چیزی بگو !

من_چی بگم آخه ؟

کامدین_چه می دونم هرچی ! اینطوری احساس می کنم دارم خفه میشم .

به لبخندی مهمانش کردم .

_بابت امروز ممنون ، خیلی سختم بود تنهایی بیام .

_وظیفم بود .

_می دونی ، راستش وقتی آقا جونم گفت باید بیام با شما زندگی کنم خیلی ناراحت شدم ، آخه آدم با یه

خونواده که چندین ساله ندیدشون خیلی معذبه ، اما از روزی که اومدم اینجا اصلا احساس غریبگی نمی کنم ،

اینقدر همه ی شما با من خوب رفتار کردید که حس می کنم صد ساله می شناسمتون .

آرنجش را روی میز گذاشت و دستهایش را در هم گره زد.

_ما خونواده ی خودتیم ، این وظیفه ی همه ی ماست ، تا الانم خیلی در حقت کوتاهی کردیم ، خیلی بی

رحمیه که کل یه خاندان تورو بعد از پدر مادرت ول کردن ، همین خود من ، تا پارسال فکر می کردم تو هم ...

حرفش را خورد و سرش را پایین انداخت و آهی کشید .

صحبتش را من تمام کردم .

_فکر می کردی منم مردم ؟

سرش را بالا آورد ، در کمال ناباوری یک لحظه ی کوتاه برق اشک را در آبی چشمانش دیدم .

_به خدا شرمندتم ، وقتی فهمیدم یه دختر عمو دارم که بدون هیچ حمایتی توی شهرستان با پدر بزرگ

مادریش زندگی می کنه حالم از خودم و خانوادم به هم خورد ، چه ما چه عمه اینا چه اون عمو وحید از خدا بی

خبر که مثلا قیم قانونیته در حق تو بی انصافی کردیم ، ما بی غیرتی کردیم .

دلم به حرفهای مردانه اش گرم شد ، صحبتش بوی حمایت می داد .

_این چه حرفیه می زنی کامدین ؟

_حرفه ! خیلی حرفه ! کل خانواده بی خیال تو شده بودن ، همه آدما احتیاج به یه خونواده ی کامل دارن ،

مخصوصا یه دختر جوون . من به جای همه شرمندتم .

آنقدر جدی حرف زدنش بامزه بود که زدم زیر خنده ، سر بلند کرد و مات نیش بازم شد .

سعی کردم با سرفه کردن جلوی خنده ام را بگیرم .

_ب ... بخشید ! آخه ... اصلا به تو نمیاد جدی حرف بزنی .

به حرفم خندید ، مثل همیشه بلند بلند .

غذا عالی بود ، آنقدر خوردم که معده درد گرفتم ، نوشابه را از سر میز برداشت و از جا بلند شد .

_بریم دیگه !

برخاستم و همراهش از رستوران خارج شدیم .

***

موبایلش زنگ خورد ؛ پشت چراغ قرمز بودیم و چشم در چشم پلیس راهنمایی رانندگی .

کامدین_قربون دستت می شه تو جواب بدی ؟ بابا اینان حتما می خوان ببینن ثبت نام کردی ؟

موبایلش را برداشتم نور خورشید اجازه نداد نام تماس گیرنده را ببینم .

من_ بله ؟

مرد جوانی با تردید _ الو ؟ ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم .

_همراه آقای خسرویه ، ایشون پشت فرمان هستن .

_آهان ! خب ! اگه می شه لطف کنید به کامدین بفرمایید سبحان گفت اون تابلوی منو بیار !

_چشم .

_ممنون از لطفتون .

_خداحافظ .

_خدانگهدار .

کامدین ابرو بالا انداخت

_کی بود ؟

_سبحان به گمونم ! گفت تابلو رو بیار !

با کف دست به پیشانی اش کوبید

_ای داد ! داشت یادم میرفت ... تو عجله نداری ؟ تا در خونه سبحان بریم اینو بدم دستش ؟

به تابلوی پوشیده شده با روزنامه که به صندلی عقب تکیه داده شده بود اشاره کرد .

_نه عجله ندارم ، برو راحت باش .

کمی بعد رو به روی یک آپارتمان بزرگ و شیک توقف کرد و با ببخشیدی از ماشین بیرون رفت .

مشغول زیر و رو کردن مدارک و برگه هایی شدم که از دانشگاه گرفته بودم ، که موبایلم زنگ خورد .

_سلام آقا جون .

_سلام دخترم ، خوبی ؟ ثبت نام کردی ؟

_بله آقا جون تقریبا دو ساعت پیش ثبت نام کردم .

_اونجا خوبه ؟ کسی اذیتت نمی کنه ؟

_اینجا همه چی عالیه ، همه با من مهربونن ... فقط دلم برای شما تنگ شده .

_خودتو لوس نکن بچه . خوب درساتو بخونیا ، تجدید نشی !

به حرفش خندیدم .

_چشم آقا جون .

کامدین سوار ماشین شد و آرام در را بست و با لبخند زمزمه کرد سلام برسون .

_خب نفس کاری نداری ؟ اینجا چیزی نمی خوای ؟

_نه ممنون آقا جون ، اینجا همه سلام می رسونن .

_تو هم سلام برسون .

_خداحافظ .

_خدا پشت و پناهت .

گوشی را داخل کیفم گذاشتم .

کامدین_ببخشید معطل شدی .

_نه ، کاری نداشتم ، چی بود اون تابلو ؟

از حرفی که زدم سریع پشیمان شدم .

_ببخشید قصدم فضولی نبود .

کامدین خندید .

_ای بابا دختر عمو جان ! تو کی می خوای دست از تعارف با ما برداری ؟ فضولی چیه ؟

نفسش را با صدا بیرون داد و در ادامه گفت .

یه تابلوی نقاشی بود ، یه طرح از فردوسی ، وقتی داشتم می کشیدم سبحان دید خوشش اومد ، منم قول دادم

کامل بشه بدم به خودش .

_تو نقاشی می کنی ؟

این را با صدای خیلی بلندی پرسیدم .

کامدین با خنده_مگه جن دیدی ؟ به قیافه ام نمیاد هنرمند باشم ؟

ابرو بالا انداختم .

_نه !

اخمی مصنوعی کرد .

_صبر کن رسیدیم نشونت می دم ! پسر عموتو دست کم گرفتی .

_ببینیم و تعریف کنیم پسر عمو جان !

" پسر عمو جان " را به تقلید از لحن خودش گفتم که زد زیر خنده .

***

به ویلا که رسیدیم ، کیانوش چهار زانو کنار جا کفشی نشسته بود و با دهان نیمه باز به زور سوزن نخ می کرد .

کامدین_کیا داری چیکار میکنی ؟

کیانوش بدون اینکه نگاه از سوراخ سوزن بردارد گفت .

_دارم برنج پاک می کنم برا شام عروسیت !

ریز خندیدم ، کامدین زیر لب به من گفت .

_میبینی تورو خدا ؟

و بعد بلند رو به کیانوش ادامه داد .

_خب میدادی ماهرخ جون بدوزه .

کیا_اونم کار داره بیچاره ، منم عجله دارم .

کامدین_حالا چی می خوای بدوزی ؟

کیا_تنبو ...

نگاهی به من انداخت که بلند می خندیدم و ادامه داد .

_ شلوارمو !

برای اینکه راحت باشد همانطور با خنده به طرف راه پله رفتم ، کامدین هم به دنبالم . هنوز به اتاقم نرسیده

بودم که صدایم زد .

_دختر عمو جان ! تشریف بیار یه لحظه .

برگشتم ، به در اتاقش اشاره کرد ، به طرفش رفتم ، دستگیره را چرخاند و مودبانه اجازه داد اول من وارد اتاق

شوم و خودش پشت سرم ایستاد.

نفسم بند آمد .

اتاق پر بود از تابلوهای بزرگ و کوچک آبرنگ ، بیشتر آنها پورتره آدمهای مختلف بود و چند تا انگشت شمار

هم منظره .

_واقعا اینا رو خودت کشیدی ؟

اخم کرد ، خندیدم .

من_منظورم اینه که واقعا شاهکاره ... کارت عالیه .

_ممنون .

چشمم به بوم بزرگ نقاشی وسط اتاق افتاد که با یک پارچه بزرگ پوشیده شده بود .

_این چیه ؟

لبخند کمرنگی زد .

_این هنوز تموم نشده ، یعنی تازه شروعش کردم ، تموم که شد نشونت می دم .

نگاه دیگری به اطراف انداختم ، گیتار سفیدی گوشه ی تخت چشمم را گرفت .

_گیتارم میزنی ؟

_باز که دست کم گرفتی ما رو .

_آفرین ! آفرین !

_گیتار دوست داری ؟ کلا موسیقی ؟

_راستش از بچگی دوست داشتم ویالن بزنم .

ابروهایش بالا رفت .

_ویالن ؟

_همیشه توی فیلما می دیدم یکی ویالن می زنه ، توی دلم قند آب می شد .

_که اینطور !

همچنان با ابرو های بالا رفته نگاهم می کرد ، انگار فکرش جای دیگری بود .

من_خب من دیگه برم استراحت کنم .

به طرف در اتاق رفتم که به خودش آمد .

_دختر عمو جان ؟

برگشتم و به او خیره شدم ، همچنان درفکر بود .

من _چیزی می خوای بگی ؟

بعد از چند لحظه سکوت گفت .

_اگه موقعیتش جور باشه دوست داری ویالن یاد بگیری ؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ذوق زده پاسخ دادم .

_خب معلومه که دوست دارم .

_اگه جور شد خبرت می کنم ، باید با یکی از دوستام صحبت کنم .

از خوشحالی پریدم هوا .

_ وای ! ممنون ، ممنون ، منون !

_خب بابا ، نفس بگیر !

_به خدا خیلی ممنونم ازت ، همیشه آرزوم بود برای یک بار هم که شده ویالن دستم بگیرم .

_ تا یه مدت دیگه هم دستت میگیری هم می نوازی .

_بازم ممنون .

***

بالاخره شروع شد ، روزی که هم برای فرا رسیدنش اشتیاق داشتم هم استرس ، روز اول دانشگاه .

روبروی در ورودی ایستاده بودم اما پایم یاری نمی کرد جلوتر بروم .

_ببخشید شما دانشجوی ادبیاتین ؟

به طرف منبع صدا چرخیدم ، یک دختر ریز نقش سبزه رو پشت سرم ایستاده بود .

من_بله !

_نمی دونید کلاسا کجا برگذار می شه .

من_ من ترم اولم ، نمی دونم .

_شمام ترم اولی ؟ پس همکلاسیم ، چه خوب !

دستش را به طرفم دراز کرد .

_من آوا هستم .

با او دست دادم .

_منم نفسم .

با هم وارد ساختمان شدیم ، با وجود آوا استرسم کمتر شد ، با هر دردسری بود کلاس را پیدا کردیم .

کلاس خلوت بود ، همان صندلی های اول نشستیم ، آوا کیفش را روی صندلی کناری گذاشت و به طرفم

چرخید .

_بچه تهرانی ؟

_نه من از کرمانشاه اومدم ، اینجا خونه ی عموم می مونم . تو چی ؟

_من اهل لارم ، خوابگاه گرفتم .

_خوابگاه سخت نیست ؟ اذیت نمیشی ؟

_نه به من که خوش می گذره البته هنوز اولشه .

_منم می خواستم خوابگاه بگیرم اما خوب اجازه ندادن .

کلاس کم کم داشت شلوغ می شد ، آوا همچنان از خوابگاه تعریف می کرد .

_اتاق ما شش نفریم ، قرار شد هر روز ...

حرف در دهانش ماسید و نگاهش به در ورودی قفل شد ، رد نگاهش را گرفتم .

پسری بلند قد و لاغر اندام وارد کلاس شد ، یک دست کت و شلوار طوسی با پیراهنی خاکستری ، درست

همرنگ چشمانش ، پوشیده بود و یک سامسونت بزرگ در دست داشت .

با گامهای شمرده یک راست به طرف میز استاد رفت .

صدای یکی از دختر ها که انتهای کلاس نشسته بود بلند شد .

_پسره ی جوگیر رو !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و بلند تر ادامه داد .

_بیا بیرون از جا استادی !

اخم های پسر در هم رفت و چند بار محکم روی میزش کوبید ، یاد معلم های مدرسه افتادم که همیشه این کار

را برای آرام کردن کلاس انجام می دادند.

همه در سکوت و تعجب به او خیره شدند .

تک سرفه ای کرد .

_رحیمی هستم ، استاد دستور زبان .

رنگ از رخ دختر بیچاره پرید .

استاد رحیمی روی صندلی اش نشست و کیفش را باز کرد .

_خانوم شما تشریف ببر بیرون .

سر همه به انتهای کلاس چرخید ، دخترک در صندلی فرو رفته بود .

رحیمی بلند تر گفت .

_مگه با شما نیستم ؟ گفتم بفرمایید بیرون .

یکی از پسر های کلاس که کنار پنجره لم داده بود با لبخند کجی به طرف استاد چرخید .

_استاد به خاطر گل روی ما ببخشیدش .

رحیمی با اخم غلیظی به پسر خیره شد .

_ اسم شما چیه ؟

پسر صاف نشست .

_رئوفی ، چرا ؟

استاد بی توجه به سوالی که رئوفی پرسید از دختر پرسید .

_و شما ؟

_چی ؟

_می گم اسمتون چیه ؟

_سمایی .

رحیمی لیستش را به دست گرفت و با خونسردی به آن خیره شد ، چند لحظه با سکوتی وحشتناک گذشت .

استاد_نیلوفر سمایی ، شهرام رئوفی . اسمتون رو از لیست پاک کردم ، تشریف ببرید حذف کنید .

چشمهای رئوفی بیرون زد .

_استاد من که ...

محکم روی میزش کوبید .

_بیرون !

سمایی با چشم های خیس وسایلش را برداشت و از کلاس بیرون دوید ، رئوفی هم به دنبالش رفت و در را

محکم در را پشت سرش به هم کوبید .

استاد برخاست کتش را در آورد و روی دسته صندلی انداخت و روی پاشنه ی پا به طرف کلاس چرخید .

_سر کلاس من خوشمزگی نمی کنید ، ادا اصول در نمیارید ، با هم حرف نمی زنید ، بین حرف من نمی پرید و

از موبایل و هندزفری استفاده نمی کنید و مثل یه دانشجوی واقعی رفتار کنید ، اینجا مدرسه نیست شما هام

بچه نیستید ، هر کی هم از این وضع ناراحته همین الان بره حذف کنه .

همه مثل مجسمه خشک شده بودند ، هیچکس جرات نطق کردن نداشت ، حتی صدای نفس کشیدن هم از

کلاس نمی آمد .

کتابش را بیرون کشید و به طرف تخته رفت .

_دستور زبان آسون نیست ، اگه آسون بگیرید قبول نمی شید ، وقتی یه مبحث رو توضیح میدم سوال نمی

پرسید تا زمانی درس تموم شه ، اگه نفهمیدید اون موقع بپرسید تا توضیح بدم . اگه نپرسید یعنی یاد گرفتید

پس جلسه بعد سوالی که مربوط به هفته گذشته باشه رو جواب نمی دم .

شروع کرد به نوشتن ، مثل ربات برنامه ریزی شده ! مگر کسی جرات داشت چشم از تخته بردارد ؟

کلاس که تمام شد آوا با صدای بلند پوفی کشید و بدنش را کش و قوسی داد .

_وای عجب اژدهایی بود ! جرات نداشتم نفس بکشم ، از اول تا آخر کلاس یه تکونم نخوردم همه ماهیچه هام

خشک شد .

من_خدا آخر عاقبتمونو با این به خیر کنه .

آوا_کلاس بعدی چیه ؟

_آیین نگارش .

_کاش استادش مث این یکی نباشه ، خداییش خوشتیپه ها ! اما چه فایده ؟

***

یک ماه از شروع ترم گذشت ، در هفته دو جلسه با استاد رحیمی کلاس داشتم ، اما همان چهار ساعت برای

استرس یک هفته کافی بود .

آنقدر ترس از کلاس دکتر رحیمی به من فشار می آورد که مجبور می شدم یک بار قبل از کلاس یک بار بعد

از کلاس ، دستشویی بروم !

آنروز بعد از یک هفته ی خسته کننده پشت میز تحریر اتاقم نشسته بودم و شقیقه هایم را می مالیدم و تحقیقی

می نوشتم که دکتر رحیمی تهدید کرده بود بدون آن سر کلاسش حاضر نشویم .

_ ای خدا کنه شنبه بمیری من راحت شم !

تقه ای به در خورد ، از جا پریدم .

_بله ؟

_...

_بله ؟

_...

از جا برخاستم و در حالی سرم را می خاراندم در را باز کردم ، هیچکس در راهرو نبود .

به اطراف سرک کشیدم و شانه بالا انداختم ، خیالاتی شده بودم ؟

قبل از اینکه در را ببندم چشمم به یک بسته بزرگ کادو شده افتاد ، با تعجب خم شدم و آن را از جلوی در

برداشتم ، آنقدری که انتظار داشتم سنگین نبود .

در را بستم و بسته را روی تخت گذاشتم و کنارش نشستم ، یک کارت کوچک گوشه ی جعبه زیر پاپیون بود ،

یک یاداشت کوچک .

" بهترین ساز دنیا برای بهترین دختر دنیا "

قلبم برای لحظه ای ایستاد ، با دستان لرزان جعبه را باز کردم ، با دیدن ویالن دستانم بی اختیار روی دهان

جهید و هیییینی کشیدم ، کمی طول کشید از شوک بیرون بیایم ، انگشتم را روی ساز کشیدم ، واقعی بود !

زیر لب زمزمه کردم .

_کامدین !

از اتاق بیرون دویدم و به طرف اتاقش رفتم ، آنجا نبود .

پله ها را دوتا یکی پایین آمدم ، زن عمو روی راحتی لم داده بود و کتاب می خواند .

_صبح بخیر زن عمو .

_صبح بخیر عزیز دلم ، دیر بیدار شدی .

_بیدار بودم زن عمو ، داشتم تحقیق می نوشتم .

_خسته نباشی ، برو صبحانه بخور چایی حاضره .

_چشم ، اما اول باید کامدینو پیدا کنم ، کارش دارم .

_فکر کنم چند دقیقه پیش رفت توی کتابخونه .

تشکر کردم و به طرف انتهای سالن رفتم ، کتابخانه در یک راهروی پر از قاب عکس و در قسمت جنوبی ویلا

بود .

در زدم و بدون اینکه منتظر جواب شوم وارد کتابخانه شدم .

متوجه من نشد پشت به در نشسته و هندزفری داخل گوشش بود ، پاورچین به طرفش رفتم و یکباره هندزفری

را از گوشش کشیدم ، یک متر به هوا پرید طوری که نزدیک بود از روی صندلی بیفتد .

به قیافه ی شوک زده اش خندیدم ، او هم به خنده ی من خندید .

_این دو بار ! تا منو سکته ندی ول نمی کنی .

با لحنی جدی گفتم .

_کامدین ، چرا اینکار رو کردی ؟

خنده اش ماسید .

_چیکار کردم ؟

خندیدم .

_نمی دونم بابت ویالن چطوری تشکر کنم .

_ ای بابا ! یه جوری گفتی فکر کردم ازم ناراحت شدی .

_ناراحت چیه دیوونه ؟ تا آخر عمر ممنونتم .

_من تشکر خشک و خالیو قبول ندارم !

یک لحظه دستم لرزید .

_یعنی چی ؟!

_یعنی اینکه جای تشکر باید یاد بگیری برام ویالن بزنی .

نفس راحتی کشیدم .

_چشم .

و با لبخند ادامه دادم .

_حالا کی باید برم کلاس ؟

روی صندلی لم داد .

_ من یه دوستی دارم که کلا توی کار موسیقیه و چند سالی هم هست که تدریس می کنه ، با اون حرف زدم ،

فردا میبرمت تهران ، آموزشگاه ، از فردا شروع می کنی . هر هفته چهارشنبه ها و پنج شنبه ها . خوبه ؟

_عالیه ، ممنون .

برگشتم به طرف در بروم که صدایم زد .

_نفس ؟

برگشتم و مات به او خیره شدم ، کم پیش می آمد من را به اسم صدا بزند .

ادامه داد .

_فقط ... فقط یه چیزی ... نمی دونم بگم ؟ ... نگم ؟!

بیشتر تعجب کردم .

_خب ، بگو ببینم چی شده ؟

کامدین_چیزی که نشده ... فقط می خواستم بگم ... یعنی راستش ... این دوست ما یه کم گند اخلاق و بد قلقه

... اذیت نمی شی استادت اینطوری باشه ؟

خندیدم .

_من به اخلاقش چیکار دارم ؟ همین که ویالن آموزش بده بسه .

بعد زیر لب با پوزخندی گفتم .

_از اون دکتر رحیمی که هار تر نیست !

ابروی کامدین بالا رفت .

_از کی ؟

_هیچی ! با خودم بودم .

_گفتی دکتر رحیمی ؟ دکتر سبحان رحیمی ؟

_اسمش رو نمی دونم .

_چیکارس ؟

_استادمه ... سگ !

_یه جوونه سه چهار سال از من بزرگ تر ، تقریبا سی و چهار ،پنج سالشه ؟

_آره !

پقی زد زیر خنده و افتاد روی صندلی و شروع کرد با خودش حرف زدن .

_این بدبخت می گفت من استاد دانشگاه تهرانم من مسخره ش می کردم ... فکر می کردم چرت میگه ، آخه

اون دلقک رو چه به درس دادن ؟

_دلقک ؟ نه بابا اژدهای هفت سره ، انگار ارث باباشو خوردیم ، با همه دعوا داره .

_کی سبحان ؟ اون که باید به زور میخ و چکش نیششو ببندی !

_ پس حتما اشتباه می کنی .

_نمی دونم والا ، حالا یه روز سبحانو نشونت می دم ببینیم اشتباه می کنم یا نه .

سبحان ! چه قدر اسمش آشنا بود ، قبلا از کامدین شنیده بودم ؟

***

با استرس مقابل آینه ایستاده بودم و پنجه ی پای راستم را روی زمین می کوبیدم ، هر کاری می کردم نمی

توانستم مقنعه ام را روی سرم مرتب کنم ، انگار لج کرده بود .

در آخر هم آن را در آوردم و یک مقنعه ی دیگر پوشیدم ، به خودم نگاه کردم ، با رنگ سرمه ای مقنعه شبیه

بچه مدرسه ای ها شده

بودم .

یک بارانی کاربنی از داخل کمد برداشتم و تن کردم .

_دختر عمو جان ؟ داری استخاره می کنی ؟ بدو دیگه !

صدای کامدین آنسوی در بود .

_اومدم ، اومدم !

کمربند بارانی را بستم و ویالن را برداشتم و از اتاق بیرون زدم ، کتی و کامدین در راهرو با هم حرف می زدند .

_ببخشید معطل شدید .

کتی_ نه بابا عجله که نداریم .

کامدین_بریم ، وقت برا تعارف زیاده .

سوار ماشین شدیم ، قرار شد اول کتی را به کلاس زبان برساند وبعد مرا به کلاس موسیقی .

تمام طول مسیر کتی و کامدین توی سر و کله ی هم می زدند و می خندیدند .

کامدین_کتی بعد از کلاس من دیگه نمیام دنبالت ها ! بگو بعضیا بیان .

کتی_بیخود ! بعضیا کار دارن مث تو که ول نمی چرخن !

_بابا پنجشنبس ! عالم و آدم بیکارن این بعضیای شما که رییس جمهور نیس .

نیشم باز بود نمی دانستم کتی دوست پسر دارد یا نامزد !؟

جالب تر از این ؛ نمی فهمیدم کامدین چطور اینقدر راحت در مورد به قول خودش بعضی ها صحبت می کرد .

باید بعدا از او می پرسیدم ، این مدت فرصت نشده بود با کتی بحث های دخترانه بکنیم .

کلاس زبان کتی همان کرج بود ، بعد از کمی کلکل با کامدین و طلب صبر برای من از خدا به خاطر کلاس

موسیقی ، خداحافظی کرد و رفت .

به جاده زل زدم شدت استرسم از روز اول دانشگاه بیشتر بود ، کاش می شد بگویم منصرف شدم ، حوصله یک

دکتر رحیمی دیگر را نداشتم .

_چرا رنگت پریده دختر عمو جان ؟

_هان ؟

_گوش نمی دیا ! می گم چرا اینقدر استرس داری ؟

_نمی دونم به خدا انگار روز اول مدرسمه !

پرت شدم به روز اول مدرسه ! چه روز نحسی بود ، چقدر زجر کشیدم ، همه با مادرشان آمده بودم ، اما من چون

آقاجون ، خان جون رو برده بود بیمارستان برای شیمی درمانی ، تنها رفتم مدرسه ... هنوز دو ماه از مرگ مادر و

پدرم نگذشته بود !

من هنوز در شوک بودم ، یک شوک ترسناک .

همان ساعت اول که ناظم سرم داد کشید .

_چرا حرف گوش نمی دی !؟

خودم را خیس کردم تا مدتها بعد به خاطر آن اتفاق به القاب نا خوشایندی در مدرسه خطاب می شدم .

_نفس ؟

با نگاه مات کامدین قطره اشکم را پاک کردم .

_ببخشید ، یاد یه چیزی افتادم .

لبخند تلخی زد و سریع یک جا نگه داشت و پیاده شد ، با تعجب رفتنش را نظاره گر شدم .

چند لحظه بعد با دوتا بستنی شکلاتی برگشت .

خندیدم .

_دیوونه !

سوار ماشین شد و بستنی را مقابل چشمانم گرفت .

_یه نصیحت از طرف پسر عمو جان ! هر وقت غصه ت گرفت ، بستنی شکلاتی بخور ! اصلا معجزه می کنه .

بستنی را گرفتم و به چشمهای مهربانش خیره شدم ، یک محبت ناب ته این دریا بود .

نمی دانم معجزه ی بستنی بود یا صفای کامدین اما همه ی استرس و افکار بد دود شدند رفتند هوا !

دو ساعت بعد بالاخره به آموزشگاه رسیدیم ، از ماشین پیاده شدم ، بیشتر شبیه به یک خانه ی قدیمی بود .

یک حیاط بزرگ پر از کاج و یک ساختمان کهنه ی استوانه ای شکل .

_پسندیدی ؟

بی هوا رو به کامدین چرخییدم .

_چی ؟

_می گم اگه ساختمون مورد پسند واقع شد بریم تو تا الانشم دیر کردیم ، نمیخوای که روز اول گیستو بگیره ؟

خندیدم.

_حالا اسمش چیه ؟

کامدین_کی ؟

من_همین جناب هیولا ؟

_پارسا !

_ای بابا من به اسم کوچیکش چیکار دارم ؟ فامیلیش چیه ؟

_پارسا فامیلیشه ! فرداد پارسا .

همانطور که این را می گفت در ساختمان را باز کرد و اشاره داد من اول بروم .

هر چه بیرون کهنه بود داخل سالن اصلی تمییز و بازسازی شده به نظر می رسید ، یک سالن مدور و زیبا با

سرامیک سفید ، در مرکز سالن یک پیانوی بزرگ قرار داشت و دور تا دور هم درهای سفید .

کامدین پشت سرم وارد شد ، مرد مسنی که از رو به رو می آمد با دیدن کامدین لبخند عمیقی زد ، او فرداد

پارسا بود ؟ به چهره اش نمی خورد بد اخلاق باشد !

به ما رسید .

_به به ! کامدین خان ، چه عجب چشم ما روشن شد به جمالت ، خبر می دادی گاوی گوسفندی قربونی کنیم.

کامدین که تازه متوجه پیرمرد شده بود جلو پرید و با او دست داد .

_سلام استاد ، شما لطف دارید .

پیرمرد رو به من کرد اما کامدین را مورد خطاب قرار داد .

_مبارکا باشه ! بی خبر بی وفا ؟ خانومته ؟

لبم را گزیدم ، کامدین به وضوح قرمز شد ، روی خجالتی اش را ندیده بودم .

_نه استاد کی به من زن می ده ، ایشون دختر عموم هستن .

و رو به من کرد .

_نفس جان ایشونم جناب مجد هستن ، استاد نقاشی بنده .

لبخندی زدم و سلام کردم ، واقعا تعلیم چنین شاگرد هنرمندی دست مریزاد داشت .

مجد_خب کامدین خان چطور شد به ما سر زدی ؟

_همراه دختر عموم اومدم ، با فرداد کلاس داره .

مجد خندید و آرام گفت .

_خدا صبرت بده دخترم !

لبم خندید اما از درون یخ زدم ، این فرداد پارسا چه جانوری بود که همه از او می ترسیدند حتی این پیرمرد .

کامدین دهان باز کرد حرفی بزند که صدای پیانو بلندشد ، یکباره تمام سر و صدای سالن فروکش کرد ، نگاهم

به سمتی که پیانو قرار داشت چرخید و روی نوازنده متوقف شد ، نفسم بند آمد .

خیلی کم پیش می آمد با چنین تصویری رو به رو شوم ، آدم در زندگی هر روز چنین منظره ای را نمی بیند .

انگار وسط یک فیلم سینمایی قرار داستم و سوپر استار آن داشت پیانو می نواخت .

خدا برای خلق این آدم خیلی وقت گذاشته بود ، انگار داشتم به یک شاهکار هنری نگاه می کردم ، از همان

هایی که در موزه ها نگهداری می کنند ، چیزی شبیه به یک تندیس ، یک مجسمه ی تراش خورده ی یونانی !

مجسمه ای که کمی هم خشن باشد ، چیزی مثل مظهر تمام و کمال این کلمه : مردانه !

موهای حالت دار مشکی که رو به بالا شانه شده بود ، ابروهای پهنی که یک جفت تیله ی سرد سیاه را کادر

کرده و چانه ی کمی پهن و فک زاویه دار ، اخم عمیقی بر تمام این جذابیت سایه افکنده بود .

انگار از چیزی که می نواخت رنج می برد ، حس می کردم از همه چیز ناراحت است .

سحر می نواخت ، جادو می زد ، پیانو زیر انگشتانش شعر سوزناک می خواند ، انگار که تمام غصه های دنیا در

این ساز باشد .

تمام حضار در سکوت به رقص هنرمندانه ی انگشتانش بر کلید های سفید و سیاه نگاه می کردند ، همه طلسم

شده بودند ، انگار نه انگار تا چند لحظه پیش صدای همهمه ی هنرجویان سالن را پر کرده بود ، حالا در چشم

همه ردی از اشک می درخشید .

مثل یک رویا بود ، حس یک خلسه ی عمیق !

انگار نوای پیانو صدای ناله ی یک قلب نا آرام بود .

دست از نواختن کشید ولی به نظر نمی آمد قطعه ای که می نواخت ، تمام شده باشد .

شانه ی پهنش را کمی عقب داد و از جا برخاست .

کمی طول کشید تا حال و هوای سالن عوض شود و همه او را تشویق کنند .

همچنان اخم روی صورتش بود ، با مرد میانسالی که چند قدمی پیانو ایستاده بود دست داد و به طرف ما چرخید

و برای چند ثانیه ی کوتاه به من خیره شد ، چقدر نگاهش نفسگیر بود .

سیاه ! سرد !

دیدم که به سوی ما می آید ، به نظرم آمد که کمی می لنگد ، زمین و زمان متوقف شدند ، فقط صدای پای او

می آمد !

صدای کامدین من را از خلسه بیرون کشید ، کنار گوشم زمزمه کرد .

_این برج زهرمار رو که می بینی متاسفانه دوست بنده ست ... فرداد پارسا !

بالاخره آن حجم سیاه و سرد به ما رسید ، رو به روی کامدین ایستاد ، بدون حتی نیم نگاهی به من .

از این فاصله متوجه شدم پیرهن خوش دوختش سرمه ای رنگ است نه مشکی ، غرق در نظاره نیمرخ مردانه

ی او شدم ، از کامدین یک سر و گردن بلند تر بود من به زور تا شانه اش می رسیدم .

_دیر اومدین کامدین ؟

صدایش کمی گرفته بود .

؟ کامدین _علیک سلام ! دیر کجا بود ؟ مگه نگفتی ٥

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت .

_الان پنج و بیست دقیقه س !

_برو بابا توام ! مگه پادگان نظامی راه انداختی ؟

_مجبور شدم کلاس رو بیست دقیقه به تاخیر بندازم ، همه کلافه شدن .

_خیلی خب حالا ، ببخش به روی ماهم .

و بعد لبخند زنان رو به من اشاره کرد .

_ایشون همون دختر عمومه که در موردش گفتم، نفس خانوم خسروی !

برگشت و نگاه کوتاهی به من انداخت ، کوتاه اما گیرا ! از همان ها که از راه چشم تا مغز استخوان آدم را می

سوزاند .

به زور خودم را جمع و جور کردم و سلام دست و پا شکسته ای تحویلش دادم .

در جوابم فقط سری تکان داد و بعد رو به کامدین چرخید .

_من دیگه برم سر کلاس ، به اندازهی کافی دیر شده ، خانوم خسروی هم تشریف بیارن ، بعدا می بینمت .

با کامدین دست داد و از ما دور شد ، آری می لنگید !

کامدین به من نگاه کرد .

_خب اینم از فرداد ، برو دنبالش ، دیر برسی میگیره !

با تعجب به او خیری شدم .

_چی رو ؟

_پاچه ت رو !

خندیدم و با کامدین خداحافظی کردم و به طرف کلاسی که فرداد رفته بود راه افتادم .

کلاس هم مثل سالن اصلی مدور بود ، ده صندلی دور تا دور کلاس چیده شده و یک چهار پایه هم وسط

کلاس قرار داشت .

به جز من شش هنرجوی دیگر در کلاس نشسته بودند ، بلافاصله بعد از اینکه من هم نشستم فرداد که وسط

کلاس قدم می زد در را بست و رو به یکی از هنرجویان چرخید .

_یوسفی شروع کن .

یوسفی که پسری هفده یا هجده ساله بود ، ویالنش را در دست گرفت و شروع کرد به نواختن .

دلم آشوب شد ، فکر می کردم سر کلاسی خواهم رفت که همه مثل من اول راه باشند ، چطور بگویم هیچ چیز

از موسیقی نمی دانم ؟

به نظرم قطعه کوتاهی که یوسفی زد هنرمندانه بود ، وقتی اینقدر قشنگ می نواخت چه احتیاجی به کلاس بود

؟

یوسفی ویالن را پایین آورد و به صورت سرد فرداد چشم دوخت .

_استاد ... خوب بود ؟

صدای بلند فرداد باعث شد از جا بپرد .

_خوب بود ؟!

چند قدم به طرف یوسفی رفت ، پسر بیچاره چنان در خود جمع شد که انگار منتظر بود فرداد به او حمله کند .

فرداد_حیف اون همه وقت که هدر دادم برای آموزشت ! انگار داشتی پنبه می زدی .

پسری که کنار دست یوسفی نشسته بود ، خندید ، اما فرداد چنان مثل میر غضب برگشت و به او خیره شد که

خنده در دهانش ماسید و بلافاصله خفه شد .

فرداد _مگه هفته پیش از تو نپرسیدم یاد گرفتی یا نه ؟

رنگ یوسفی چنان سفید شده بود که می ترسیدم سکته کرده باشد .

فرداد بلندتر_جواب منو بده ! پرسیدم یا نه ؟

_پر ... پرسیدید ... استاد .

فرداد دستهایش را در هم گره زد .

_یادمه گفتی یاد گرفتم !

_بله ... استاد .

_به نظر نمی رسه یاد گرفته باشی ! فقط وقت کلاس رو هدر دادی .

پوفی کشید و ادامه داد .

_تشریف ببر هر وقت تونستی همین قطعه ساده رو بزنی بیا بشین سر کلاس !

یوسفی با صورت آویزان ویالنش را برداشت و از کلاس بیرون رفت .

یک لحظه با خود فکر کردم چقدر شبیه به استاد رحیمی !

یوسفیباناامیدی وسایلش را جمع کرد و ببخشید گویان از کلاس خارج شد ، فرداد به طرف دختر نوجوانی که

کنار دست من نشسته بود اشاره داد .

_خانوم سلیمی ، نوبت شماست .

سلیمی که حسابی دست و پایش را گم کرده بود " چشم استاد " ی گفت و ویالنش را در دست گرفت .

من که هیچ اطلاعی از موسیقی نداشتم متوجه شدم دارد اشتباه می زند ، لحظه به لحظه اخم فرداد غلیظ تر می

شد ، تا اینکه دیگر طاقت نیاورد .

_بسه !

سلیمی لب به دندان گزید و دست از نواختن کشید ، فرداد یک قدم جلوتر آمد .

_چرا پول پدر مادرتون رو اسراف می کنید ؟

_چی ؟

_خانوم شما سه هفته اس این یه قطعه ساده رو نمی تونی بزنی ! دریغ از پنج دقیقه تمرین ، از این در که می

ری بیرون سازتو می بوسی می ذاری کنار !

_استاد به خدا ...

_قسم نخور خانوم سلیمی ، مشخصه کی تمرین می کنه کی نه ، وقتی دوست نداری یاد بگیری چرا میای

کلاس ؟

_ببخشید !

_با ببخشید شما چیزی یاد می گیری ؟

احساس کردم سر سلیمی در تنه اش فرو رفت ، در سکوت احمقانه ای به فرداد زل زده بود .

فرداد سری به نشان تاسف تکان داد ، نگاهش رو به من چرخید ، سر انگشتانم از استرس بی حس شد ، دو

چشم سرد و سیاه و تو خالی تا چه اندازه می توانستند ترسناک باشند .

_شما خانوم ، سواد موسیقیتون در چه حده ؟ اصلا سوادشو دارید ؟

عرق سردی بر تیره ی کمرم نشست .

_نه !

چقدر برای گفتن همین یک کلمه ی ناقابل جان کندم ، یک تای ابرویش رابالا داد .

_پس اومدین اینجا چیکار ؟ نکنه انتظار دارین من اینجا کلاس نت خوانی بذارم ؟

انگشتانم را مشت کردم تا شاید از آن حالت خواب رفتگی نجات پیدا کنم .

_من ... نمی دونستم ... یعنی فکر می کردم ...

دستش را به نشان سکوت بالا آورد ، لال شدم ، نمیدانم چه در چشمانم دید نگاهش را از من دزدید .

_صبر کنید تا آخر کلاس یه فکری می کنم .

لب به دندان گرفتم و ساکت شدم ، بعد از ایراد گرفتن از کار تمام هنر جویان و اظهار نا امیدی از یک یک آنها

و تعیین تمرین لازم هفته آینده برای هر کدام پایان کلاس را اعلام کرد ، در حالی که دعا می کردم من را

فراموش کرده باشد وسایلم را جمع کردم تا به همراه بقیه از کلاس خارج شوم .

_خانوم خسروی ، شما صبر کنید .

سر جایم خشک شدم ، دلم می خواست زودتر از جو خفه کننده ی کلاس خارج شوم ، بر ریه ام احساس فشار

می کردم .

کلاس خالی شد من ماندم و این تندیس سیاه و سرد .

_من نمیدونم کامدین چی پیش خودش فکر کرده ؟

بیشتر داشت با خودش حرف می زد تا من .

_این وقت تلف کردنه !

بعد انگار به خودش بیاید سر بلند و به چشمانم خیره شد ، اخمش در هم رفت ، انگار با چشمانم خصومت داشت

.

_کامدین به من نگفت شما سواد موسیقی ندارین ، من وقت اینو ندارم که بشینم به شما مقدماتو آموزش بدم .

حس می کردم یک سنگ ترازو بر سینه ام سنگینی می کند ، با نا امیدی به ویالنم نگاه کردم ، دلم نمی

خواست تمام رویای شیرین ویالن زدنم به همین راحتی خراب شود ، باید از او می پرسیدم که آیا بعد از یادگیری

مقدمات حاضر به پذیرش من هست ؟

_پس یعنی دیگه نیام کلاس ؟

_بیاید چیکار ؟ ویالن زدن که مسخره بازی نیست ! همینطوری مث آب خوردن بدون هیچ آمادگی بیاید و یاد

بگیرید ؟

تمام ذهنم به هم ریخت ، سوالی که می خواستم بپرسم در دهانم ماسید .

_من ... نمی دونستم.

_مگه از پشت کوه اومدید ؟

گر گرفتم ، با تمام وجود دلم می خواست توی گوشش بزنم اما نتیجه تمام حرصم مشتی بود که گره شد و ریه

ای که مچاله !

بدون هیچ حرف دیگری از کلاس بیرون دویدم ، به اکسیژن احتیاج داشتم ، هوای تازه می خواستم .

دلم می خواست میتوانستم سرش داد بزنم ، کتکش بزنم ، لهش کنم .

در اصلی سالن را هول دادم و به حیاط رسیدم هجوم هوای سرد به ریه ام هم نتوانست حالم را بهتر کند ، به

دیوار تکیه دادم و از کیفم اسپری را بیرون کشیدم و در دهان گذاشتم و پاف !

چشمانم بسته شد اکسیژن به ریه ام بازگشت و توانستم بالاخره تنفس کنم .

دستی بزرگ و مردانه بر شانه ام نشست .

چشم باز کردم ، کامدین با فاصله ی کمی رو به رویم ایستاده بود ، دریای چشمانش پر بود از نگرانی .

_چی شدی نفس ؟

حالم بهتر شده بود .

_خوبم ، چیزی نیست .

دستی عصبی در موهایش کشید .

_تو ... تو آسم داری ؟

سرم را پایین انداختم .

_آره .

_الان چرا اینطوری شدی ؟ مشکلی توی کلاس پیش اومد ؟

تلخندی تحویلش دادم .

_فکر نکنم دوباره برگردم اینجا ، میزان استرسش بیشتر از ظرفیت منه ، خود آقای پارسا هم راضی نیست من

بیام .

ابرویش بالا رفت .

_چرا راضی نیست ؟

_آخه من هیچی بلد نیستم ! گفت ویالن زدن مسخره بازی نیست .

با خودش آرام غرغر کرد .

_خدا بگم چیکارت کنه فرداد که هرچی می کشم از اخلاق گند توئه .

بعد رو به من کرد .

_غلط کرد ! خودم با فرداد حرف میزنم .

_نه تورو خدا !

این را خیلی بلند گفتم ، صدای شلیک خنده اش به هوا رفت .

_اینقدر ازش ترسیدی ؟!

لبخند کمرنگی زدم .

_خیلی بد اخلاقه ! فکر نکنم حتی اگه سر کلاسش قبولم کنه بتونم چیزی یاد بگیرم .

_این دوست ما فقط قیافه از خدا گرفته ولی یادش رفته وقتی اخلاق تقسیم می کنن توی صف وایسه !

خندیدم .

کامدین_آفرین دختر خوب ، صورتت با خنده قشنگه ، حالا بیا بریم فکر این دوست یالغوز منم نکن ، خودم یه

معلم درست درمون واسه دختر عمو جانم جور می کنم .

به صورت مهربانش لبخند زدم .

_ممنون .

***

فرداد :

با صدای ویبره ی گوشی از خواب بیدار شدم ، هنوز سرم درد می کرد ، قرص های دیشب افاقه نکرده بود .

موبایل را از روی میز برداشتم و بعد از دیدن اسم کامدین پاسخ دادم .

_چی می خوای این وقت صبح ؟

_پاشو شازده ، لنگ ظهره .

چرخیدم و به ساعت نگاه کردم : هفت !

_ساعت هفته خروس بی محل .

_امروز کلاس داری ؟

_کدوم کلاس ؟

_ای بابا مگه چندتا کلاس داری ؟

_پیانو ،گیتار ، تار ، ویالن ، تنبور ! تا کدومش منظور نظر جنابعالی باشه؟

_ای بالا توام مریضی ها !

_زندگی خرج داره .

_برو بابا تو یه نفری خرجت کجا بود ؟

_خیلی خب حالا کارتو بگو .

_کلاس ویالنت امروزه ؟

_آره امروز ساعت پنج

_یادته راجع به دخترم عموم گفتم ؟

_نه ! چی گفتی ؟

_یادت نیست ؟

آنقدر بلند داد زد که موبایل را از گوشم جدا کردم .

_کر شدم ! چه خبرته ؟ یادم اومد ، گفتی میاریش کلاس ویالن .

_خب امروز بیاد ؟

_باشه ، فقط سر وقت بیاید .

_خیلی خب حالا موشک که نمی خوای هوا کنی .

_به تو اعتباری نیست ، اگه دختر عموتم مثل خودت باشه مجبور می شم کلاسو تعطیل کنم .

_می گم فرداد ؟

_دیگه چیه ؟

_تو رو جان کامدین ، پاچه ی این طفل معصومو نگیر .

_بسه کامدین !

_تو قول بده .

_خیلی خب ! فقط سر وقت بیا .

_چشم جناب سرهنگ !

قطع کردم و بی حوصله موبایلم را روی میز انداختم و دستی به صورتم کشیدم و از جا برخاستم .

یک راست به طرف آشپزخانه رفتم و سماور را روشن کردم و دوباره به اتاق خواب برگشتم و در حالی که پشت

سرم را می خاراندم در کمد را باز کردم و یک پیرهن بیرون کشیدم و روی تخت انداختم .

چشمم به تقویم کنار پنجره افتاد ، چهارم آبان !

سرم تیر کشید ، چشمم را بستم و در دل به خود لعنت فرستادم که چرا این تقویم لعنتی را در دیدرس قرار داده

ام .

به جای زخم بزرگ و کهنه ی پهلویم نگاهی انداختم و پوزخندی زدم .

_پنج سالگیت مبارک !

با کلافگی زیرپوشم را تن کردم که چشمم بیش از این به شمایل کریهه زخمم نیوفتد .

به آشپزخانه برگشتم ، چایی هنوز دم نکشیده بود ، یک تکه نان برداشتم و گاز زدم و خودم را روی مبل کنار

تلوزیون انداختم ، حوصله نکردم تلوزیون را روشن کنم ، سر به پشتی مبل تکیه دادم و چشمانم را بستم.

چیزی در حدود یک ساعت بعد با صدای تقه ی باز شدن در از خواب بیدار شدم .

_صبحت بخیر آق فری !

دستی به چشمانم کشیدم تا باز شوند .

_صد بار نگفتم منو با این اسم صدا نزن ؟

خندید .

_چرا اینجا خوابیدی ؟

_می خواستم تلوزیون ببینم ، صبح زود این پسره ی خروس بیدارم کرد .

_کامدین ؟

_آره دیگه ، اینجا چیکار می کنی ؟

_داشتم می رفتم دانشگاه ، گفتم سر راه تو رو هم برسونم آموزشگاه .

_خوبه ، حوصله رانندگی نداشتم .

_حالت خوبه فرداد ؟

_سردرد دارم ، چیزیم نیست .

_باز رفتی توی فکر ؟ چرا با خودت اینطوری می کنی ؟

_امروز چهارمه سبحان !

_خب ؟

_چهارمه آبانه !

برای چند ثانیه ساکت شد انگار مناسبت این روز را در ذهن جستجو می کرد ، یادش افتاد ، چون ابرو در هم

کشید .

_خیلی خب حالا ! چهارمه که چهارمه ، تا کی می خوای فکر گذشته باشی ؟ پاشو یالا حاضر شو بریم یه

هوایی به اون کله ت بخوره حالت جا بیاد .

سری تکان دادم و به طرف اتاق رفتم و لباسم را از روی تخت برداشتم و پوشیدم .

_چه شیک و پیک ! من بیچاره یه استادم ، از خروس خون تا بوق سگ با دانشجوای خل و دیوونه سر کله می

زنم نمیرسم یه دس توی موهام بکشم ، جنابعالیم یه استادی لباس مکش مرگ ما تن می کنی شیک می

شینی پشت پیانو !

_تقصیره خودته که موسیقی نخوندی جناب مهندس گل و بلبل !

***

کلاس ساعت چهار را کمی زود تر تعطیل کردم تا کمی استراحت کنم ، ناهار هم نخورده بودم ، سردرد امانم را

بریده بود ، از صبح چند مسکن خورده بودم اما فایده نداشت .

به مش رحمت سفارش یک قهوه دادم روی مبل های انتهای سالن آموزشگاه رو به روی پیانو نشستم .

هنرجوها گه گاه رد می شدند و سلام می کردند و من با بی حوصلگی جواب می دادم .

سرم را به دیوار تکیه داده بودم و به جنب و جوش سالن نگاه می کردم ، چشمم به ساعت دیواری افتاد ، پنج

بود .

امان از دست کامدین ! مطمئن بودم دیر می کند .

_استاد ، تشریف نمیارید ؟ ساعت پنجه !

نگاهش کردم ، خانم حاتمی بود ، از معدود هنرجویان با استعدادم .

_منتظر کسی هستم ، شما تشریف ببرید تمرین کنید تا من بیام .

چشمی تحویلم داد و رفت ، زیر لب نالیدم .

_ای خدا لعنتت کنه کامدین !

_استاد پارسا !

تعجب زده از دیدن او ، به احترامش از جا برخاستم ، استاد سهرابی بود که در نوجوانی به من پیانو می آموخت .

_استاد شما ؟ اینجا ؟

_یاد قدیما افتاده بودم گفتم سری به خاطراتم بزنم ، گرچه اینجا دیگه مثل گذشته ها نیست ، بگذریم ، خودت

چطوری ؟ خوبی پسرم ؟

_شکر خدا ، می گذرونم .

_پدر خوبن ؟

_چهارده پونزده سالی می شه که فوت شدن .

_آخ ! رسم روزگار رو می بینی ؟

در سکوت سری تکان دادم .

_حالا چیکار می کنی ؟ زن گرفتی ؟

قلبم تیر کشید .

_تنهام استاد .

_تنها ؟ توی اون خونه ی درندشت ؟

_نه دیگه اونجا نیستم ، الان یه آپاتمان شصت هفتاد متری دارم .

ابرویش بالا رفت .

_چرا ؟

سر پایین انداختم ، انگار حکم صادر شده بود امروز تمام گذشته پیش رویم رژه برود .

از سکوتم فهمید نمی خوام پاسخ بدهم ، پوفی کشید .

_بگذریم ، نمی خوای یه قطعه مهمونمون کنی ؟

_اختیار دارید تا شما هستید من چرا ؟

_اینجا تو استادی پسرم ، می خوام جادوی دستای شما رو بشنوم .

سری به نشان چشم تکان دادم و به طرف پیانو رفتم ، هنوز ننشسته بودم که متوجه حضور کامدین نزدیک

درب ورودی ، شدم .

نگاهم سر خورد روی دختر ظریف اندامی که کنار او ایستاده بود و به آقای مجد گوش می داد .

تنم لرزید و زانوانم سست شد ، این قطعا ضربه آخر برای از پا افتادن امروز بود .

همان چشم ها ، همان صورت ، همان زیبایی ! انگار زمان به شش سال قبل بازگشته بود ، تاریخ داشت تکرار

می شد !

نگاهمراباهزارزحمتازاوگرفتمقبلازاینکهمتوجهمنشودنشستموبهزورخودمرامجبوربهنواختنکردم .

صدای پیانو همه را ساکت کرد ، سنگینی نگاهش را روی خودم احساس می کردم ، قلبم داشت از جا کنده می

شد ، مگر امکان داشت دو نفر تا این اندازه شبیه به هم باشند ؟ شاید خود اوست ! نه ! همراه کامدین آمده پس

همان دختر عموی کذایی ست .

فکرم به جایی نمی رسید امروز از زمین و اسمان برای من می بارد !

کاش می شد پیانو را بشکنم و فرار کنم ، اصلا چه دارم می نوازم ؟

نگاهم با یک اجبار بی اختیار به کلید پیانو دوخته شده بود ، کاش او هم به من نگاه نمی کرد ، زیر سنگینی

نگاهش داشتم خفه می شدم ، دستهایم میلرزید اگر کمی بیشتر می نواختم آبرویم پیش استاد می رفت ، از جا

برخاستم ، حضار تشویق کردند ،لبخند گشاد استاد نشانه ی خوبی بود .

دستم را در دست فشرد

_الحق که استاد شدی پسرم .

سر برای او فرود آوردم .

_هنوز شاگرد شما هستم .

_شکسته نفسی می کنی ، بفرما پسرم هنرجوهات منتظرن .

از او عذر خواهی کردم و بعد از خداحافظی به طرف کامدین و دختر عمویش به راه افتادم .

هر چه بیشتر نزدیک می شدم قلبم بیشتر فشرده می شد ، این چشمهای کشیده و مست کهربایی پرتگاه سقوط

من به گذشته شدند !

شش سال پیش ! درست همان جا ، کنار درب ورودی با نگاهی سر تا پا هیجان به من زل زده بود !

سرم تیر کشید ، چشمانم تار می دید .

به کامدین رسیدم ، متوجه نبودم چه می گویم و چه می شنوم ، فقط عمدا طوری ایستادم که نگاهم به او نیفتد

.

با معرفی کامدین مجبور شدم نگاهش کنم .

نفس ! اسمش نفس بود !

نا خودآگاه به چشمانش زل زدم ، انقدر نگاهش عمق داشت که در آن غرق شدم ، در این همه شباهت یک

تفاوت دلگرم کننده وجود داشت ، یک معصومیت ناب !

نفهمیدم چرا او هم با دیدن من هول کرد ! آنقدر که وقتی سلام کرد صدای آهنگینش می لرزید .

؟ ۱۷ ؟ به نظر خیلی بچه سال می آمد ، چند سالش بود ؟ ۱٦

با کامدین خداحافظی کردم ، نباید بیشتر از این طول می کشید ، به طرف کلاس رفتم .

چند لحظه بعد از من وارد شد همان نزدیک در ، کنار سلیمی نشست .

نیم نگاهی به او انداختم ، خوشبختانه متوجه نشد ، در کلاس را بستم و برای منحرف شدن ذهنم اسم اولین

کسی که به ذهنم رسید را صدا زدم .

_آقای یوسفی شروع کنید !

هول کرد ، حق داشت ، بعد از یک مدت طولانی شاگردی می دانست امروز حالم خوش نیست ، کارش که تمام

شد سرش داد و بیداد راه انداختم و عذرش را برای آن جلسه خواستم .

از سلیمی خواستم بنوازد ، نگاهم گاهی از سلیمی روی نفس می لغزید و بعد سریع سر جای اولش باز می گشت

.

می شنیدم که سلیمی تا چه اندازه دارد اشتباه می زند اما هواسم به او نبود ، دست آخر هم ساکتش کردم و در

مورد بی استعداد بودنش آسمان و ریسمان بافتم ، که ذهنم درگیر آن یک جفت کهربای خمار نشود .

اما بالاخره مقاومتم شکسته شد و بی مقدمه او را مورد خطاب قرار دادم ، شدت استرس وارده به اورا می

توانستم از رنگ پریده و لرزش دستانش درک کنم ، از من می ترسید !

از همان اول می دانستم سواد موسیقی ندارد ، از رفتارش و نگاه های پرسشگرش مشخص بود ، با این حال

پرسیدم ، با لحن بدی هم پرسیدم .

دختر بیچاره از ترس صدای نه گفتنش خفه شد .

با وجدانم که مدام نهیب میزد و معصومیت دخترک را به رخم می کشید دست به یقه بودم .

صدایم را بالا بردم .

_پس اومدین اینجا چیکار ؟ انتظار دارین من اینجا کلاس نت خوانی بذارم ؟

به لکنت افتاد ، ترسید ، معصومیت صورت رنگ پریده اش صد چندان شد ، اخم کردم و سر برگرداندم و از او

خواستم تا آخر کلاس صبر کند ، می خواستم تکلیف خودم را مشخص کنم .

عصبانیتم را سر تک تک هنر جویان با ایراد گرفتن از کار های خوب بدشان چنان خالی کردم که در آخر کلاس

هیچکس جرات نطق کردن نداشت .

بالاخره پایان کلاس را اعلام کردم ، همه نفس راحتی کشیدند ، او هم شروع کرد با عجله به جمع کردن

وسایلش ، می خواست فرار کند ، بهتر ! باید می ذاشتم برود .

اما امان از زبانی بیهوده باز شود .

_خانوم خسروی ! شما صبر کنید .

ایستاد ، در دل به خود لعنت فرستادم ! حالا چه باید بگویم ؟

او از من می ترسید و من از چشمان او !

کمی چرت و پرت در مورد اینکه وقتی برای آموزشش ندارم تحویل او دادم ، نا امید شد ، انگار تمام دلخوشی

اش در دنیا همین ویالنی بود که در دست می فشرد .

_یعنی دیگه نیام کلاس ؟

عقلم مشتاق شنیدن این جمله بود اما دلم ... نه به هیچ وجه !

اما این حق دلم نبود که تصمیم بگیرد ، دیگر اختیارم را به دست دلم نخواهم داد .

_بیاید چیکار ؟ ویالن زدن که مسخره بازی نیست ، همینطوری مث آب خوردن بیاید و یادش بگیرید !

صورتش کدر شد ، حس کردم به سختی نفس می کشد .

_من ... نمی دونستم !

از دهانم پرید

_مگه از پشت کوه اومدید ؟

منتظر یک سیلی محکم شدم ، عصبانی شد اما بی صدا بی حرکت !

حقم بود اگر مشت گره شده اش را به صورتم می کوبید .

بی هیچ حرفی از کلاس بیرون دوید ، داشت از من و اخلاق گندم فرار می کرد .

***

به خانه که رسیدم هوا تاریک شده بود ، در حالی که لباس عوض می کردم به رستوران سر کوچه سفارش شام

دادم و خودم را روی مبل رها کردم .

هنوز تلوزیون را روشن نکرده بودم که موبایلم زنگ زد ، بی توجه به شماره جواب دادم .

_بله ؟

_بله و کوفت ... بله و مرض ... مرتیکه نفهم گوساله !

_سلام کامدین !

_سلام سرتو بخوره ! چی به این دختر بیچاره گفتی الاغ ؟ خوبه سفارش کردم اون اخلاق سگیتو کنترل کنی !

شرف منو بردی حالا پیش خودش فکر می کنه عمدا تو رو معرفی کردم حالتشو بگیرم ، آخه لامصب من با این

اخلاق گندت چیکار کنم ؟

_کامدین ...

_کامدین و مرض بگو چی بلغور کردی به این طفل معصوم که کلا از ویالن زدن منصرف شده ؟

_من چیزی نگفتم ، گفتم وقت ندارم مقدماتی کار کنم .

_د آخه من می دونم تو چه سگی هستی و با چه لحنی حرف زدی ، همینطوری که منطقی و گل و بلبل که

نگفتی

_اینقد داد نزن کامدین امروز روز خوبی برا کلافه کردن من نیست ، خودت با دختر عموت مقدماتو کار کن بعد

بفرستش کلاس .

_نمیاد ، اگرم بیاد دیگه کلاس تو نمیاد ، اگرم بخواد بیاد من نمی ذارم !

_میاد ، توام اجازه میدی بیاد ، حالا برو بذار من کپه مرگمو بذارم

قطع کرد ، کامدین بود دیگر !

عصبانی می شد اما خیلی زود فراموش می کرد .

مثل برادر بود ... از جان نزدیک تر ... ناجی بود ، ناجی !

***

ده روز از آن ماجرا می گذشت ، هر بار با کامدین حرف می زدم فقط بد و بیراه بارم میکرد ، انگار اینبار

عصبانیتش فرق داشت ، جدای از رفتار کامدین خودم هم عذاب وجدان داشتم ، دخترک بیچاره گناهی نداشت

که من را به یاد سیاه ترین روزهای زندگی ام می انداخت ، نباید به خاطر یک شباهت احمقانه رویای ویالن

زدنش به باد فنا می رفت .

صدای باز شدن در باعث شد سرم را از دخل یخچال بیرون بکشم .

_سلام فری .

_فری و زهرمار ، شد یه بار منو مثل آدم صدا کنی ؟

___داری تک خوری می کنی ؟

به لیوان آب پرتقالی که در دست داشتم اشاره کرد ، لیوان را به او دادم و دوباره به سمت یخچال رفتم تا برای

خودم بریزم .

_اول صبح جمعه چیکارم داشتی ؟ نگو که گفتی بیام با هم آب پرتقال بخوریم .

_ماشین آوردی ؟

_آهان ! پس لگنت خراب شده ، بنده قرار سرویست باشم .

_خب باید به یه دردی بخوری دیگه !

_تقصیر منه که از خوابم زدم اومدم اینجا .

_خب حالا ناز نکن .

_کجا می خوای تشریف ببری ؟

_خونه کامدین .

_چطور یهو بی خبر ؟

_با کامدین هماهنگ کردم ، توام که بدت نمیاد .

_بریم چیکار ؟

_یه اشتباهی کردم باید برم درستش کنم .

_باز پاچه ی کدوم بدبختی رو مورد عنایت قرار دادی ؟

_بریم خودت می فهمی .

***

نفس :

صبح روز جمعه با هزار جان کندن بیدار شدم و به زور خودم را از بالشت جدا کردم و در حالی که سرم را می

خواراندم تلوتلو خوران به سمت دستشویی رفتم .

نگاهی به آینه انداختم ، انگار از جنگ برگشته بودم ، موهایم آنقدر در هم تپیده بود که بعید میدانستم به حالت

اولیه باز گردد ، چشمانم به اندازه دو تخم مرغ درشت ، پف داشت .

_ای خدا لعنتت کنه رحیمی !

تا ساعت ٤ صبح با تحقیق سنگینی که برای شنبه می خواست سروکله زدم ، بعید می دانستم اگر کل روز جمعه

را هم صرف نوشتن کنم تمام شود .

دوش گرفتم و به زور مقدار زیادی نرم کننده موهایم را شانه زدم ، چند بار صورتم را شستم تا آن حالت

خوابالودگی از سرم بپرد ، اما فایده ای نداشت .

لباس پوشیدم و با موهای نیمه خیس برای صبحانه پایین رفتم .

صدای شوخی و خنده ی چند نفر از سالن می آمد ، احتمالا دوباره شروین آمده بود ، معمولا جمعه ها را با

کامدین می گذراند .

همانطور خموده در حالی که چشمانم را که به شدت می سوخت ، می مالیدم وارد سالن شدم .

_صحت خواب دختر عمو جان !

_بابا این استاد رحیمی خیر ند ...

ساخته شده است (wWw.negahdl.Com) این کتاب توسط نگاه دانلود

قلبم برای لحظه ای ایستاد ، زبان بند آمد ، مثل مجسمه روبروی کامدین و دو مرد جوانی که مهمانش بودند

ایستادم ، متاسفانه هر دو را می شناختم ، فرداد پارسا و دکتر رحیمی !

شلیک خنده ی کامدین سکوت را شکست .

_هان ؟ چرا ماتت برده ؟! استاد رحیمی خیر ندیده رو آوردم مستقیم با خودش دعوا کنی !

مثل لبو قرمز شدم ، هیچ حرفی برای گفتن نداشتم ، از هر دوی این اساتید به شدت می ترسیدم .

_خانوم خسروی دختر عموی توئه ؟!

صدای دکتر رحیمی متعجب بود اما عصبانی ... نه !

کامدین_بله جناب استاد ، می بینی که ! با این وضعی که تو دانشجوای بیچارت رو آموزش میدی سبحان خان

، برای دنیا و آخرتت خدا بیامرزی می خری.

زیر لب اعتراض کردم .

_بس کن کامدین !

اینبار سبحان خندید ، با صدای بلند ! چشمم از حدقه بیرون زد ، اصلا فکر نمی کردم بلد باشد لبخند بزند چه

رسد به قهقهه !

_بفرما خانوم خسروی ، دستم برای شما رو شد ، شما به بقیه لو نده .

با هزار بدبختی یک لیخند نصفه نیمه تحویلش دادم .

متوجه نگاه سرد فرداد بودم که تمام مدت به من چشم دوخته بود .

_خانوم خسروی ، من یه عذرخواهی به شما بدهکارم .

سر بلند کردم و به سیاهی چشمانش زل زدم ، صدای او با تمام سردی و گرفتگی به دلم نشست .

_خواهش میکنم .

سبحان دست روی شانه ی فرداد گذاشت .

_ای بابا پس پریدی به خانوم خسروی ؟ بنده خدا حالا فکر می کنه همه ی دوستای کامدین از یه قماشن !

کامدین اخمی ساختگی تحویلش داد .

_نیستین ؟

_من فقط سر کلاس سختگیری می کنم ، اگه اینطوری نباشم بعضی دانشجوا آدمو درسته قورت می دن ، همه

که مثل خانوم خسروی نیستن .

با لبخندی سر پایین انداختم ، سبحان موذیانه به فرداد نگاه کرد .

_اما این فرداد خان برای منم قیافه میگیره !

فرداد چشم غره ای به او رفت .

سبحان_بفرما اینم نمونش !

کامدین با خنده دعوت به نشستن کرد .

من_کامدین عمو اینا کجان ؟

پوزخندی زد .

_رفتن استقبال عمو وحید ، با اهل و عیال از کانادا تشریف آوردن .

عمو وحید را قبل از رفتن به کانادا دیده بودم ، حدود چهارده ، پونزده سال پیش بعد از فوت والدینم ، او

بزرگترین عموی من و قیم قانونی ام بود ، عمویی که به صلاح دید او من به پدربزرگ و مادربزرگ مادری ام

سپرده شدم تا او و همسرش در کانادا بی سر خر زندگی کنند .

_خانوم خسروی ؟

صدایش من را از گذشته بیرون کشید .

_خانوم خسروی من می خوام برای جبران رفتارم ، خودم به شما مقدماتو طی چند جلسه به شما آموزش بدم ،

بعد شما می تونید تشریف بیارید سر کلاس .

_ممنون از لطفتون جناب پارسا ، اما این مدته درسام یه کم سنگین شده ، ترجیح میدم به درس بچسبم .

سبحان_خانوم خسروی این دوست ما به همین سادگیا از کسی عذرخواهی نمی کنه ، حالا نمی دونم امروز

سرش به کدوم سنگ خورده ، اما شما روی فرداد رو زمین نندازین ، به هر حال استاد مسلم ویالنه

_آخه استاد تحقیق شما ؟!

_اگه مشکل شما اون تحقیقه ، اصلا من یادم میره فردا تحقیقا رو چک کنم ، راضی شدین ؟

این اخلاق آنقدر از او بعید بود که جرات کردم بخندم .

سبحان به خنده ی من خندید و رو به کامدین ادامه داد .

_ببین به خاطر گل روی تو و دختر عموی محترمت باید دست به چه کارایی بزنم ! فراموشی نگرفته بودم که

گرفتم .

چشمم به فرداد افتاد که بدون ذره ای لبخند به دهان من خیره شده بود ، منتظر جواب .

_حالا که استاد لطف کردن ، منم از شما ممنون می شم که وقت گرانبهاتون رو برای من می ذارید .

ابروهایش بالا رفت ، کاملا متوجه کنایه ی ریزی که زدم ، شد .

***

فرداد :

روی تخت جا به جا شدم فکر امروز صبح از سرم بیرون نمی رفت ، برای اولین بار بعد از مدتها فکرم درگیر یک

دختر شده بود !

یک پری کوچک و معصوم !

بدون مانتو مقنعه و با آن موهای نم دار پر چین و شکن دیگر شبیه یک بچه مدرسه ای شانزده هفده ساله نبود

!

سیمای یک زن را داشت ، یک زن به معنی واقعیه کلمه !

چشمان مخمورش حس خوبی داشت ، یک حس ناب آرامش بخش ، حسی مثل نشستن در ساحل دریا ... نه

وسیعتر از دریا ، مثل نشستن در ساحل اقیانوس و تماشای غروب خورشید ، چشمش انگار اقیانوسی بود که

پذیرای غروب آفتاب است ... چشمانش اقیانوس خورشید بود !

عقلم نهیب می زد دست از خیال پردازی های کودکانه بردارم اما تجسم آن همه لطافت و پاکی من را دوباره

بچه کرده بود .

حتی دیگر آن شباهت احمقانه آزارم نمی داد ، آرامش وجود او هیچ شباهتی باقی نمی گذاشت .

مثل یک مسکن قوی بود ، باید با او همکلام می شدم تا تشویش درونم آرام بگیرد .

همین ! تنها دوبار با او هم کلام شدم و جادوی معصومیتش دامنم را گرفت !

لبخند زدم ، چیزی که در روزگارم کمیاب شده بود .

ظاهرا سبحان از اساتید دانشگاهش بود ، بیچاره انگار از استاد شانس نیاورده ، حتی من هم وقتی سبحان سر

کلاس می رفت از او می ترسیدم !

همین امروز درس را شروع کردم ، شاگرد فوق العاده ای بود ، با استعداد و مطیع !

پلک بر هم گذاشتم ، از آن معدود شبهایی بود که سردرد نداشتم .

***

نفس :

آوا که تا آن لحظه از شدت اضطراب به سختی نفسش بیرون می آمد ، پوف بلندی کشید و دستش را روی

پیشانی گذاشت .

_آخی خدا جون شکرت ! به خیر گذشت ، یعنی معجزه شد رحیمی یادش رفت تحقیقا رو بگیره تا لحظه آخر

استرس داشتم همش می گفتم الان یادش میاد الان یادش میاد !

ریز ریز به معجزه ای که مسببش من بودم ، می خندیدم .

آوا_توام انگار داری مثل من از خوشحالی دیوونه می شی .

خنده ام عمیق تر شد .

_آره .

آوا_فردا امتحان میان ترم بیهقی داریم ؟

_آره خدا به دادم برسه ، امشب عموم اینا مهمون دارن .

_ای بابا حالا توی فصل امتحانا مهمونی چیه ؟ مگه دختر عموت هم دانشجو نیست ؟

_چرا اما یهویی پیش اومد ، عموی بزرگم از کانادا برگشته ، مهمونیه خوشامد گوییه .

_پس شانست حسابی آورده .

_مجبورم تا صبح بیدار بمونم دیگه ، چاره ایی ندارم .

با هم از ساختمان خارج شدیم ، کلاس نگارش تشکیل نمی شد ، دکتر ستایش مرخصی بود .

با آوا خداحافظی کردم و به طرف خیابان رفتم ، در کمال تعجب کتی را دیدم که سوار بر ماشینش منتظر من

بود .

سوار شدم .

_اینجا چیکار می کنی کتی ؟

_خب اومدم با هم بریم خونه ، تو که دیگه کلاس نداری !

_نه ، ولی تو از کجا فهمیدی دیگه کلاس ندارم ؟

خندید .

_منم منابع خودمو دارم !

با تعجب به او خیره شدم ، پا روی گاز گذاشت ، کمی که از دانشگاه دور شدیم صدای ضبط را کم کرد .

_نفس ! نگرانی ؟

ابرو در هم کشیدم ، متوجه منظورش نشدم .

_نه چطور مگه ؟ باید باشم ؟

لبش را جوید .

_آخه عمو وحید اومده !

_خب ؟ اینو که می دونم .

_اومده که بمونه .

_متوجه نمی شم کتی ! این چه ربطی به من داره ؟

_خب بالاخره قیم قانونیته ، ممکنه اومدنش توی زندگی تو هم تاثیر بذاره .

شانه بالا انداختم .

_فکر نکنم کاری به کارم داشته باشه ، همون ١٤ سال پیش که رفت کانادا هم فکری برای من نداشت چه

برسه به حالا .

_ من یه کم نگرانم .

_آخه چرا ؟

_تو زیاد عمو وحید رو نمی شناسی ، آدم زیاد نرمالی نیست ، همه ی خاندان از اون حساب می برن ، حتی

وقتی کانادا بود و تلفنی دستور صادر میکرد هیچکی جرات نمی کرد روی حرفش حرف بزنه .

_آخه می خواد به چیه من گیر بده ؟ نترس هیچی نمی شه .

کتی ساکت شد و نگاهش را جاده داد ، اما چهره اش همچنان نگران بود ، همین باعث می شد ته دلم بلرزد .

جو ویلا به شدت متشنج و به هم ریخته بود ، ماهرخ خانم غذا می پخت ، زن عمو میز را می چید و غر غر می

کرد ، کامدین مبل ها را جابه جا میکرد ، کیانوش جارو برقی می کشید ، حتی عمو هم در حال ظرف شستن

بود .

آنقدر همه درگیر کار بودند که متوجه حضور من و کتی نشدند .

کتی _آهای اهل منزل ما رسیدیم !

عمو_سلام دخترای گلم ، خسته نباشید.

من_سلام ، شما خسته نباشید ببخشید که نشد بمونم خونه کمکتون کنم .

زن عمو_این چه حرفیه دخترم ؟ درس از همه چی واجب تره .

عمو_حالا وقت برا تعارف زیاده ، الان میان شما ها حاضر نیستید .

با اجازه ای به عمو گفتم و در حالی که برای کامدین دست تکان می دادم از پله ها بالا رفتم ، با لبخند کمرنگی

دست تکان دادنم را جواب داد .

خیلی تعجب کردم ، کتی متوجه شد .

_جدی نگیر ، کامدین از اومدن عمو وحید اینا ناراحته ، پیشینه ی خوبی با هم ندارن !

ابرو بالا دادم .

_چرا ؟

_چهار سال پیش کامدین می خواست با دوست دخترش ازدواج کنه ، همه ی شرایطم جور بود ، خیلیم

همدیگرو دوست داشتن ، اما خب بابا مثل همیشه برای تصمیمای بزرگ زندگیش ، زنگ زد به عمو و از اون

مشورت گرفت ، خدا می دونه عمو چی در گوش بابا خوند که بابا لج کرد نیومد خواستگاری ، هرچی هم

کامدین گفت و نالید و التماس کرد فایده نداشت ، وقتی پا فشاریه کامدین رو دیدن ، عمو شماره ی پدر دختره

رو از بابا گرفت و با اون حرف زد حالا چی گفت نمی دونم ، اما الان دختره ازدواج کرده یه بچه ام داره ،

کامدینم که می بینی ... ول معطل !

دلم گرفت ، آقا جون همیشه می گفت کسانی که زیاد می خندند ، یک غم بزرگ را پنهان می کنند ، حالا

متوجه شدم پر بیراه نمی گفت ، کامدین پشت تمام خنده ها و شوخی هایش یک قلب ترک خورده داشت .

دست کتی به شانه ام نشست .

_ناراحت نباش ، کامدین همیشه از پس مشکلاتش بر میاد ، فقط حضور عمو وحید حالشو می گیره .

لبخندی زد و ادامه داد .

_برو حاضر شو ، که شب سختی در پیش داریم .

به اتاقم رفتم و به حمام پناه بردم ، خیلی برای کامدین ناراحت شدم ، آدمی به خوبیه کامدین مستحق یک دل

شکسته نبود ، فکر اینکه به قول دکتر ستایش " کارش از گریه گذشتست و به آن می خندد " آزارم می داد .

دوش آب گرم هم خوشحالم نکرد ، جلوی آینه نشستم مختصر آرایشی کردم و بعد از خشک کردن ، موهایم را

بالای سرم جمع کردم .

یک پیراهن ریون بلند و آستین دار ساده ی مشکی و آبی از کمد بیرون کشیدم و تن کردم ، با تمام سادگی ،

بسیار شیک و زیبا به نظر می رسید .

هنوز صندل هایم را نپوشیده بودم که کتی با یک کت و دامن صورتی وارد اتاق شد .

_وای چقدر این لباس به تو میاد نفس !

_کت و دامن توام خیلی قشنگه .

متوجه شدم موهایش را فر کرده است ، با ناز گردنش را خم کرد .

_به موهای تو حسودیم شد رفتم موهامو فر زدم ، اما بازم به قشنگی موی تو نشد ، هرچیزی طبیعیش قشنگه !

_خیلی ناز شده ، به نظر من که عالیه .

با لبخندی مهربان از من تشکر کرد .

_بیا بریم تا مهمونا نیومدن .

سری تکان دادم و به همراهش از اتاق خارج شدم ، پایین پله ها کامدین کنار شروین سبحان ایستاده بود و آرام

صحبت می کرد .

از دیدن سبحان تعجب کردم ، نمی دانستم رفت و آمد خانوادگی دارند .

کتی سرش را نزدیک گوشم آورد .

_ای بابا ، می خواستم قبل از اومدن مهمونا پایین بیام .

آرام زمزمه کردم .

_چه عیبی داره الانم که همه نیومدن !

_آخه ... !

حرفش را نیمه کاره رها کرد ، سبحان متوجه ما شد .

_سلام عرض می شه خانوما !

کتی لب به دندان گزید و با سر پایین انداخته سلام کرد .

با تعجب از سبحان به کتی نگاه کردم و بعد لبخند زدم ، الان می فهمیدم منبع اطلاعاتی کتی در دانشگاه ما

کیست !

من_سلام استاد !

سبحان_ای بابا خانوم خسروی اینقدر استاد استاد نبد ناف ما !

خندیدم _چشم استاد !

تشر زد_د ... باز می گه !

شروین و کامدین و کتی هم خندیدند .

کامدین با همان لحن مهربان همیشگی سلام کرد .

شروین_این دختر دایی های ما ماشا... هر روز زیباتر می شن .

لبخند شرمگینی به شروین زدم ، کامدین اخم کرد .

_خیلی خب جمع کن لب و لوچه ت رو !

همه خندیدند ، شروین یک " خفه شی " آبدار نثار کامدین کرد .

ورود عمه و ایل و تبارش به سالن گفتگوی ما را قطع کرد ، شروین انگار خودش جدا آمده بود .

هنوز سلام و احوال پرسی با آنها تمام نشده بود که مهمان های جدید آمدند ، کتی یک ریز زیر گوشم حضار را

معرفی می کرد

_اون خانوم عینکیه مادر سبحانه اون آقایی هم که کنارشه باباشه ، اونام همسایه ی قدیمیمونن ، اون خانوم مو

طلاییه خواهر زن عمو شهلاس ، اون دوتا دختر و اون پسر قد کوتاهه بچه هاشن ، اونم برادر زن عموئه ...

من فقط با سردر گمی چشم می گرداندم و به جمعیت نگاه می کردم که آن وجود سرد سیاه وارد ویلا شد ، او

اینجا چکار می کرد ؟

با فرداد هم رفت و آمد خانوادگی داشتند ؟! پس چرا تنها بود ؟

در یک ست طوسی و خاکستری نفسگیر تر از همیشه شده بود ، با آستین های تا آرنج بالا زده و یک کروات

شل .

کامدین_بفرما سوپر هیرومونم اومد !

سبحان خندید .

_فردادم دعوت کردی ؟

_مامان اصرار داشت موزیک زنده داشته باشیم ، منم دیدم کی از فرداد بهتر .

چند لحظه نزدیک در با عمو یوسف سلام و احوال پرسی کرد و بعد یک راست به طرف ما آمد ، بوی ملایم و

مشام نواز عطر سردش زودتر از خودش رسید .

کامدین_خوش اومدی داداش .

فرداد_وظیفه بود .

سبحان_اخ ! جمع کنید این تعارفای مودبانه رو به قیافه تون نمیاد .

من_سلام جناب پارسا .

نگاهش به من افتاد و لحظه ای خیره ماند .

_سلام خانوم خسروی ، حال شما ؟

_ممنون به لطف شما.

کتی_ فرداد خان شنیدیم قراره امروز از هنر شما مستفیض بشیم .

_خواهش می کنم ، کمترین کاریه که می تونم برای کامدین انجام بدم .

سبحان ابرو بالا داد .

_نمی دونم چی شده جدیدا فرداد وقتی میاد اینجا اینقدر خوش اخلاق و مهربون میشه .

فرداد به او چشم غره رفت ، سبحان خندید .

_خب بابا ، اخلاق گنده ت فقط برا منه !

دست فرداد را گرفت و کشید .

_بیا بریم به ننه بابام سلام کن ! دل بکن از کامدین جونت که یهویی عزیز شده !

فرداد ببخشید گویان از ما جدا شد و همراه سبحان رفت.

_این فرداد بود ؟

شروین کنار من ایستاد .

کامدین_آره

شروین_خیلی وقت بود ندیده بودمش .

کامدین_دیدین ندیدنش توفیری نداره ، سال به سال تغییری نمی کنه .

داشتیم می خندیدیم که یکباره خنده در دهان کامدین ماسید .

_مغول اعظم تشریف آوردن !

عمو وحید و زن عمو شهناز و پسرشان واردسالن شدند .

عمو وحید همانی بود که در ناخوداگاه مغزم وجود داشت ، بلند قد و بسیار درشت و چهار شانه با دستهای پهن و

بزرگ و صورتی سرخ و سفید و موهای فر کم پشت و ابروهای در هم تنیده .

با خود اندیشیدم همه حق دارند از او بترسند .

زن عمو زنی بسیار لاغر اندام بود با موهای مجعد شرابی و دماغ عقابی کشیده ، اما بیشترین چیزیکه در

صورتش به چشم می آمد خال درشت گوشتی کنار لبهای نازکش بود .

پسرشان درست مثل پدر ، درشت و تنومند بود و با موهای فر ریز ، حدودا همسن و سال سبحان .

همه ی بزرگتر ها با خوشحالی به سمتشان هجوم بردند و با سر و صدای زیاد از دیدن دوباره ی آنها اظهار

مسرت کردند .

شروین و کامدین و کتی هنوز کنار من ایستاده بودند ، به نوعی انگار برای محافظت از من گارد گرفته باشند !

شروین زن عمو را زیر نظر گرفته بود .

_قیافه رو ! افاده ها طبق طبق !

به کامدین نگاه کردم ، نمی خندید ، حتی لبخند هم بر لب نداشت ، دندان به هم می سایید ، این را از عضلات

فک منقبض شده اش فهمیدم ، دستش در جیب شلوار کتان قهوه ای رنگش مشت شده بود و به زور سعی می

کرد خود را کنترل کند .

شاید اگرکتی دلیل نفرت او را برای من توضیح نمی داد این رفتارش به نظرم غیر منطقی می رسید ، اما حالا

فقط دلم برای این همه خشمش می سوخت .

خوشامد گویی ها که تمام شد عمو وحید به راهنمایی عمه به طرف ما آمد ، ناگهان استرس به تمام رگ و ریشه

ام دوید ، انگشتانم بی حس شد ، بی اختیار بازوی کتی را چنگ زدم ، برگشت و با لبخندی عصبی نگاهم کرد

انگار حال او از من بدتر بود .

صدای عمه از چند قدمی ما بلند شد .

_خان داداش اینم پسرم ، شروین .

شروین_سلام دایی جان .

عمو صدایی صاف کرد و دست شروین را که به سوی او دراز شده بود محکم فشرد .

_سلام پسرم ، ماشا ... مردی شدی .

عمه_بله خان داداش ، چشمش نزنم داره ارشد معماری می خونه !

کامدین پوزخندی زد .

عمو بی مقدمه به طرف او چرخید .

_به به ! کامدین خان ! از ١٤ سال پیش تا حالا همش داری می خندی ؟

پوزخند کامدین عمیق تر شد .

_نه عمو جان ! به لطف شما .

از جمله دو پهلوی کامدین اخم عمو در هم رفت ، نگاهش روی من و کتی چرخید ، بی مقدمه من را مورد

خطاب قرار داد .

_تو نفسی ؟

ماتم برد ، انتظار هر شروعی را داشتم به غیر از این .

_بله ، عمو ... جان !

با اخم گره کرده سر تا پایم را برانداز کرد .

_تو نباید الان کرمانشاه باشی ؟

کمی خودم را جمع و جور کردم .

_دانشگاه تهران قبول شدم ، برای همین آقا جون منو فرستاد اینجا تا با عمو یوسف اینا زندگی کنم .

عمو وحید ابرو بالا انداخت ، لحن خونسردش من را آتش زد .

_یادم نمیاد زنگ زده باشی چنین اجازه ای از من گرفته باشی .

شروین و کامدین مثل اسفند روی آتش شدند .

شروین_این چه حرفیه دایی جان ؟ جای غریبه که نیومده .

عمو چپ چپ به شروین نگاه کرد .

_پسر جان این خواهر من یادت نداده وسط حرف دو نفر که به تو ربطی نداره نپری ؟ پس توی این دانشگاها

چی به شما یاد می دن ؟

عمه زیرلب به شروین غر غر کرد که دهانش را ببندد .

عمو دوباره به من خیره شد .

_خب ؟

سرم را پایین انداختم .

_عمو جان ، فکر می کردم وقتی منو سپردید به پدربزرگم ، به ایشون اعتماد کردید که هر تصمیمی برای من

بگیرن ، درسته !

عمو_نه ! من به پدربزرگت سپردم که برای هر تصمیمی به من زنگ بزنه که ظاهرا فراموش کرده ... به هر

حال الان فرصت بحث با توئه یه الف بچه رو ندارم ، بعدا میام تکلیفتو روشن می کنم .

قلبم پایین ریخت ،حتی نتوانستم سر بلند کنم ، چشمانم به اشک نشسته بود ، کاش می توانستم یقه اش را

بگیرم و سرش داد بزنم این ١٤ سالی که نبودی و من تنها بودم برایت فرق میکرد زنده ام یا مرده ؟ که حالا

برایم شاخه و شانه می کشی !

اما هیچ ! سکوت !

کامدین و شروین را کارد می زدی خونشان نشان در نمی آمد ، هر دو مثل برج زهرمار به زمین چشم دوخته

بودند و گاهی تک کلمه ای کوتاه با هم حرف می زدند .

صدای گوش نواز ویالن آن سکوت مرگبار را شکست ، سر بلند کردم و از پس پرده ی اشک هیبت مردانه ی

فرداد را دیدم که جایی دور از ما روی چهارپایه ای کنار اپن آشپزخانه نیمه نشسته بود و آرشه را بر ویالن می

رقصاند .

کاش اینقدر غم انگیز نمی زد ، می ترسیدم اختیار اشکهایم را از دست بدهم .

دستهایم را در آغوش گرفتم و کمی از شروین و کتی و کامدین دور شدم ، می خواستم در تنهایی لذت سحر

نوای ویالنش را بچشم .

یک قطعه کوتاه نواخت ، ویالن را که پایین آورد اولین نفری بودم که تشویقش کردم ، بقیه هم به تبعیت از من

.

_سلام بانو !

سر چرخاندم ، در فاصله چند قدمی ام پسر عمو وحید ایستاده بود ، دستش را به طرفم دراز کرد .

_دانیال هستم .

نگاهی از او به دستش و دوباره به خودش انداختم .

_من نفسم .

دستش را با ناامیدی انداخت .

_معلومه که نفسی !

از جمله ی دو پهلویش معذب شدم ، اما هنوز ادامه داشت ، به صورتم چشم دوخته بود .

_چه زیباییه خیره کننده ای !

_ممنون لطف دارید .

_باور کنید از سر لطف نیست ، یک زیباییه کلاسیک و ناب !

سری تکان دادم ، حرف کم آوردم ، همان " لطف دارید " تنها جوابی بود که به ذهنم می رسید .

دانیال_کی از کرمانشاه اومدی ؟

_اواخر شهریور .

_پس ترم اول هستی ؟

_بله.

_به سلامتی . چی می خونی ؟

_ادبیات .

_فارسی یا عربی ؟

_فارسی .

_آفرین ، خیلی هم عالی ! من خودم عاشق ادبیاتم ، اما خب متاسفانه شرایط اجازه نداد ادبیات بخونم .

سری تکان دادم ، صحبت با او به طرز عجیبی معذبم می کرد .

_به به دانیال خان ! تحویل نمی گیری .

هردو به سمت شروین چرخیدیم ، نفس راحتی کشیدم ، شروین فرشته نجاتم شد .

دانیال دست شروین را به گرمی فشرد .

_چه کنم شروین جان ، داشتم از فرصت مصاحبت با بانو استفاده می کردم .

شروین پوزخندی زد .

___پس من شرمنده ام که مامور شدم این فرصتو ازت بگیرم !

ابروی دانیال بالا رفت ، شروین رو به من ادامه داد .

_نفس جان زن دایی لیلا گفت بیام صدات کنم ، کارت داره .

لبخند رضایتمندی تحویلش دادم .

_ممنون ، الان می رم .

سری برای دانیال تکان دادم و با اجازه ای گفتم و آن دو را تنها گذاشتم .

زن عمو لیلا در آشپزخانه دور خودش می چرخید و تند تند غذا میکشید و به ماهرخ می داد تا میز شام را بچیند

.

_جانم زن عمو ؟ کارم داشتید ؟

سرش را از داخل قابلمه بیرون آورد .

_نه عزیزم ، چطور مگه ؟

_آخه شروین اومد گفت کارم دارید .

_نه دخترم ، می خواسته اذیتت کنه حتما !

ابرو در هم کشیدم ، اذیت که نه ! احتمالا می خواست از دانیال دورم کند .

زن عمو_حالا که اومدی نفس جان می تونی اون مرغا رو توی دیس بچینی ؟

_حتما .

مشغول به کارشدم و تکه های مرغ را در دیس گذاشتم ، ماهرخ بعد از بردن ظرف دسر برگشت و دیس مرغ را

هم برد .

زن عمو کمی این طرف آنطرف را نگاه کرد .

_خب دیگه همه چی رو بردیم ، میز تکمیله ، بیا بریم دخترم .

با هم از آشپزخانه بیرون آمدیم ، زن عو صدا صاف کرد و بلند گفت

_بفرمایید ، شام حاضره ! از خودتون پذیرایی کنید .

میز بزرگ انتهای سالن پر بود از غذاها و دسر های رنگارنگ و خوشبو .

چون ظهر هم در دانشگاه غذا نخورده بودم به شدت احساس گرسنگی می کردم ، اما به احترام مهمان ها ،

آخرین نفری بودم که به طرف میز رفتم و بشقاب به دست پشت سر جمعیت گرسنه ، ایستادم .

هنوز داشتم این پا آن پا می کردم که دستی بزرگ و مردانه گوشه ی بشقابم را گرفت ، سردی عطرش مشامم

را پر کرد ، نگاهم از سنگ سیاه انگشترش به سیاهی چشمانش لغزید .

_اجازه بدید ، من برای شما غذا بکشم .

_ممنون آقای پارسا ، آخه زحمتتون می شه .

بشقابم را گرفت .

_نه !

همین ! یک " نه " خشک و خالی اما قاطع و مقتدرانه .

چند لحظه بعد با دو بشقاب پر از غذا برگشت و یکی را به من داد.

_اگه همینطوری صبر می کردید ، غذا تموم می شد .

_ممنون ، دستتون درد نکنه !

دست به سوی مبلها دراز کرد .

_تشریف بیارید بریم بشینیم .

بی اختیار اطاعت کردم و پشت سرش به راه افتادم ، گوشه ای خلوت را انتخاب کرد و روی مبل نشست ، با

فاصله از او نشستم .

فرداد_امشب همه سعی میکنن از هر فرصتی برای همصحبتی با شما استفاده کنن ، منم خواستم بی نصیب

نباشم !

نگاهش کردم جایی در اعماق سرد نگاهش برق کم سویی از شیطنت می درخشید .

چشمم از حدقه بیرون زد و جرعه دوغی که نوشیده بودم به گلویم پرید و به سرفه افتادم .

_حالتون خوبه خانوم خسروی ؟ چی شد ؟

با چند نفس عمیق حالم بهتر شد ، لبخند کجی تحویلش دادم .

_ببخشید ، دوغ پرید گلوم !

لبخند زد ، تعجبم بیشتر شد ، هر چه به مغزم فشار می آوردم یادم نمی آمد قبلا لبخند او را دیده باشم ، چقدر

همین یک مثقال مهربانی جذابترش میکرد.

_خب خانوم خسروی ، جلسه بعدی کلاس رو کی برگذار کنیم ؟

_من از چهار شنبه تا جمعه بیکارم ، اما فکر کنم شما چهارشنبه و پنجشنبه سرتون شلوغه .

_بله ، پس همون جمعه خوبه ؟

_بله ، خوبه ، گرچه باعث زحمت شما می شه .

_چه ساعتی ؟

_نمی دونم .

یک کارت کوچک از جیبش بیرون کشید و کنار بشقابم روی میز گذاشت .

_این شمارمه ، هروقت شد تماس بگیرید و ساعتش رو مشخص کنید ، نمی خوام مثل جمعه ی گذشته بد

موقع مزاحمتون شم .

یاد موهای خیس و قیافه شوکه و چشمان خوابالود و پف کرده ی هفته پیش خودم افتادم و از خجالت سرخ

شدم ، با سر پایین انداخته کارت را برداشتم.

_به به فری خان ! میبینم با شاگرد اول ما خلوت کردی !

سبحان با یک بشقاب پر از غذا کنار فرداد نشست و بی توجه به غرغر زیر لب فرداد ، رو به من که از تصور اسم

فری ، برای فرداد نیش باز کرده بودم ، گفت .

_ماشا... غذاهای این خونه اونقدر خوشمزس که آدم هرچی می خوره سیر نمی شه ، باور کنین این سومین

بشقابمه !

ریز خندیدم .

_نوش جان .

سبحان رو به فرداد چرخید .

_خب چی می گفتین ؟

فرداد چشم غره ای به او رفت . سبحان ابرو بالا انداخت .

فرداد_اون دو بشقاب قبلیتو کجا نشستی خوردی که واسه سومیش به من افتخار دادی ؟

_والا از شما چه پنهون می خواستم غذا رو با اونیکی خانوم خسروی سرو کنم اما این عموی تازه از فرنگستون

برگشته بدجوری نگاه می کنه ، ترسیدم مثل کامدین باعث شکست عشقیم بشه اینه که تا الان خدمت والده ی

محترم بودم ، بعدم چشمم به شما افتاد گفتم فرداد و این یکی خانوم خسروی رو از فیض وجودم بی بهره نذارم

.

خندیدم و به کتی که آن سوی سالن کنار شعله نشسته بود و با حسرت به سبحان نگاه می کرد چشم دوختم .

غذا که تمام شد کم کم همه ی جوان تر ها در گوشه ای از سالن جمع شدند ، کامدین با دو گیتاری که در

دست داشت به جمع ما پیوست و با سر و صدای زیادی نشست .

_خب دوستان امشب فرداد خان گل قراره یه حسابی گوشمون رو به فیض برسونه اما از اونجا که دیدم ممکنه

رودل کنین ، منم همراهیش می کنم .

شروین_ولمون کن بابا ، از اون بار آخر که تو گیتار زدی تا الان من هنوز گوش پزشک می رم .

کامدین ، گیتار سفیدش را به فرداد داد و خودش گیتار قهوه ای رنگ را در دست گرفت و رو به شروین غرید .

_از سرتم زیاده .

و بلند رو به جمع .

_خب آهنگ درخواستی !

هر کس چیزی گفت و کامدین در جواب هر کدام غر زد و در آخر هم به شعله پرید .

_آخه پرفسور اینی که میگی رپه !

شعله با غیظ_اصلا خوده فرداد خان هرچی زد ما قبول داریم .

فرداد در سکوت فقط به کامدین نگاه می کرد .

کامدین شانه بالا انداخت و نشست .

_بفرما صاحب اختیار شدی فرداد .

فرداد نگاهش را از کامدین گرفت و خیلی گذرا و کوتاه به من دوخت ، بعد سرش را پایین انداخت شروع به

نواختن چیزی کرد که به گوشم بسیار آشنا بود .

دانیال دست به هم کوبید و سوتی کشید .

_واو ! لاو استوری !

و با نوازش دست فرداد بر سیم گیتار ، دانیال با صدای آرامی شروع کرد به خواندن ، شعله و دو سه نفر دیگر

هم همراهش شدند...

Where do I begin

از کجا آغاز کنم

To tell the story

Of how great a love can be

گفتن ماجرایی را که یک عشق چقدر می تواند بزرگ باشد

The sweet love story

that is older than the sea

ماجرای عاشقانه شیرینی را که از دریا کهن سال تر است

The simple truth about

the love She brings to me

حقیقتی ساده درباره عشقی که او به می بخشد

Where do I start

از کجا آغاز کنم ؟

with her first hello

با اولین سلامش

She gave a meaning

To this empty world of mine.

به دنیای خالیم معنا داد

There is never be another love

عشق دیگری دوباره نخواهد بود

Another time

She came into my life

And made the living fine

زمانی دیگر او به زندگیم آمد و زندگی را زیبا کرد

She fills my heart

او قلبم را پر می کند !

With very special things

او قلبم را با چیزهای خاص پر می کند

With angel songs

With wild imagining

با آوازهای فرشتگان ، با تصورات وحشی

She fills my soul

With so much Love

او قلبم را با عشقی بزرگ پر می کند

That everywhere I go

I am never lonely

که هر جا می روم با عشق او هیچوقت تنها نیستم

With her along.

Who could be lonely

چه کسی می تواند تنها باشد ؟

I reach for her hand

It's always there

به سوی دست هایش دست دراز می کنم ، او همیشه حاضر است

How long does it last

چقدر طول خواهد کشید ؟

can love be measure by the

hours in a day

آیا می توان عشق را با ساعات یک روز اندازه گرفت

I have no answers now

But this much I can say

اکنون جوابی ندارم ولی می توانم بگویم که

I know I ll need her Till the stars.

All burn away

می دانم به او نیاز دارم تا زمانی که ستارگان همه خاموش شوند

And she be there

و او باقی خواهد بود .

How long does it last

چقدر طول خواهد کشید ؟

Can be love measure

by the hours in a day

آیا می توان عشق را با ساعات یک روز اندازه گرفت

I have no answers

Now But this much I can say

اکنون جوابی ندارم ولی می توانم بگویم که

I know I ll need her Till the

'til the stars all burn away

می دانم به او نیاز دارم تا زمانی که ستارگان همه خاموش شوند

And S he'll be there

و او باقی خواهد بود

***

نگاهی سرسری به جوابهایی که نوشته بودم انداختم ، وسایلم را جمع کردم و از جا برخاستم .

از کنار آوا که تقریبا داشت گریه می کرد گذشتمو به طرف میز استاد رفتم .

سبحان با صدای قدم های من سرش را از کتاب بیرون آورد ، برگه امتحان را روی میزش گذاشتم ، لبخند

محوی زد .

_امتحان خوب بود ؟

_بله ، ممنون استاد .

_می تونید برید .

سری تکان دادم و از کلاس خارج شدم .

بعد از بستن در هنوز قدمی برنداشته بودم که به کسی خوردم .

دهان باز کردم اعتراض کنم که چشمم به نگاه دریاییش افتاد .

متعجب پرسیدم .

_کامدین ؟ اینجا چیکار می کنی !

_سلام دختر عمو جان ! ببخشید ندیدمت .

_کجا با این عجله ؟

_با سبحان کار دارم ، موبایلشو جواب نمی ده .

_داره امتحان می گیره به نفعته الان نری دیدنش ! صبر کن کلاس تموم شه .

_خیلی طول میکشه ؟

_نه دیگه آخرای امتحانه .

اشاره کرد که از در کلاس فاصله بگیریم ، در حالی که به طرف انتهای راهرو می رفتیم پرسیدم .

_حالا چیکارش داری که تا اینجا اومدی ؟

_دیشب توی مهمونی با سبحان حرف زدیم قرار گذاشتیم سه روز تعطیلی آخر هفته رو بریم شمال ، سبحان

قول داد کلید ویلای داییش رو بگیره ، آخه ویلای خودمون در دست تعمیره .

_واسه خاطر همچین چیزی از کرج پاشدی اومدی اینجا ؟ تا تعطیلات که دو روز مونده !

خندید .

_کرج نبودم ، از شرکت اومدم ، بعدشم باید از سبحان مطمئن شم بعد برم سراغ فرداد ، راضی کردن فرداد یه

پروسه ی ۳٦ ساعته زمان می بره ، تو که ناراحت نمی شی فردادم بیاد ؟

_من ؟ مگه قراره منم بیام ؟

_چه حرفایی می زنی ؟ مگه می شه تو نیای ؟

_آخه ... !

_کتی و شعله و خواهر سبحانم هستن .

_درسامو چی کار کنم ؟

_ داریم با استادت میریم مسافرت ! اونجا بشین بخون هرجا به مشکل خوردی از سبحان بپرس .

_هوا هم داره سرد میشه !

_چقدر غر می زنی ننه پیرزن ! انگار راضی کردن تو از فرداد سخت تره .

به حرفش خندیدم قبل از اینکه جوابی بدهم در کلاس باز شد و سبحان بی توجه به التماس های دانشجویانی

که پشت سرش می آمدند به طرف ما آمد .

با دیدن کامدین لبخندی زد و نرسیده به ما ایستاد و به طرف دانشجویان چرخید .

_مریض بودم ! مریض داشتم ! مهمون داشتیم ! مهمونی بودیم! اینا بهانه یه یه روزه ، کل هفته وقت داشتید !

آوا_ولی استاد ...

_ولی و اما و اگر نداره ، اینقدر وقت من هدر ندید خانوم محترم ، بفرمایید ، تشریف ببرید !

و دوباره به طرف ما چرخید ، آوا از پشت سر به او دهن کجی کرد که از چشم کامدین دور نماند و از خنده

منفجر شد ، رنگ از صورت آوا و بقیه پرید زیر لب خاک بر سرمی گفت و همراه دیگر همکلاسی ها از پله ها

پایین دویید .

کامدین همچنان می خندید .

_چطوری اژدهای دو سر ؟

سبحان_اینجا چیکار می کنی کامدین ؟

_موبایلتو که جواب نمی دی ، بیکار بودم گفتم بیام اینجا ببینم خان داییت رو راضی کردی ؟

_اتفاقا سر صبح با داییم صحبت کردم گفت مشکلی نداره ، خودشون برا تعطیلات دارن می رن اصفهان ، ویلا

رو احتیاج ندارن .

_خب پس حله ! حالا باید برم ناز فردادو بکشم که دل از اون لونه ش بکنه !

_خب الان زنگ بزن بهش ، می خوای من زنگ بزنم ؟

_نه فردادو نمی شه پای تلفن راضی کرد ، الان باید آموزشگاه باشه ، یه سر می رم اونجا .

_برو خدا پشت و پناهت ! منم برم یه چای بخورم تا از خستگی بیهوش نشدم .

و رو به من ادامه داد

_با اجازه خانوم خسروی .

سری تکان دادم

_خدانگهدار استاد .

بعد از رفتن سبحان ، کامدین نگاهی به ساعتش انداخت و رو به من پرسید .

_تو بازم کلاس داری ؟

_نه دیگه .

_خب پس بیا با هم بریم ، یه سر میریم آموزشگاه بعدم خونه ، قول میدم اجازه ندم فرداد پاچه ات رو بگیره .

خندیدم .

_باشه ، بریم .

***

فرداد :

بعد از پنج دقیقه تاخیر کلاس را تمام کردم و به سالن آموزشگاه رفتم ، تا کلاس بعدی یک ساعتی فرصت

استراحت داشتم ، یک راست به طرف مبلها رفتم و خودم را رها کردم .

موبایلم را از جیب کتم بیرون کشیدم و چشمم از تعجب بیرون زد ۳٤ تماس بی پاسخ از یک شماره ی ناشناس

داشتم .

هیچ وقت کسی جز کامدین و سبحان با من تماس نمی گرفت .

همانطور که به صفحه ی موبایل نگاه می کردم دوباره آن شماره تماس گرفت ، با ابروهای تا انتها بالا رفته

دکمه وصل تماس را زدم .

من_بله ؟!

_ ... !

_بفرمایید ؟

صدای تنفس ضعیفی می شنیدم اما دریغ از یک کلمه .

_الو !

قطع کرد ! تعجب زده به گوشی زل زدم .

_سلام استاد بزرگوار !

سر بلند کردم و چشمم به کامدین افتاد ، برخاستم .

_سلام ، اینطرفا ؟

_سلام آقای پارسا .

صدای لطیفش تا استخوانم را سوزاند ، تازه متوجه حضور نفس شدم ، تقریبا پشت سر کامدین ایستاده بود .

_سلام خانوم خسروی ، خوش اومدید !

ابروی کامدین بالا رفت و نگاهی از من به نفس انداخت و دوباره رو به من چرخید .

_چهار شنبه صبح می خوایم بریم شمال ... مسئولیت خطیر راضی کردن جنابعالیم متاسفانه گردن منه .

_کار دارم ، نمی تونم بیام .

کامدین دستهایش را در هم گره کرد و اخمی مصنوعی بر ابرو نشاند .

_کارت چیه ؟ تو نباشی اقتصاد کشور لنگ می مون ؟ امنیت ملی به خطر میوفته ؟ توازن جمعیت به هم می

ریزه ؟

لبخند کوچکی بر لبان نفس نقش بست ، وقتی اینطور ریز می خندید صورتش بامزه تر می شد .

_کلاس دارم چهارشنبه .

_مگه تعطیل نیست ؟

_چرا ولی کلاس گذاشتم برا چند نفر .

_بیخود کردی ، کشور تعطیله تو تعطیل نیستی ؟ زنگ بزن کنسل کن ، زود !

_نمی شه نمی تونم .

_اصلا شماره هنرجواتو بده خودم زنگ می زنم کنسل می کنم .

_می گم نمی شه !

کامدین پوفی کشید و رو به نفس گفت .

_ای بابا تو یه چیزی بگو دختر عمو جان !

گونه های نفس سرخ شد مشخص بود انتظار ورود به بحث را نداشته .

سرش را بالا آورد و دو کهربای آتشینش را به من دوخت .

_این سفر برای منم غیر منتظره است آقای پارسا ، باور کنید یک شنبه امتحان هم دارم ، اما خوب سفری که

کامدین برنامه ریزی کنه بد نمی گذره ، خوشحال می شیم شمام تشریف بیارید .

لبخند کمرنگی به صورت معصومش زدم ، چرا با قلبم این چنین می کرد او ؟

رو کامدین گفتم .

_خیلی خب ، زنگ میزنم کنسل می کنم .

چشم کامدین از تعجب بیرون زد .

_واقعا ؟!

_آره واقعا .

لبش به خنده کش آمد .

_حقیقتش انتظار نداشتم به این راحتیا قبول کنی ، خودمو برا ۲ ساعت بحث آماده کرده بودم ، حتی فلاسک

چاییمم آوردم !

_چایی دیگه چرا ؟

_برای تمدد اعصاب !

به حرف خودش خندید و ادامه داد .

_خب دیگه ما بریم تا پشیمون نشدی ، قرارمون ۷ صبح چهارشنبه در خونه ی سبحان اینا .

_بودین حالا !

_نه قربونت تجربه ثابت کرده وقتی یه نتیجه خوب از تو به دست میاد بعدش نباید زیاد دور و برت چرخید !

دستی به شانه ام زد و ادامه داد .

_کاری نداری ؟

_نه به سلامت .

و رو به نفس .

_خدانگهدار خانوم خسروی .

_خداحافظ آقای پارسا .

رفتنشان را نظاره گر شدم ، موبایلم برای دهمین بار در جیبم لرزید ، بعد از اینکه نفس و کامدین از آموزشگاه

بیرون رفتند ، گوشی را بیرون کشیدم ، باز همان شماره ی ناشناس ، ۱۲ تماس ناموفق دیگر !

نفس عمیقی کشیدم و به طرف حیاط آموزشگاه رفتم همزمان با تازیانه ی سرد باد موبایلم دوباره زنگ زد ، با

کمی تاخیر جواب دادم .

_بفرمایید ؟

باز هم سکوت .

_الو ؟!

سکوت .

_چرا حرف نمی زنی ؟

_ ... فرداد ؟

برای لحظه ای کوتاه قلبم از حرکت ایستاد و بعد حجم عظیمی از خون به مغزم هجوم آورد ، برای حفظ تعادلم

به درخت کاج پیر تکیه کردم ، حالا این من بودم که زبانم نمی چرخید ... این صدا !

باز تکرار کرد .

_فرداد !

به لکنت افتادم .

_پر ... پروا ؟

برای گفتن همین یک کلمه ... همین یک اسم ... همین اسم نحس ! جان کندم .

_هنوزم صدات جادوییه فرداد !

تحیر و شوک ناگهان رنگ عصبانیت به خود گرفت ، عصبانیتی کهنه که سالها سرکوبش کرده بودم .

_با چه رویی بعد این همه سال به من زنگ زدی ؟

_فرداد ...

صدایم به حدی بالا رفت که به خش افتاد .

_اگه فقط یه کلمه ... فقط یه کلمه ی دیگه حرف بزنی از زیر سنگم که شده پیدات می کنم کاری که پنج

سال پیش باید تموم می کردمو تموم می کنم به ولای علی می کشمت پروا !

گوشی را با تمام قدرت به درخت کوبیدم ، در و باتری و بدنه ی آن هر کدام به طرفی پرتاب شد .

سر دو پسر جوانی که هنرجوی خودم بودند و با تعجب به من نگاه می کردند داد کشیدم .

_به چی نگاه می کنید ؟

بی هیچ حرفی سر پایین انداختند و از من فاصله گرفتند ، کنار درخت روی زمین نشستم ، باز همان سردرد

لعنتی به سراغم آمده

بود .

***

نفس :

تقی به در خورد و کتی با چشم های ورم کرده و موهای ژولیده وارد اتاق شد .

_بیداری نفس ؟

لحاف را کنار زدم و روی تخت نشستم .

_آره یه ربعی میشه بیدارم .

_پاشو حاضر شو الان صدای کامدین درمیاد .

_هنوز هوا روشن نشده !

_تا برسیم طول می کشه .

دستی به صورتم کشیدم و از جا برخاستم و تلوتلو خوران به سمت دستشویی رفتم .

وقتی برگشتم کتی رفته بود ، کاپشن نیم تنه و مانتویی که شب قبل جلوی دست گذاشته بودم را پوشیدم و

ساکم را برداشتم ، نگاهی به اطراف انداختم تا مطمئن شوم چیزی جا نمانده .

_نفس ؟ خوابیدی هنوز ؟

صدای پر انرژی کامدین از پشت در می آمد ، در را باز کردم تقریبا با سر به داخل اتاق پرت شد .

خندیدم .

_اومدم دیگه چقدر عجله داری .

کت زخیم نخودی رنگش را مرتب کرد و ساکم را گرفت .

_بریم ... نخند !

با خنده پشت سرش راه افتادم .

سوز سرد و خشک هوا خواب را کاملا از سرم پراند ، کتی داخل ماشین نشسته بود و می لرزید ، سوار شدیم .

کتی_بجنب کامدین روشن کن بریم ، بخاریم بزن که یخ زدم .

من_مگه کیانوش نمیاد ؟

کتی_نه ، کلاس زبان داره نمی تونه بیاد .

کامدین_ اجازه حرکت میدین لیدیز ؟

کتی با خنده_بریم دیگه !

در تاریک و روشن هوا راه افتادیم ، ضربان قلبم بالا رفته بود ، هیجان یک کودک شش هفت ساله را داشتم ،

تمام مسافرت هایی که من رفته بودم خلاصه می شد در یک بار قم برای زیارت و چند بار سرکشی از زمین

کشاورزی آقاجون در روستا ، تنها همسفر من در این سفرها فقط آقا جون بود .

تجربه ی مبهم سفر با همسن و سالهایم خون را در رگهایم به خروش می آورد ، و از همه مهم تر هیجان دیدن

دریا که تا قبل از این فقط از تلوزیون دیده بودمش !

گرمای بخاری و حرکت نرم ماشین کم کم خواب را به چشمانم دعوت کرد ، یک خواب عمیق و راحت !

_دختر عمو جان ! بیدار شو رسیدیم در خونه ی استادت .

چشم باز کردم ،کمی طول کشید موقعیتم را تشخیص دهم ، هوا تقریبا روشن شده بود ، گردن خشک شده ام را

مالیدم و از پشت شیشه ی بخار گرفته سبحان و خواهرش را دیدیم که به طرف ما آمدند.

پیاده شدم ، سرمای اول صبح تا استخوان نفوذ می کرد ، در خود جمع شدم و به خواهر سبحان با کتی رو بوسی

می کرد لبخند زدم .

سبحان بعد از احوالپرسی با کتی و کامدین ، ما را به هم معرفی کرد .

_خانوم خسروی ، این خواهرمه ، سارا .

با او که شباهت فوق العاده ای به سبحان داشت دست دادم .

_از آشناییتون خوش وقتم سارا خانوم .

سبحان رو به سارا ادامه داد .

_نفس خانوم ، دختر عموی کتی و دانشجوی خوب بنده .

گونه ام را بوسید و در گوشم گفت .

_خانومو از اسمم فاکتور بگیر !

خندیدم .

_چشم سارا جون .

_روز مهمونیه کتی اینا سعادت نشد بیام که با هم آشنا شیم .

_خواهش می کنم کم سعادتی از بنده بوده .

کتی_اخ چقدر واسه هم ناز می کنین !

سارا_کتی جون بذار حداقل پنج دقیقه حفظ آبرو کنم !

همانطور که کتی می خندید ماکسیمای شروین با سرعت زیادی کنار ماشین کامدین توقف کرد طوری که

صدای جیغ لاستیکش من را از جا پراند .

کامدین_چه خبرته برادر من ؟ مگه دنبالت کردن ؟

شروین و شعله و یک دختر و پسر دیگر از ماشین پیاده شدند

قیافه ی کتی از دیدن دختر غریبه در هم رفت ، زیر لب غرلند کرد

_حالا حتما باید این ...خانوم هم میومد !؟

سارا هیینی کشید .

_هییس کتی ! می شنوه .

شروین بعد از یک احوالپرسی کلی من را به دوستانش معرفی کرد .

_بچه ها دختر داییم ، دختر دایی بچه ها !

شعله پوزخندی زد .

_نمیری شروین با این معرفی کردنت !

و رو به من گفت

_نفس جون ،ایشون پدرام خان دوست شروین و خواهرشون پانته آ جون .

نا خود آگاه به آن دو خیره شدم ، پدرام درشت اندام و کوهی از عضله بود ، از همان مدلهایی که آقا جون می

گفت " بادکنک " !

موهای تراشیده و ابروهای تیغ انداخته اش من را به یاد فیلم های جنایی می انداخت ، در آن بیداد سرما یک

سوئیشرت جذب بنفش پوشیده بود که به قول کتی آدم حتی با دیدنش یخ می زد .

خواهرش اما برعکس او ، لاغر و به شدت استخوانی بود و بعد از پوست برنزه ، بینی عمل کرده ی کوچک و

لبهای بزرگ اغراق آمیزش اولین چیزی بود که در صورت او به چشم می آمد.

سری به نشان عرض ادب تکان دادم و با پانته آ روبوسی کردم ، بوی کرم پودر می داد .

سر پانته آ که عقب رفت دست پدرام را دیدم که با لبخند کجی به سویم دراز شده .

هر دو دستم را اسیر دسته ی کیف کردم و زیر لب گفتم .

_سلام !

ابرو بالا انداخت و بعد از نگاهی به پوزخند پانته آ گفت .

_علیکم السلام خواهر !

پوزخند پانته آ گشاد تر شد و سر من بیشتر در گریبان فرو رفت .

شروین که کمی آنطرف تر نزدیک کامدین ایستاده بود بلند گفت .

_بریم دیگه ؟

سبحان نگاهی به ساعتش انداخت .

_نه فرداد هنوز نیومده .

ابروی شروین بالا رفت .

_مگه فردادم میاد ؟

_آره ولی نمی دونم چرا دیر کرده ، همیشه سر وقت میاد .

با این حرف سبحان مغزم به تکاپو افتاد ... اگر نیاید ؟! دروغ بود اگر می گفتم حس قلقلک خوشاید حضور

سردش بزرگ ترین دلیل آمدنم به سفر نبوده است !

این دو روز اخیر فکر سفر در کنار او مدام به احساساتم سیخونک می زد .

اگر چه از این خیالات نا به جا باعث می شد از خودم خجالت بکشم اما نمی توانستم جلوی افکار شیطنت آمیز

دخترانه ام را بگیرم .

فرداد مانع بزرگ سرکوب این افکار بود .

صدای کتی مرا از جدال با احساسات چند جانبه ام بیرون کشید .

_اوناهاش ! اومد .

تمام هیجان قلبم به چشمانم هجوم آورد و سر بلند کردم ، با اخم همیشگیش پشت فرمان یک پراید سفید

نشسته بود ، بر خلاف انتظار به جای آمدن به طرف ما ، داخل کوچه پیچید .

سبحان ببخشیدی به جمع گفت و به طرف او دوید ، چند کلمه با فرداد حرف زد و چیزی به او داد و سپس به

سوی ما آمد .

شروین_چی شد پس ؟

سبحان_الان میاد ، رفت ماشینشو پارک کنه .

پدرام_کار خوبی می کنه ، پراید ماشین جاده نیست انصافا !

به لحن تمسخر آمیزش اخم کردم گرچه هیچکس ندید .

کامدین که حالا کنار من ایستاده بود زمزه کنان از سبحان پرسید .

_چیزی شده ؟ چرا ماشینشو نمیاره ؟

_چیز مهمی نیست ، گفت هوا سرده درد پاش بیشتر شده نمی تونه رانندگی کنه .

کامدین پوفی کشید .

_ای بابا باز فصل سرما شد ، فرداد افتاد روغن سوزی !

خندیدن سبحان مصادف شد با آمدن فرداد ، قلبم فشرده شد ، آن هیبت با شکوه ، خیلی بیشتر از پیش می

لنگید .

چشم همه به قدمهای سست و لغزان او خیره شد ، اگر من جای او بودم زیر آنهمه نگاه خیره تاب نمی آوردم ،

اما فرداد ، فرداد بود .

محکم ! سرکش ! شکست ناپذیر !

بالاخره به جمع رسید ، ایستاد ، حال که نمی لنگید جذابیت نفسگیرش بیشتر به چشم می آمد ، این را از نگاه

حیرت زده پانته آ هم می شد فهمید .

سلامی کلی کرد و در ادامه گفت .

_ببخشید که دیر اومدم .

کامدین که جو را سنگین دید لب به شوخی باز کرد .

_حالا که دیر اومدی ، ابزار لهو و لعبتو آوردی ؟

_نه !

_ای بابا ! خوبه دیشب یادت انداختم ویالنتو بیاری .

پدرام _حرص نخور کامی جان من گیتارمو آوردم .

سبحان_توی ویلا هم یه پیانو و یه دونه گیتار هم هست.

کامدین_خوب پس حله ! بریم دیگه تا قندیل نبستیم .

شروین و شعله که انگار منتظر همین کلمه بودند داخل ماشین پریدند ، پدرام و پانته آ بعد از یک خداحافظی

سرسری به آنها پیوستند .

فرداد راهش را طرف ماشین سبحان کشید که کامدین صدایش کرد .

_فرداد !

ایستاد و به سمت کامدین چرخید .

_دیگه چیه ؟

_با ماشین من بیا !

_چرا ؟ چه فرقی داره ؟

_آخه کتی داره با سبحان اینا میره .

فرداد به کتی و سبحان لبخندی زد و سری به نشان موافقت تکان داد و راه رفته را بازگشت .

به مجرد اینکه کنار کامدین نشست و در را بست بوی عطر سرد و مشام نوازش ماشین را پر کرد .

عجیب این ریه های رنجور من با عطر او سر سازگاری داشت .

کامدین که پا روی گاز گذاشت فرداد به در ماشین تکیه کرد و کمی به طرف من که صندلی پشت نشسته بودم

چرخید .

_خانوم خسروی عذر می خوام که مزاحم شما شدم ، اگه شرایطم مساعد بود حتما ماشین میاوردم .

به جای من کامدین جواب داد .

_ای بابا برادر من ، مگه غریبه ای ؟ این حرفا چیه ؟

سرش را پایین انداخت ، شاید من فقط می دانستم حس سربار کسی شدن چقدر ناراحت کننده است .

من_به نظر من کار درستی کردید ماشین نیاوردید یه ماشین فقط برای یه نفر ؟

کامدین با خنده_در حفظ محیط زیست و پاکی هوا هم مشارکت داری اینطوری .

لبخند محوی زد و صاف نشست و از پنجره به بیرون خیره شد .

از آینه ی بغل ماشین دیدم که تیله های سیاه و سردش را بست .

***

فرداد :

خستگی و شب نخوابی های شب قبل را در ماشین کامدین جبران کردم ، حضور آن دریای آرامش در نزدیکی

ام باعث می شد هر درد و هر فکر آزار دهنده ای را فراموش کنم ، به جرئت می توان گفت در این پنج سال

اخیر هیچوقت خوابی به این راحتی نداشتم .

با صدای کامدین چشم باز کردم .

_پاشو زیبای خفته ! کل راهو خوابیدی .

دستی به صورتم کشیدم و صاف نشستم ، تازه چشمم به منظره ی رو به رو افتاد ، نفسم بند آمد .

ویلای سفید و سرخ سنگ نمای دو طبقه ! با دو درخت کهن سال دم در با همان الوار های گوشه ی دیوار !

دنیا چرخید و چرخید و چرخید و محکم خورد توی سرم .

_چرا به من نگفتین میایم اینجا ؟

آنقدر بلند داد زدم که نفس از جا پرید و کامدین وحشت زده شد .

_چیه ؟ سکته م دادی ! چه فرقی داره برای تو ؟

بلند تر گفتم .

_د ... فرق داره !

در ماشین را به شدت باز کردم و به طرف ماشین سبحان که تازه رسیده بود رفتم .

سبحان بر خلاف کامدین ، منتظر عکس العمل من بود ، قبل از رسیدنم ، خود پیاده شد و به طرفم آمد.

_اینجا نه فرداد ! بیا بریم صحبت کنیم .

در حالی ضربان به ضربان شقیقه هایم را می توانستم بشمرم ، نگاه از ویلا گرفتم و همراه سبحان چند ده

متری از جمع تعجب زده دور شدیم .

در حالی که سعی در کنترل میزان صدایم داشتم غریدم .

_چرا به من نگفتی میایم اینجا ؟

_چون اگه می گفتم نمی اومدی .

_الانم توفیری نکرده ، همین الان برمی گردم .

بازویم را گرفت .

_تا کی برادر من ؟ تا کی از هر چی که توی گذشته بوده فرار می کنی ؟

_تا هر وقت که لازم باشه !

نالیدم .

_تو که بهتر از هر کسی حال منو می دونی سبحان !

_دقیقا به خاطر اینکه حالتو می دونم بهت نگفتم میایم اینجا .

_فقط باعث عذابم شدی ! الان باید این همه راهو نرسیده بر گردم .

بازویم را رها کرد و دست بر سینه گره زد .

_برنمی گردی ! به خاطر نفس هم که شده برنمی گردی !

خون به مغزم دوید ، امان از دوستی که آدم را بهتر از خودش بشناسد ... دستم همیشه برای سبحان رو بود .

قافیه را نباختم .

_چرا فکر می کنی حضور خانوم خسروی باعث می شه این ویلا رو تحمل کنم ؟

دستی بر شانه ام زد .

_چون می شناسمت !

من را تمام افکار خفقان آورم تنها گذاشت و همراه شروین و بقیه که تازه رسیده بودند وارد ویلا شد .

نگاهم را از آن ساختمان لعنتی گرفتم و به ساحل دوختم .

" _واااای فرداد ، اینجاست ؟

_آره عزیز دلم .

مثل بچه های کوچک از ماشین پایین می پرد و به طرف ساحل می دود .

ماشین را قفل می کنم و پشت سرش راه می افتم .

جیغ جیغ می کند .

_خیلی قشنگه ! هوووم من عاشق بوی دریام .

به او می رسم دست بر شکمش حلقه می کنم و سر در موهای لطیفش که از روسری بیرون ریخته فرو می برم

.

_منم عاشق بوی موهای توآم .

در حصار بازوانم می چرخد و لبخند شیرینش را نثارم می کند "

آه ! لعنت به این ویلا !

اینجا به یادم می آورد که چقدر احمق بودم ، اینجا من را به یاد بدترین اشتباه زندگیم می انداخت ... به یاد پروا

!

در نیمه باز حیاط را هول دادم و وارد شدم هیچ چیز تغییر نکرده بود حتی شکستگیه سنگ بزرگ و قرمز رنگ

زیر پنجره .

در را آرام پشت سرم بستم و به راه سنگ فرش محصور شده در میان دو باغچه که به ویلا ختم می شد چشم

دوختم

" پروا جلو تر از من خرامان می رود و بلند بلند می خندد و من مست از ناز او سلانه سلانه گام بر می دارم ...

کمی جلو تر پنج قدم مانده به ساختمان صندلش به سنگ فرش بر آمده می گیرد و زمین می خورد و ناله اش

به هوا می رود ... دیوانه وار به سویش میدوم ... مثل یک بچه اشک می ریزد و زخم سر زانویش را نشانم می

دهد "

_دیدی گفتم میای !

نگاهم را از سنگ فرش برآمده گرفتم و به سبحان دوختم که به چهار چوب در تکیه کرده بود .

سبحان_بیا تو ، یه کم استراحت کن .

سری تکان دادم و از کنار سبحان رد شدم .

کامدین و شروین و پدرام روی مبلهای قرمز رنگ وسط سالن لم داده بودند و سارا و کتی در آشپزخانه بساط

چایی آماده می کردند .

بی حوصله پوفی کشیدم و به طرف اتاق های انتهای راهرو رفتم .

بی اختیار پاهایم به سمت اتاق آخر کشیده شد همان اتاق بزرگ و نور گیر که پرده های زرشکی رنگ گلدار

داشت و آن لوستر مخملیه مسخره ! پروا عاشق آن لوستر بود .

" _می بینی فرداد ؟ رنگ این لوستر ست پرده ست .

بالشت را زیر سرم جا به جا می کنم .

_اوهوم !

_فکر کنم رو کشش مخمل باشه ، خیلی شیکه .

_اوهوم !

با انگشتان ظریفش مشت آرامی با بازویم می زند .

_اوهوم چیه ؟ اصلا گوش می دی چی میگم !؟

به لحن کودکانه اش می خندم .

_نه !

قهری ساختگی می کند .

_واسه چی گوش نمی دی ؟

روی تخت نیمخیز می شوم .

_آدمی که تشنشه وصف قشنگیه لوستر واسش دوا نمی شه خانوم خوشگلم !

منظور شیطنت آمیزم را می فهمد و بالشتش را روی سینه ام می کوبد و از تخت پایین می پرد و با خنده پا به

فرار می گذارد "

سر تکان دادم تا از شر افکار زجر آورم نجات پیدا کنم .

دستگیره ی در را چرخاندم و بی هوا وارد شدم .

***

نفس :

از پنجره اتاق به در حیاط خیره شدم ، از زمانی که سبحان همراه شروین و بقیه وارد ویلا شد ده دقیقه ای می

گذشت اما از فرداد خبری نبود.

پوفی کشیدم و از پنجره فاصله گرفتم و دکمه های کاپشنم را باز کردم آن روی تخت بزرگ دو نفره انداختم ،

به سراغ ساکم رفتم و پک پولیور سفید بیرون کشیدم و تن کردم .

هنوز سرم را کامل از یقه پولیور رد نکرده بودم که در اتاق به شدت باز شد .

با فکر اینکه کتی باشد لباسم را مرتب کردم و به طرف در چرخیدم که با نگاه خروشان فرداد مواجه شدم .

بی اختیار هیینی کشیدم به خودش آمد و سرش را پایین انداخت .

_ب ... ببخشید خانوم خسروی ... نمی دونستم شما اینجایین .

لبخندی عصبی زدم .

_خواهش می کنم .

یک قدم به بیرون نهاد اما پشیمان شد و دوباره گفت .

_به خاطر دادی هم که بیرون زدم عذر می خوام .

_ایرادی نداره هر آدمی گاهی عصبی می شه .

نتوانستم به شیطنتم غلبه کنم و ادامه دادم .

_حالا شما یه مقدار بیشتر از بقیه ی آدما !

با ابروی بالا رفته نگاهی به من انداخت و لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت .

در که بسته شد خنده ای که به زور نگه داشته بودم سر ریز کرد .

همانطور با خنده موهایم را جمع کردم و از پشت بستم و از اتاق بیرون رفتم .

جمع سالن مردانه بود برای همین یک راست به طرف آشپزخانه رفتم .

در نگاه اول مات به پانته آ ماندم .

روی اپن رو به آشپزخانه نشسته بود و پاهای بلند و برهنه اش را روی هم انداخته بود ، شلوارک لی کوتاه و تاپ

دو بنده ی صورتی به تن داشت و یک نخ سیگار بلند و باریک را بین انگشتانش می رقصاند !

انگار متوجه نگاهم شد .

_چیه ؟ می کشی ؟

شعله با صدای بلند خندید .

_واا پانی جون ! نفس اهل این حرفا نیست .

پانته آ ابرویی بالا انداخت .

_آخی ! عزیزم !

سارا که جو ناجور بین ما را دید صدایم زد .

_نفس جون قربونه دستت بیا این کنسروا رو بذار رو گاز برا ناهار تا من سالاد درست می کنم ، کتیم دستش

بنده چاییه !

به طرفه سارا رفتم و کنسرو ها را گرفتم اما چشمم که به گاز افتاد دستم لرزید .

از وقتی به سنی رسیدم که می توانستم آشپزی کنم آقا جون با قرض گرفتن از در و همسایه گاز بدون شعله

خریده بود ، این تنها راهی بود که جرئت می کردم به گاز نزدیک شوم .

شعله_نفس جون ؟ داری استخاره می کنی ؟

نگاه همه به طرف من چرخید که مستاصل به گاز و کنسرو ها نگاه می کردم .

پانته آ_ وا ! نمی تونی گازو روشن کنی !؟

کنسرو ها را روی میز کنار دست سارا گذاشتم .

_نه ! ببخشید .

با عجله از آشپزخانه فرار کردم .

کامدین که کنار فرداد نشسته بود به من اشاره کرد تا روی مبل خالی کنارش بنشینم ، پشت سرم کتی با سینی

چای و شعله و پانی هم قهقهه زنان به جمع پیوستند .

پدرام_بعد ناهار کیا پایه ی وسطی هستن ؟

شعله _آره عصرم بریم ساحل .

پانی_شبم که پدرام برامون گیتار می زنه ! شب شعری بشه !

پدرام_به ! تا فرداد خان هست من چرا ؟ تعریف شما رو از شروین شنیدیم .

فرداد_اختیار دارین .

کامدین_تازه اگه بچه های خوبی باشین شاید فرداد افتخار بده برامون بخونه .

پانی_واقعا ؟ بلدین بخونین ؟

فرداد _نه کامدین مزاح می کنه !

سبحان_مزاح چیه ! تو که خوب می خونی .

شعله_صداتون به نظر قشنگه .

کامدین_حالا تا شب من کاری می کنم بخونه !

فردا چپ چپ به کامدین نگاه کرد .

کامدین_اینجوری نیگام نکن که فایده نداره

***

کمی با فاصله از بازی پر هیجانشان نشستم ، تنها کامدین خبر داشت که چرا به بازی نپیوستم ، گرچه حضورم

آنقدر هم برای بقیه تفاوتی نداشت .

_می تونم اینجا بشینم ؟

نگاهم از روی کفشهای مشکی رنگش به قامت بلند و سپس به دو سیاه تو خالی چشمانش لغزید .

_بله ، حتما ، بازی نمی کنید ؟

با اخم ناشی از درد پا با فاصله کنارم نشست و به پای چپش اشاره کرد .

_با این وضعیت ؟!

و بعد نگاهی به من انداخت .

_شما چرا توی بازی نیستید ؟

_من نمی تونم زیاد بدوم .

_می تونم دلیلشو بدونم ؟

_آسم دارم .

ابرویش بالا رفت .

_واقعا ؟

خندیدم .

_چرا اینقدر تعجب کردید ؟

به رو به رو خیره شد .

_همینطوری .

صاف نشستم .

_می تونم یه چیزی بپرسم ؟

سرش کمی به طرفم چرخید اما نگاهش هنوز روی کامدین و ادا و اصولهایش بود .

_حتما ، بفرمایید .

_پاتون چی شده ؟

تلخندی زد ! چیزی که تا به حال از او ندیده بودم .

_چند سال پیش از پله های خونه ام افتادم ، به زور پلاتین و عمل و این چیزا الان سرپام .

_واقعا متاسفم .

_نباشید !

با تعجب به او خیره شدم هنوز به بالا و پایین پریدن بقیه نگاه می کرد .

_این پا تا ابد می لنگه تا من یادم باشه چه اشتباهاتی کردم !

بیشتر به نظر می رسید با خودش حرف می زند تا من ، برای همین نپرسیدم چه اشتباهاتی ؟!

سبحان غرولند کنان از توپی که مستقیم به گردنش خورده بود به طرف ما آمد و کنار فرداد نشست .

_آخ کامدین انگار با من پدر کشتگی داره ، دیگه تا یه هفته نمی تونم گردنمو خم کنم !

فرداد_پیر شدی برای اینجور بازیا سبحان !

سبحان_ببین کی به کی میگه پیرمرد !

بعد رو به من چرخید .

_امتحان بعدیتون کیه نفس خانوم ؟

_یک شنبه .

_چی دارین ؟

_تاریخ ادبیات .

_با دکتر صدری ؟

_آره .

_پس باید حسابی استرس داشته باشید !

_راستش همه ی دانشجوا فقط برای امتحانای شما استرس دارن !

فرداد خندید ، من و سبحان هر دو متعجب به او خیره شدیم تا به حال چیزی جز لبخندی محو از او ندیده بودم

.

متوجه نگاه ما شد .

_چیه مگه من حق ندارم بخندم ؟

لبخند مهربان سبحان نشان از رضایتمندی بود .

_حق که داری ... اما دیگه کم کم داشت یادم می رفت که خندیدن بلدی !

فرداد نگاهش را به بازی دوخت انگار دوست نداشت سبحان در این مورد صحبت کند .

یک قطره ی کوچک روی بینی ام چکید ، چشم به آسمان دوختم ، باران نرم نرم باریدن گرفت .

صدای اعتراض و ناامیدی همه بلند شد ، فرداد و سبحان هم از جا بلند شدند .

فرداد_خانوم خسروی ؟ شما نمیایی ؟

نگاهی به او انداختم و برخاستم .

کمی جلو تر از سبحان و فرداد به راه افتادم .

با هم مشغول صحبت شدند برای همین فاصله ام را از آنها بیشتر کردم . انگار فعلا قصد آمدن نداشتند .

***

لباس های خیسم را که عوض کردم تقی به در خورد .

_بفرمایید ؟

کامدین در را باز کرد و به داخل سرک کشید .

_دختر عمو جان ؟ اجازه هست ؟

خندیدم .

_بیا تو

وارد اتاق شد .

_اینا می گن با ماشین بریم شهر یه کم خرید کنیم ، میای ؟

_نه شما برین منم تا برگردین یه کم درس می خونم .

_باشه پس مراقب خودت باش .

_چشم .

لبخند مهربانش را تحویلم داد و بعد از خداحافظی از اتاق بیرون رفت .

کتاب قطور تاریخ ادبیاتم را از داخل کیف بیرون کشیدم و روی تخت لم دادم و چشم به سطر های طولانی

دوختم .

هر چه با خودم کلنجار رفتم فکرم متمرکز نمی شد ، هر چند جمله ای که می خواندم فکرم پرواز می کرد به

این سو و آن سو .

باز خودم را مجبور کردم پیگیر ادامه ی درس شوم و باز مغزم یاری نکرد .

پوف کلافه ای کشیدم و از روی تخت برخاستم ، پرده را کنار زدم ، هنوز باران می بارید ، خبری از ماشینها نبود

، حتما رفته بودند .

روبروی کنسول آرایش ایستادم ، موهایم را باز کردم و برس کشیدم و دوباره بستم .

داشتم دل دل به خودم لعنت می فرستادم چرا با آنها نرفتم .

صدایی بلند افتادن چیزی از طبقه ی بالا به گوشم رسید ، یک متر از جا پریدم و ضربان قلبم بالا رفت .

با ترس و لرز چشم در اتاق چرخاندم و چتر کتی ، تنها چیزی که به نظر به درد بخور می آمد را ، با حالت

دفاعی در دست گرفتم و پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم .

در راهرو و سالن هم کف خبری نبود .

صدای تالاپ تالاپ قلبم را دقیقا از داخل گلویم می شنیدم ، چتر را محکم تر در دست فشردم و آرام به طرف

راه پله رفتم .

هر پله را که بالا می رفتم دعا می کردم اشتباه شنیده باشم .

آخرین پله را بالا رفتم یک راهروی دراز و تاریک پیش رویم بود ، گلویم به خز خز افتاد نه جرئت داشتم جلو تر

بروم نه برگردم .

صدایی شبیه به هق هق از اولین در نیمه باز راهرو به گوشم رسید .

به زور آب دهانم را قورت دادم و لغزان و لرزان پیش رفتم و از لای در سرک کشیدم .

چیزی را که چشمم می دید عقلم باور نمی کرد .

فرداد بود که روی زمین تکیه بر کتابخانه نشسته بود و چیزی شبیه به گردنبند در دست داشت ، شانه اش می

لرزید ، داشت گریه می کرد ؟!

کتابی با فاصله از او روی زمین افتاده بود ، به نظر می رسید آن را پرت کرده باشد .

باید قبل از اینکه متوجه حضورم می شد ، بر می گشتم ، اما میل عجیبی برای رفتن و نشستن در کنارش داشتم

، آن لحظه فرداد را با آنهمه هیبت و غرور نمی دیدم ، او حالا به نظر یک پسر بچه ی کوچک و بی پناه می

آمد !

بین در گیری عقل و احساسم ، به عقل پشت پا زدم و در را آرام باز کردم .

_آقای پارسا ؟

با دستپاچگی از جا کنده شد و هراسان به من چشم دوخت ، هر چه گشتم ردی از اشک بر صورتش نبود ،

گردنبند درخشان را در مشتش فشرد و تقریبا آن را پنهان کرد .

یک گام جلو تر رفتم ، از زمین برخاست و قد بلندش را به رخم کشید .

_ببخشید ، نمی خواستم بترسونمتون !

فرداد_خواهش می کنم ، نمی دونستم شما هم توی ویلا هستید .

نبض شقیقه اش می زد ، حسی می گفت یک آتشفشان آماده ی انفجار است ، به طرز عجیبی از این که منفجر

شود نمی ترسیدم .

_حالتون خوبه ؟

سری تکان داد و صدایش را با تک سرفه ای صاف کرد .

_خوبم .

چشمم به جلد کتابی که روی زمین بود افتاد .

_فروغ ، ها ؟

تلخندی زد .

_ آره ، فروغ .

خم شدم و کتاب را برداشتم و باز کردم ، روی اولین صفحه کنار عنوان " اسیر " با خط خوشی نوشته شده بود .

" برای بهترینم "

لبخندی زدم حس قشنگی در این دو کلمه بود .

من_نمی دونستم اهل ادبیات هستید .

سر پایین انداخت .

_بودم .

شروع کردم به ورق زدن کتاب ، دستش ناگهانی بر روی صفحه ی کتاب نشست تعجب زده به او خیره شدم ،

به من نگاه نمی کرد دو تیله ی سیاهش روی کلمات می چرخید ، به کتاب زل زدم .

می روم خسته و افسرده و زار

سوی منزلگه ویرانه خویش

به خدا می برم از شهر شما

دل شوریده و دیوانه خویش

می برم تا که در آن نقطه دور

شستشویش دهم از رنگ نگاه

شستشویش دهم از لکه عشق

زین همه خواهش بیجا و تباه

می برم تا ز تو دورش سازم

ز تو ای جلوه امید محال

می برم زنده بگورش سازم

تا از این پس نکند یاد وصال

ناله می لرزد

می رقصد اشک

آه بگذار که بگریزم من

از تو ای چشمه جوشان گناه

شاید آن به که بپرهیزم من ....

کتاب را از دستم کشید ، به چشمان پریشانش نگاه کردم ، دستی عصبی به موهایش کشید .

_شما تشریف ببرید پایین خانوم ، منم الان میام .

آنقدر تحکم در کلامش ریخته بود که جای هیچ حرفی باقی نمی گذاشت ، بدون نگاه کردن به او اتاق را ترک

کردم و از پله ها پایین

رفتم .

***

فرداد :

_تو برو ، منم دارم میام دیگه .

_بریم ! این تعارفای مسخره رو با من نکن .

زیر شر شر باران پشت سر همه با سبحان به طرف ویلا راه افتادیم ، نفس چند قدم جلو تر از ما بود .

_می دونستی آسم داره ؟

سبحان با تعجب نگاهم کرد .

_کی ؟

سرم را پایین انداختم ، آرام پرسید .

_نفس ؟

سرم را به نشان تایید بالا و پایین کردم ، سکوت کرد .

کلافه دستی به صورتم کشیدم .

_نمی تونم با خودم کنار بیام سبحان .

چپ چپ نگاهم کرد .

_در چه مورد ؟

_خیلی شبیه به پرواست !

ایستاد و خشک و خشن زل زد به صورتم .

_کجای این طفل معصوم شبیه اونه ؟

دستانم پشت گردن به هم قفل شد .

_شباهتشونو نمی بینی ؟ چشماش ... صورتش ... آخ ! حتی این آسم لعنتی !

چنان محکم بازویم را گرفت که انتظار داشتم انگشتانش در گوشتم فرو برود .

_یادت نیست ؟ دروغ بود ! پروا آسم نداشت ... مریض نبود ... یادت نمیاد فرداد ؟ برای جلب ترحمت اونهمه ادا

در آورد .

پوفی کشید و بلند تر گفت .

_نفس معصومه ... پاکه ... تو کوری که نمی بینی ... خری که با پروا مقایسش می کنی !

سرم را پایین انداختم ، ادامه داد .

_دیگه وقتشه از اول شروع کنی فرداد ... خودتم می دونی همه ی آدما بد نیستن ، این حماقتای خودت بود که

تو رو گیر بدتریناش انداخت ، همون موقع هم بهت گفتم داری اشتباه می کنی .

دلم می خواست امروز هم مثل آن روزها به من هشدار دهد ، کاش باز دهان به ناسزا می گشود !

در سکوت به طرف ویلا رفتیم ، نرسیده به پله ها دوباره ایستاد .

_فرداد !

به او خیره شدم ، ادامه داد .

_نفس می تونه جبران تمام نداشته های زندگیت باشه .

پوف کلافه ای کشیدم .

_من چی ؟ من می تونم جبران تمام نداشته های اون باشم ؟

منتظر جوابش نماندم و فاصله ی کوتاه مانده به ویلا را طی کردم و وارد شدم ، پشت سرم آمد و در را بست .

با همان لباس های خیس از آب به طرف اتاقی که مشترک من و کامدین و سبحان بود ، رفتم .

در را که باز کردم کامدین داشت لباس عوض می کرد ، با دیدن من خندید .

_انگار با لباس دوش گرفتی !

_نتیجه ی این وقت سال شمال اومدنه !

ابرویی بالا انداخت و با ادا و اصول گفت .

_دلتم بخواد .

متوجه شدم دوباره کاپشن می پوشد .

_کجا باز شال و کلاه کردی ؟ هنوز بارون میادا !

_پانته آ گیر داده حالا که نمی شه بازی کنیم نتپیم تو خونه بریم شهر گشتی بزنیم ، خرید کنیم .

_به سلامت .

_مگه تو نمیای ؟

_نه توی این بارون پام بدتر می شه ، شما برید منم استراحت می کنم .

_خیلی خب ، پس من برم تا صداشون در نیومده .

سبحان هم با سر و وضعی بد تر از من وارد اتاق شد .

_یه پنج دقیقه صبر کنین تا منم حاضر شم ، الان کتی بهم گفت .

کامدین در حالی که بیرون می رفت .

_بدو !

سبحان سریع شروع به تعویض لباسهایش کرد ، لبه ی پنجره تکیه داده بودم و به شر شر باران نگاه می کردم .

صدای باز شدن در را که شنیدم سر چرخاندم که با او خداحافظی کنم .

در را نیمه باز نگه داشت و رو به من چرخید .

_یه سوال پرسیدی اما صبر نکردی جواب بشنوی .

دست هایم را مقابل سینه گره زدم .

_خب ؟

_این فردادی که رو به روی من وایساده ، نه ! نمیتونه جبران نداشته های اون دختر باشه ، به نظر من این آدم

حتی ممکنه یه مشکل بشه روی همه ی مشکلای اون طفل معصوم .

قلبم تیر کشید ، انگار شنیدن واقعیت از زبان دیگری خیلی تلخ تر و برنده تر از چیزی بود که فکر می کردم .

لبخندی زد .

_اما اون فردادی که یه روز می شناختم ... فرداد شیش هفت سال پیش ... اون می تونست .

تلخندی زدم .

_اون فرداد رو حماقتاش کشت !

خندید .

_اشتباه می کنی ! اینی که الان هستی فقط یه زره دفاعیه !

صدای بلند کامدین را از بیرون اتاق شنیدیم .

_سبحان !؟ داری بزک می کنی ؟

سبحان باخنده آرام گفت

_برم ، الان کامدین شرفمو می بره !

به سلامتی به او گفتم و رفت .

آنقدر خیره به پنجره ماندم تا بالاخره سرو صدای کامدین و بقیه خوابید و ویلا را ترک کردند .

از اتاق بیرون رفتم و نگاهی به در بسته ی اتاق خواب کذایی انداختم ، چشمم نا خواسته به راه پله لغزید ، یک

حس کنجکاوی غیر منطقی به سراغم آمده بود ، بی اختیار به طرف پله ها رفتم .

" چشم می گشایم و جای او را کنارم خالی می بینم ، دستی به صورتم می کشم و چند بار پلک می زنم تا

تاری دیدم برطرف شود ، ساعت دیواری در نور ضعیف چراغ خواب ۳,٤٥ را نشان می دهد . نگاهم به سرویس

بهداشتی و چراغ خاموشش می افتد ، نگران می شوم ، آرام صدایش می زنم که بی جواب می ماند .

از جا برمیخیزم و از اتاق بیرون می روم ، تمام ویلا در تاریکی مطلق فرو رفته جز باریکه ی نوری که از طبقه

ی بالا می تابد .

نگرانی بیشتر به مغزم هجوم می آورد آرام از پله ها بالا می روم و آخرین پله می ایستم ، در کتابخانه را نیمه باز

می بینم .

به داخل سر می کشم و او را مچاله شده گوشه ی دیوار میابم ، قلبم فرو می ریزد .

در را هول می دهم ، سر بلند می کند ، صورتش خیس اشک است ، به طرفش پرواز می کنم و کنارش می

نشینم و شانه های ظریفش محصور دستانم می شود .

تمام نگرانیم را در سه کلمه می ریزم .

_چی شده پروا ؟

در سکوت فقط به چشمانم خیره می شود ، دلم نگاه خیسش را تاب نمی آورد ، با کف دست اشکهایش را پاک

می کنم .

_چرا گریه ؟ چی شده ؟

چیزی به فکرم می رسد ، از دست خودم عصبانی می شوم .

_حالت خوب نیست ؟ اذیت شدی ؟ به خدا نمی خواستم اذیتت کنم .

سر پایین می اندازد .

_خوبم .

با دست چانه اش را می گیرم و سرش را بالا می آورم .

_پس چرا داری گریه می کنی ؟

سرش را در سینه ام فرو می برد و با صدای بلند هق می زند .

دست و دلم می لرزد ، قلبم می خراشد .

چنگ در ابریشم موهایش میبرم و سرش را بالا می آورم .

_بگو چیه پروا ؟ کشتیم !

می نالد .

_پویان زنگ زد !

دلم گواه بد می دهد .

_خب ؟

_مریض شده .

اخم می کنم.

_یعنی چی مریض شده ؟

_مسموم شده ، دیشب بیمارستان بوده .

پوفی می کشم .

_ببین منو !

به صورتم خیره می شود ، به نگاه کودکانه اش می خندم .

_واسه خاطر مسمومیت پویان عین ابر بهار گریه می کنی ؟

سر به نشان تایید تکان می دهد ، خنده ام عمیق تر می شود .

_مرد گنده اسهال شده باشه گریه داره ؟ سی و دو سالشه نا سلامتی .

مشتی ظریفش را با اعتراض به بازویم می کوبد .

فکرم درگیر می شود ، دل خوشی از پویان ندارم اما طاقت این حال و روز پروا را هم ندارم .

_اگه قول بدی دیگه گریه نکنی ، همین فردا برمی گردیم تهران .

برق رضایت در چشمانش می درخشد اما برای دل من می گوید .

_آخه ماه عسلمون چی ؟

با انگشت سبابه قطره اشک گوشه ی چشمش را میگیرم .

_ماه عسل فدای همین یه قطره !

چنبره ای که به دور خودش زده بود باز می کند ، متوجه یک کتاب در دستانش می شوم .

دست پیش می برم و آن را می گیرم ، حس می کنم دستپاچه شده .

_ببینم ، این چیه ؟

با تعجب به عنوان کتاب خیره می شوم .

_فروغ می خونی ؟

اوهومی تحویلم می دهد .

کتاب را باز می کنم و در همان صفحه ی اول نگاهم به خط زیبایی می افتد .

" برای بهترینم "

می خندم .

_برای منه ؟

لبخند لرزانی می زند .

_آ ... آره !

گونه اش را نوازش می کنم .

_انگار هنوز کلی بعد ناشناخته داری ! اهل ادبیات بودی و نمی دونستم ؟

سر بر شانه ام می گذارد و زمزمه وار می خواند .

می روم خسته و افسرده و زار

سوی منزلگه ویرانه خویش

به خدا می برم از شهر شما

دل شوریده و دیوانه خویش

می برم تا که در آن نقطه دور

شستشویش دهم از رنگ نگاه ...

با لبخندی ناشی از بوی خوش موهایش ، سرش را می بوسم و از جا برمی خیزم و او را هم با یک حرکت از

زمین جدا می کنم ، می خندد .

کتاب را پشت یک دیوان نفیس حافظ در طبقه بندی پنهان می کنم .

تعجب زده می پرسد

_چیکار می کنی ؟

_اینو همینجا می ذارم ودیعه که زود برگردیم ، حال خان داداشت که بهتر شد دوباره میایم ، اصلا همین آخر

هفته ! به شرطی قول بدی وقتی اومدیم دوباره بیایم همینجا بشینیم و تو بازم برام شعر بخونی .

لبش به خنده کش می آید و چشمی تحویلم می دهد"

دیوان خاک گرفته ی حافظ را برداشتم و چشمم به کتاب پروا افتاد ، در حالی که سعی می کردم لرزش

انگشتانم را کنترل کنم دست بردم و آن را بیرون کشیدم ، همزمان شئ کوچکی از لای کتاب با صدای تق

تراش خورده ! p پیش پایم افتاد ، نگاه کردم و زنجیر ظریف آشنایی را دیدم ، همان گردن آویز

خونم به جوش آمد خم شدم و آن را در چنگ گرفتم ، این همان زنجیری بود که شب رسیدن به شمال به پروا

دادم و به محض رسیدن به تهران با سردرگمی گفت که گم شده است .

آنقدر زنجیر را در دست فشردم که نزدیک بود بشکند ، قصد کردم آن را لای کتاب بگذارم که چشمم به همان

" برای بهترینم " لعنتی افتاد .

ضربان قلبم بالا رفت ، آنقدر بالا که انتظار داشتم سینه ام را بشکافد ، کتاب را با غیظ پرت کردم و همان جا

کنار قفسه ی کتاب نشستم .

آنقدر قلبم تند می کوبید که نفسم گرفت ، از آخرین برای که این طوری شده بودم حدود سه سال می گذشت .

تنفس منقطع باعث سردرد شد ، مثل هر بار که قبلا اتفاق می افتاد ، سر بر زانو نهادم و پلک هایم را به هم

فشردم ، در دل فقط کامدین و سبحان را لعنت می کردم که من را به این خراب شده آورده بودند .

_آقای پارسا ؟

طنین صدای لرزان و دلنشینش یکباره همه ی افکار سیاه را بیرون ریخت ، سر بلند کردم ، خواب نمیدیدم ،

نفس بود که با صورتی رنگ پریده و نگاهی نگران به من چشم نگاه می کرد .

مغزم شروع به تجزیه تحلیل کرد ، مگر قرار نبود همگی به شهر بروند ؟!

از زمین برخاستم ، نمیدانم کجای صورتم آثاری از ترس دید که گفت .

_ببخشید ، نمی خواستم بترسونمتون .

به چتری که در دست داشت نگاه کردم .

_خواهش می کنم ، نمی دونستم شما هم توی ویلا هستید .

انگار متوجه حال نامساعدم شد .

_حالتون خوبه ؟

خوبم سردی تحویلش دادم ، چشمش به کتاب افتاد ، در دل دعا کردم که در مورد کتاب کنجکاوی نکند .

اما انگار بی تاثیر بود چون پرسید .

_فروغ ؟ ها ؟

تایید کردم ، خم شد و آن را برداشت ، دستم لرزید ، کاش می شد این چند دقیقه ی زندگی ام را روی تند

بگذارم و جلو بزنم .

کتاب را باز کرد و برای چند ثانیه به نوشته نحس گوشه اش خیره شد .

_نمی دونستم اهل ادبیات هستید !

حتی نفهمیدم که چه جوابی دادم ، فقط می خواستم تمام شود .

کتاب را ورق زد ، نه دیگر تحمل نداشتم ، دست بر روی کتاب گذاشتم تا آن را بگیرم اما انگار دنیا آن لحظه با

من سر ناسازگاری داشت ، کلمات زیر انگشتان دستم مثل رگبار مسلسل به مغزم خورد .

می روم خسته و افسرده و زار

سوی منزلگه ویرانه خویش ...

رد نگاه من را گرفت و او هم به کتاب زل زد ، باز هم ضربان قلبم نامنظم شد ، به تندی کتاب را از دستش

کشیدم و تمام هیجانات نامتعادلم را در لحنم ریختم و از او خواستم برود !

ترسید ، مثل اولین باری که یکدیگر را ملاقات کردیم . کلافه مشتی به پایم کوبیدم که فغانم را در آورد .

ورقه ی اول کتاب را پاره کردم و مچاله شده در سطل آشغال انداختم و زنجیر را داخل جیب شلوارم گذاشتم ،

سعی کردم با چند نفس عمیق به خودم مسلط شوم و بعد به طرف راه پله رفتم .

نگاهی به سالن انداختم خبری از نفس نبود با خود فکر کردم حتما آنقدر ترساندمش که به اتاق پناه برده ، می

خواستم به طرف اتاق خودم بروم که صدایش را از داخل آشپزخانه شنیدم ، انگار با خودش حرف می زد .

_اه ! لعنت به این گاز !

به آشپزخانه سرک کشیدم ، با فاصله از اجاق گاز ایستاده و یک دستش را پشت گردنش قفل کرده بود .

_چیزی شده ؟

بیچاره یک متر از جا پرید و نالید .

_ای وای چه بی سر و صدا اومدید !

_ببخشید .

لبخند شیرینی زد .

_نه تقصیر شما نیست ، من حواسم نبود .

وارد آشپزخانه شدم و به کتری پر از آبی که در دست داشت اشاره کردم .

_می خواستین چایی درست کنید ؟

سر پایی انداخت تا شرم نگاهش را نبینم .

_دیدم یه مقدار عصبی هستید خواستم گل گاو زبان دم کنم ، پدربزرگم همیشه می گه برا اعصاب خوبه .

به مهربانی اش لبخند زدم .

_ممنون ، لطف می کنید .

معذب به زمین خیره شد ، متوجه شدم مشکلی وجود دارد .

_چی شده ؟ گل گاو زبان ندارن ؟

دستپاچه پاسخ داد .

_دارن ، توی همین کابینت اولی بود .

ابرو در هم کشیدم .

_پس مشکل چیه ؟

بیشتر در خودش جمع شد .

_نمی تونم گاز رو روشن کنم .

تعجب کردم .

_چطور !؟ خراب شده ؟ صبح که اومدیم کار می کرد !

_نه ... مشکل از گاز نیست ... راستش من ... من نمی تونم ... یعنی من از آتیش می ترسم .

ابرو بالا دادم .

_یعنی حتی از شعله گاز ؟

سرش را پایین انداخت ، دوست نداشتم خجالت بکشد ، هر کسی در زندگی یک ترس عمیق یا حتی یک

فوبیای آزاردهنده دارد.

سعی کردم مهربانتر صحبت کنم .

_ایرادی نداره ، اجازه بدید من روشن می کنم .

شرمگین کتری را روی گاز گذاشت و از آن فاصله گرفت .

زیر کتری را روشن کردم ، متوجه شدم بیمارگونه سعی می کند چشمش به شعله ی گاز نیافتد ، به سالن اشاره

کردم .

_موافقید بریم توی سالن بشینیم ؟

قدر شناسانه به من نگاه کرد ، با دست به در آشپزخانه اشاره دادم .

_بفرمایید لطفا .

لبخندی زد و به طرف سالن رفت .

تقریبا روبه رویش نشستم ، جو سنگینی پیش آمده بود ، نمی خواستم به خاطر سکوت معذب شود اما نمی

دانستم چه بگویم ، بر خلاف انتظارم این او بود که سکوت را شکست .

_می تونم یه چیزی بگم ؟

روی مبل جا به جا شدم .

_حتما ، بفرمایید !

_شما اونطوری که همه فکر می کنن نیستین !

ابرویم بالا رفت .

_همه چی فکر می کنن ؟

صورتش سرخ شد .

_اینکه شما خیلی ترسناکین !

لبم به خنده کش آمد ، آرام ادامه داد .

_یعنی راستش منم اول همین برداشت رو داشتم اما الان مطمئنم اشتباه می کردم .

این دختر به طرز غافلگیر کننده ای بامزه بود .

_چطور مطمئن شدید که اشتباه می کنید ؟

سر بلند کرد و کهربای ناب نگاهش را نثارم کرد .

_به نظر من شما دوتا آدم هستین ! یکی اونی که دوست دارین دیگران بشناسن و یکی خود واقعیتون ، و فقط

اونی که تظاهر می کنید هستید ترسناکه !

دهانم بسته شد ، زده بود به هدف ! نمی دانم در نگاهم چه دید که سر پایین انداخت و ادامه داد .

_لطفا از حرفای من ناراحت نشین آقای پارسا ، من واقعا توی کل زندگیم هیچوقت اینقدر جسارت نداشتم که

بخوام در مورد شخصیت دیگران اظهار نظر کنم ، اما در مورد شما ... راستش به نظرم حیفه که شخصیت

خودتونو پشت همچین نقش سختی پنهان کنین ، این دیواری که دور خودتون کشیدین باعث می شه همه

بترسن !

از جا برخاستم ، متعجب نگاهم کرد ، به آشپزخانه رفتم و دو فنجان گل گاو زبان ریختم ، گرچه این فقط بهانه

ای بود برای غرق نشدن در اقیانوس نگاهش ، چند لحظه وقت می خواستم تا دوباره به خودم مسلط شوم .

با فنجان ها به سالن بر گشتم ، خیالش راحت شد که فرار نکردم ، این را از پوف عمیقی که کشید فهمیدم .

نشستم و دست به سینه گره کردم .

_من دقیقا همین رو می خوام ! اینکه همه از من بترسن !

خم شد و فنجانش را برداشت و همزمان لبخند مهربانی زد .

_هیچ آدمی اینو نمی خواد .

لبخندش عمیق تر شد و ادامه داد .

_و من هم از شما نمی ترسم ، آقای پارسا !

اخمی مصنوعی کردم و به خودم جرئت دادم یک قدم پیش بروم .

_راستش من زیاد با فامیلیم راحت نیستم ، این آقای پارسا اسم داره !

با همان لبخند سر پایین انداخت .

_درسته .

_خب ؟

_خب هیچکس با فامیلیش زیاد راحت نیست !

این روی شیطنت آمیزش را ندیده بودم ، ترکیب معصومیت و شیطنت ، چیزی شیرین تر از عسل بود .

_شما اجازه میدید نفس خانوم صداتون کنم ؟

_بله ، حتما فرداد خان .

شنیدن اسمم از زبانش حس عجیبی داشت ، انگار اولین بار بود فرداد را با تاکید بر " ر " می شنیدم .

_می شه یه چیزی بپرسم نفس خانوم ؟

_بفرمایید ؟

_قضیه ی این چتری که دستتون بود وقتی اومدید بالا چی بود ؟

نگاهی به چتر قرمز که حالا به دسته مبل تکیه خورده بود انداخت و خندید .

_راستش من فکر کردم دزد اومده ! یعنی اطلاع نداشتم که شما توی ویلا هستین ، خیلی ترسیدم ، تنها چیزی

که به عقلم رسید برای دفاع از خودم همین چتر بود .

زدم زیر خنده ، متعجب به خندیدنم خیره شد ، به قیافه ی خندان من عادت نداشت.

_اینبار اگه جایی بودید احساس کردید دزد اومده راه نیوفتید دنبالش ، توی اتاق بمونید امن تره ، با چتر نمی شه

دزد گرفت.

با خنده سر پایین انداخت .

***

نفس :

در ویلا باز شد و کتی غر غر کنان و پشت سرش سارا و سبحان با قیافه های در هم وارد شدند .

فنجان گل گاو زبان را روی میز گذاشتم و به رسم احترام برخاستم و فرداد هم به تبعیت از من ایستاد .

سارا با لبخند بی رمقی سلام کرد و با اجازه ای گفت و به طرف اتاق خواب رفت ، کتی که با حرص کفش از پا

می کند غرید .

_کار خیلی خوبی کردید نیومدید ، اختیارمون افتاده بود دست اون عروسک کوکی کل بازارای شهرو گشتیم ،

همه پام تاول زده !

سبحان که از لحظه ورود با دیدن ما نیشش تا بناگوش باز شده بود ادامه حرف کتی را گرفت .

_تازه هنوز رضایت ندادن برگردن ، ما یه جورایی فرار کردیم .

کتی هنوز از درد پا می نالید .

_من برم یه کم استراحت کنم تا نیومدن .

کتی که رفت سبحان همچنان با نیش باز به طرف ما آمد و خودش را روی مبل کنار فرداد انداخت .

فرداد زیر لب زمزمه کرد .

_راحت باشی ها ! یه وقت یه با جازه ای ببخشیدی چیزی تحویل ندی !

سبحان خندید .

_برو بابا غریبمون کیه !؟

نگاهش به فنجان های روی میز افتاد و چشمش برقی زد .

_نامردا ! تک خوری کردید ؟

و بی مقدمه فنجان نصفه فرداد را لاجرعه سر کشید ، به محض پایین آوردن فنجان چشمش از حدقه بیرون زد

و به سرفه افتاد .

_اه این دیگه چه کوفتی بود ؟

فرداد خندید ، از آن خنده های ناب و دوست داشتنی .

_وقتی بدون اجازه چیزی رو می خوری همین می شه عاقبتش .

سبحان با اخم در هم غر زد .

_تحفه ! حالا برا من خوش خنده شده ! د ... چی توی این فنجون لامصب بود ؟

من به جای فرداد پاسخ دادم .

_گل گاو زبان !

نگاه سبحان از من به فرداد چرخید و در کسری از ثانیه اخمش رنگ باخت و پقی زد زیر خنده !

لا به لای خنده دستی بر شانه ی فرداد گذاشت .

_یعنی در این حد پاچه ی خانوم خسروی رو گرفتی که مجبور شده برا آروم کردنت گل گاو زبون درست کنه ؟!

لب گزیدم تا از خنده ای که می رفت تا بر لبم بنشیند جلوگیری کنم .

نگاه فرداد لحظه ای روی سعی تقریبا بی حاصلم خیره ماند و بعد چشم غره ای به سبحان رفت .

خنده سبحان عمیق تر شد .

_برو عمو ! دیگه حنات پیش من رنگ نداره !

و از جا برخاست و رو به من کرد .

_شمام چقدر درس خوندی ! پاشو برو سر درس و مشقت بچه تا این قوم مغول بر نگشتن ! این فرداد ما برا شما

تاریخ ادبیات نمی شه .

باز هم لبم به زیر دندان دوید و بعد از کلی رنگ عوض کردن ببخشیدی گفتم و به اتاق پناه بردم .

***

یک ساعتی از بازگشت پر سر و صدای به قول سبحان قوم مغول می گذشت .

من به زور چهل صفحه خوانده بودم که شعله به داخل اتاق سرک کشید و دستور صادر کرد تا پنج دقیقه ی

دیگر برای رفتن به ساحل حاضر باشیم .

پوفی کشیدم و کتاب را بستم و کتی را که چرت میزد بیدار کردم و مقابل آینه ایستادم و موهایم را در دست پیچ

داده و با کش بستم و بافت سرمه ای رنگم را پوشیدم و شال و کلاه کردم .

ده دقیقه بعد از ویلا بیرون زدیم تا ساحل دو دقیقه هم راه نبود ، سلانه سلانه به راه افتادیم ، من و کتی پشت

سر بقیه .

سبحان کمی معطل کرد تا ما برسیم ، کنار کتی ایستاد و به من گفت .

_شما عمدا ست کردین ؟

نگاهی به کاپشن قرمز کتی انداختم و با سردرگمی از اینکه چه کسی را می گوید رد نگاهش را گرفتم و به

فرداد رسیدم که لنگان لنگان دوشادوش کامدین می رفت و سر تا پا سرمه ای پوشیده بود .

کتی با خنده مشت آرامی به بازوی سبحان کوبید .

_اینقدر دختر عموی منو اذیت نکن !

_من غلط بکنم کیت کت خانومی .

صدای اعتراض کتی بلند شد .

_سبحان !

_جونم ؟

از عاشقانه های شیرین آنها کمی فاصله گرفتم و با تاخیری بیش از همه به دریا رسیدم .

آبیبیکران !

دریایی که همیشه آرزو داشتم ببینم ، و چقدر عجیب آرام بود این هیولای آبی بعد از آن باران شدید .

بوی دریا را با تمام قدرت به ریه کشیدم ، حس می کردم اینجا بیشتر می توانم تنفس کنم .

تمام حواسم را به دریای آرام و دوست داشتنی داده بودم و این باعث شد از صدای کامدین که نمی دانم از کی

کنارم ایستاده بود ، جا بخورم .

_تا حالا دریا رو ندیده بودی ؟

به طرفش چرخیدم ، آبی چشمانش را به آب دوخته بود .

لبخند زدم .

_نه ، این اولین باره که میام شمال .

_منم اولین باری که دریا رو دیدم همینطوری محو تماشاش شدم .

_واقعا ؟ چند سالت بود ؟

_نمی دونم ، خیلی بچه بودم ، اما خاطره ی دیدن این همه آب یه جا توی خاطرم حسابی پر رنگه .

_خیلی قشنگه !

_اوهوم .

بی مقدمه به طرفم چرخید .

_منو می بخشی نفس ؟

ابروهایم بالا رفت .

_ چرا ؟ مگه چیکار کردی ؟

_من ... به خدا اینقدر اینا هولم کردن که ... یعنی ... خب ...من یادم رفت به تو بگم فردادم توی ویلاس .

خندیدم .

_ای بابا گفتم حالا چی شده !

_نگفتی تف به غیرتت پسر عموی نفهمم که منه دسته گل رو با این نره غول توی ویلا تنها گذاشتی !

از لفظ نره غول برای فرداد بیچاره خنده ام عمیق تر شد .

_این حرفا چیه پسر عمو جان ؟ فرداد خان انسان تر از این حرفاس !

چشمش از اینکه فرداد را آقای پارسا نخواندم گرد شد ، اما به روی خودش نیاورد .

_می دونم ، به فرداد اعتماد دارم اما نمی خواستم تو راجع به من بد فکر کنی .

صدای جیغ جیغ پانته آ به گوش رسید که دعوت کرد همگی جمع شویم تا برادرش هنرمندی کند .

همه در یک دایره ی فرضی نشستیم ، کامدین و کتی کنار من سبحان کنار دست کتی و سارا، پدرام بین شعله

و پانی جایی تقریبا رو به روی ما بود و فرداد و شروین هم کنار کامدین .

پدرام گیتار به دست با ژستی که عضلات بازویش را از زیر پلیور به نمایش میگذاشت ، گیتار در دست منتظر

نشسته بود .

به نظر می آمد منتظر است التماسش کنیم .

شروین_ناز نکن دیگه پدرام بزن حال کنیم !

پدرام _چی بزنم دادا ؟

_چه می دونم هر چی عشقت می کشه .

پدرام با کلی ادا و اصول شروع کرد به نواختن ، خنده ام گرفته بود ، با این تصور که اگر الان سر کلاس فرداد

نشسته بود بی درنگ او را بیرون می انداخت .

نمی دانم پدرام خنده ی جویده شده ام را چه برداشت کرد که لبش کش آمد ، چیزی شبیه به کج خند !

ساخته شده است (wWw.negahdl.Com) این کتاب توسط نگاه دانلود

مینواخت و گه گاه زیر چشمی نگاهم می کرد و همان کج خند را تحویلم می داد و این من را معذب کرده بود .

بالاخره چیزی که به نظر می آمد آهنگ الهه ی ناز باشد تمام شد و صدای جیغ و تشویق پانی و شعله و به

صورت خیلی خفیف تر ، بقیه ، بلند شد .

پدرام نیشخند زنان گیتار را مقابل فرداد گرفت .

_افتخار می دید فرداد خان ؟

فرداد صاف نشست و گیتار را از پدرام گرفت ، به او و دستان هنر مندش خیره شدم ، به دستانی که هر گاه بر

سیم می نشست طلسم جاری می کرد .

منظره پشت سر مرد جادوگر ، خورشیدی بود که در دل دریا فرو می رفت ، او درست در امتداد غروب طلایی و

سرخ نشسته بود .

خدایا این مرد عجیب حال من را دگرگون می کرد ، دیگر از او نمی ترسیدم ، حتی برعکس دیدنش مایه ی

آرامشم بود .

آواز گیتار سکوت دریا را شکست .

باز هم داشت سحر می کرد ، چیزی که تا به حال نشنیده بودم اما نت به نتش قلبم را می لرزاند ، هر ضربه که

به سیم می کوبید روحم را تکان می داد، انگار به جای دستانش ، این قلب او بود که می نواخت .

این تندیس زیبا ، ترسناک نبود ، حتی بد اخلاق هم نبود ، نه ! به هیچ وجه !

او فقط شکسته بود و عجیب هیچکس او را درک نمی کرد !

اما من آنسوی نوازش دستانش بر سیم ساز ، ماورای نگاه تو خالی و سردش تکه به تکه ی روح شکسته اش را

احساس می کردم ، انگار که سیاه نگاه او پنجره ی بازی رو به قلب زخمی اش باشد.

آنقدر محو تماشای هنر این هنر مند دوست داشتنی بودم که متوجه نشدم چه زمانی کامدین از کنارم برخاست و

فاصله ی من و فرداد شد یک متر فضای خالی ، صدای شوخی و خنده کامدین را با احتمالا شعله و شروین و

پانی از پشت سر می شنیدم اما چشمم از روی دستان فرداد تکان نمی خورد .

و بعد همه چیر در مدت چند ثانیه اتفاق افتاد ، نگاه فرداد را دیدم که از گیتارش به من افتاد و بعد به جایی کمی

دور تر پشت سرم خیره شد و هراسان گیتار را رها کرد و داد کشید .

_نکنید !

اما دادش در صدای هولناک ترین کابوس زندگی من خفه شد ، آتش !

این غول زرد و قرمز وحشتناک و آن نعره ی کشنده اش ، قدرتمند ترین نیروی ویرانگر زمین !

چرخیدم و نگاهم در زبانه ی آتش قفل شد ، صدای هیین از حنجره ام ... نه ! از جایی انتهای قلبم برخاست .

از روی تخته سنگی که بر آن نشسته بودم زمین افتادم .

خنده ی کامدین را دیدم که ماسید .

نگاه مات همه را دیدم .

صدای چی شد چی شد سارا و کتی را شنیدم .

از همه پر رنگ تر فریاد نا مفهوم " کجاست " از فرداد !

اما همه در شعله ی آتش گم شد .

جمع شدن ریه ام را حس می کردم انگار دو دست قوی آن را در خود مچاله می کرد ، مثل یک ورق باطله !

با خود فکر می کردم اگر زنده بمانم دیگر هیچ گاه ورقی را مچاله نخواهم کرد ، چون درد دارد ! خیلی هم درد

دارد .

مویرگ به مویرگ مغزم برای ذره ای اکسیژن به تکاپو افتاد .

دنیا داشت پیش چشمم تاب می خورد و هر لحظه کم سو تر می شد .

دیگر حتی یک ملوکول اکسیژن هم در ریه ام وجود نداشت .

آخرین لحظه قبل از بسته شدن چشمم فقط فرداد را دیدم که به طرف ویلا می دود !

می دوید !؟

آخرین قوای مغزم صرف تحلیل نا موفق این شد که فردادی که تا چند دقیقه پیش می لنگید چطور می تواند

بدود ؟

فرداد :

کامدین فاصله ی بین من و نفس نشسته بود و زیر لب گیتار زدن پدرام را مسخره می کرد .

_ مردک پفکی گوش مفت گیر آورده داره پنبه می زنه !

زیر چشمی نفس را می پاییدم که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند ، نمی دانستم به چه چیز ! اما این

تلاش نصفه نیمه با آن لب گزیدن های گاه و بی گاه حالت صورتش را به شدت بامزه می کرد .

منظره ی وسوسه کننده و دلپذیر ریز خندیدن این پری زاده هوش از سرم پرانده بود ، طوری که حتی متوجه

نشدم کی به اصطلاح نواختن پدرام تمام شد و او گیتار را به من تعارف کرد .

منی که در چنین شرایطی امکان نداشت دست به گیتار یک نا بلد بزنم ، بی چون و چرا پذیرفتم .

بچه شده بودم ؟ می خواستم هنرم را به رخش بکشم ؟ می خواستم برای نفس جلب توجه کنم ؟

و موفق شدم ، نگاه مخمور و نورانی اش روی من قفل شد و این لذت بخش ترین احساس دنیا بود .

حس گرمای دو خورشید آتشین و داغ ، حس لذت بخش نورانی شدن !

این دو چشم دوست داشتنی وقتی روی من زوم می شد ، تمام سایه ها و تاریکی های زندگی تلخم رنگ می

باخت .

من با او سر تا پا نور می شدم .

دستم نواختن گرفت و قلبم تپیدن ، دیوانه وار !

نت ها را من نمی نواختم ، شعر چشمان او بود که جاری می شد ، موسیقی غروب کهربایی نگاهش !

چنان با لذت به این سمفونی قلبم و چشمانش خیره شده بود که دیگر هیچ وقت نمی توانستم دست از نواختن

بکشم .

وقتی کامدین از میان برخاست تا به شروین و شعله و پانته آ بپیوندد ، انگار فقط من ماندم و نفس معصومم .

من بودم و او و یک فاصله ی کوتاه ، من بودم و او و غروب طلایی خورشید !

می دیدم که کامدین و شروین در حال جمع آوری چوب های خشک هستند ، اما مغزم چیزی را تحلیل نمی

کرد جز نگاه بی محابای دخترک دوست داشتنی ام .

فقط وقتی ساز می زدم نگاه او اینطور بدون ترس به من خیره می شد و حاضر بودم به همین خاطر تا آخر عمر

دست از نواختن نکشم .

کمی دور تر از نفس تلی از چوب جمع شد .

به نظر می خواستند سیب زمینی کباب کنند .

وقتی کامدین ژل آتش زن را روی چوب ها خالی کرد مغزم شروع به کار کرد و یک لحظه قیافه ی نفس وقتی

قوری به دست با درماندگی می گفت از آتش می ترسد در ذهنم نقش بست .

هول شدم ، بی اختیار گیتار را زمین انداختم و خطاب به شروین و کامدین که کبریت روشن می کردند داد

کشیدم .

_نکنید !

دیر گفتم ! خیلی دیر عکس العمل نشان دادم ، آخ لعنت به من !

نفس با صدای شعله کشیدن آتش چرخید و هیین بلندی کشید و مثل یک پرنده ی کوچک زخمی پیش پای

من روی زمین افتاد .

انگار کسی به قلبم چنگ زد .

همه مات و حیران با دخترک بی پناهم نگاه می کردند که چطور بی پر و بال به زمین سقوط می کند !

رنگ از روی کامدین پریده بود .

کتی اولین کسی بود که به خودش آمد و با نگرانی به طرف نفس دوید و شانه های لرزانش را در آعوش کشید

و بلند پرسید .

_نفس ؟ نفس ! چیه ؟ چی شدی ؟

سارا به او پیوست ، همه فقط تماشا می کردند ، حس از وجودم پر کشیده بود ، حتی نمی دانستم باید چه عکس

العملی نشان بدهم ، چشمم روی صورت معصومش ثابت مانده بود که هر لحظه کدر تر می شد و لبهای

صورتی رنگش به کبودی می گرایید .

آنقدر همه چیز سریع اتفاق افتاده که همه در شوک بودند .

نفسم نفس نمی کشید !

باز هم مغزم اخطار داد یاد بازی قبل از باران افتادم یک کلمه در ذهنم سوت کشید ، آسم !

هراسان برخاستم و به دور و برش نگاه کردم کیفی همراهش نبود ، بافتی که به تن داشت هم جیبی نداشت که

در آن دنبال اسپری اش باشم ، نعره زدم .

_کجاست ؟

آنقدر هول کرده بودم که کلمه اسپری به ذهنم نمی رسید و هیچ کس هم نفهمید چه می گویم !

سبحان و شروین و پدرام در مانده به من و جمله ی نا مفهومم خیره شدند ، کلافه از اینکه نمی فهمند لعنتی

بارشان کردم .

هیچ کس را جز پرنده ی بی پناهم نمی دیدم ، انگار هیچ کس هم متوجه اتفاقی که می افتاد نبود ، او داشت

خفه می شد .

نفسم داشت می مرد !

با این فکر به طرف ویلا دویدم با اولین گام درد استخوان شکن پای لعنت شده ام تا مغزم پیچید اما نایستادم ،

نمی توانستم بیاستم ، نفسم !

پا به زمین می کوبیدم و مغزم سوت می کشید از درد نفسگیر پای علیلم .

به ویلا رسیدم آنقدر دردم زیاد شده بود که طول راهرو تا اتاق خواب را لی لی کردم .

در را به ضرب باز کردم و چشمم به کیفی روی تخت افتاد که کتاب تاریخ ادبیاتی از زیپ نیمه بسته اش بیرون

زده بود ، کیف را خالی کردم اما خبری از اسپری نبود .

دو دستم کلافه در موهایم قفل شد و کل اتاق را از نظر گذراندم و چشمم روی میز آرایش قفل شد و اسپری

کوچکش را دیدم ، به طرفش خیز برداشتم و با عجله از اتاق بیرون زدم ، به جهنم که درد حس از تنم برده بود

... نفسم !

در ویلا را که باز کردم سینه به سینه ی سبحان شدم .

بی مقدمه اسپری را کف دستش گذاشتم و داد زدم .

_بدو !

سبحان برای چند ثانیه نگاهی به محتوای درون مشتش انداخت بعد شروع کرد به دویدن ، پشت سرش با تمام

توانی در بدنم مانده بود دویدم .

صورت نفسم کبود شده بود کتی و سارا گریه می کردند شروین و پدرام عصبی این طرف آنطرف می رفتند و

کامدین مثل یک مجسمه ی بی حرکت همانجای قبلی ایستاده بود !

سبحان زود تر از من رسید ، سارا و کتی را تقریبا هول داد و کنار نفس زانو زد و دست زیر گردنش انداخت و

سرش را بالا آورد و اسپری را بین لبهای کبودش نشاند .

دخترکم تکانی خورد سبحان سر جمعیت شوکه شده هوار کشید .

-مردین همتون ؟ یکی بره ماشین بیاره برسونیمش بیمارستان !

پدرام و شروین هر دو همزمان به خودشان آمدند و به طرف ویلا دویدند .

نگاهم از صورت نفس که کم کم به رنگ طبیعی بر می گشت به کامدین افتاد .

عجیب خشکش زده بود !

با چشمان از حدقه در آمده و لب به دندان گرفته فقط مات نگاه می کرد .

به طرفش رفتم و دست بر شانه اش گذاشتم تکان شدیدی خورد .

_کامدین !؟ حالش بهتره .

دستانش در مو قفل شد و دو زانو روی زمین افتاد .

_چه غلطی کردم خدایا ... چه غلطی کردم !

با خودش حرف می زد ، شانه اش را گرفتم و مجبورش کردم بیاستد .

_الان وقته چه کنم چه کنم نیست ، باید ببریمش بیمارستا ...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که ماشین شروین چند قدم آنطرف تر متوقف شد ، خودش پایین پرید و نفس را از

زمین کند و روی صندلی عقب خواباند ، کتی بلافاصله از در دیگر بالا پرید و سر او را روی پایش گذاشت .

پدرام در حالی که کنار شروین می نشست به سارا و پانی گفت .

_شما برید ویلا ما می بریمش .

سارا خواست مخالفت کند که سبحان هم حرف پدرام را با سر تایید کرد .

به فاصله یک دقیقه از حرکت شروین ، من و کامدین و سبحان هم با ماشین سبحان حرکت کردیم .

***

_یکی دو ساعت دیگه می تونید ببریدش خونه ، الان داره استراحت می کنه !

خیالم که از حرف های دکتر راحت شد به طرف کامدین رفتم که روی صندلی نشسته و سرش را میان دستانش

پنهان کرده بود .

_کامدین ؟

سکوتش باعث شد دستم را روی شانه اش بگذارم .

_داداش ؟

سر که بلند کرد ترسیدم ، آسمان چشمانش به خون نشسته بود ، تقریبا چیزی از آبی نگاهش باقی نمانده بود ،

دو کاسه خون به معنای واقعی کلمه !

_این چه غلطی بود من کردم فرداد ؟ ... صورتشو دیدی ؟ دیدی کبود شده بود ؟

قلبم تیر کشید ، مگر می شد صورت کبود نفسم را فراموش کنم ؟

_آروم باش کامدین ، تو که نمی دونستی از آتیش می ترسه .

چهره مغموش ناگهان متحیر شد .

_مگه تو می دونستی ؟

سری تکان دادم .

_امروز ظهر اتفاقی فهمیدم .

کمی از حالت حیرت زده اش کاسته شد و دوباره به غصه نشست .

_من خر ، من بی شعور ، من دیوونه باید می دونستم ... من احمق باید می فهمیدم

مشت محکمش روی پیشانی نشست و ادامه داد .

_من نفهم باید می دونستم ! وقتی عزیزاش توی آتیش سوزی مردن بایدم بترسه ، بایدم اینطوری شه !

چشمانم عصبی بسته شد ، آخ که قلب دخترکم چقدر غصه داشت .

***

نفس :

" نیما انگشتان کوچک و گوشتالودش را دور انگشت آقاجون حلقه کرده و سعی می کند آن را به دهان بی

دندانش برساند ، با حرص از اینکه آقا جون به نیما ، بیشتر از من محبت می کند ، خودم را بیشتر در آغوش

خان جون فرو می برم ، انگار دردم را می فهمد و دستان استخوانی اش را دورم حلقه می کند .

چشمان دریایی پدرم را که در آینه ی جلوی ماشین کادر شده می بینم ، با مادرم پچ پچ می کند و بعد بلند تر

خطاب به آقا جون می گوید .

_پدر ، ایرادی نداره یه سر تا خونه بریم ؟ ترمه یه مقدار از وسایلشو جا گذاشته .

آقا جون اشکالی نداره ای تحویل می دهد و بعد به مادرم می گوید .

_دختر مگه صد بار پشت تلفن نگفتم هرچی می خوای بیاری رو بذار جلو دست ! تا برسیم روستا عروسی تموم

می شه .

مادرم می چرخد رو به ما و قیافه اش را مظلوم می کند .

_آقا جونم به خدا این دو تا وروجک حواس برا آدم نمی ذارن .

خان جون مرا بیشتر در آغوش می فشارد .

_ننداز گردن این طفلای معصوم ، نفسم که ساکت و آرومه ماشالا خانومی شده .

می خندم ، مادرم با انگشت بینی ام را می فشارد و به من زبان درازی می کند ، خنده ام عمیق تر می شود .

پدرم از آینه به ما نگاه می کند .

_ترمه اینقدر نفسمو اذیت نکن !

مادرم بازوی او را نیشگون می گیرد و چیزی در گوشش می گوید که من نمی فهمم فقط صدای زمزمه ی خان

جون را می شنوم که با خنده "بی حیا " یی نثار مادرم می کند و صدای خنده ی پدرم فضا را پر می کند .

ماشین مقابل خانه ی آجر نمای کوچک ما متوقف می شود و پدر مادرم پیاده می شوند .

آقا جون شیشه را پایین می کشد .

_ترمه ؟

مادرم خم شده از شیشه سرک می کشد .

_جونم آقا جون ؟

آقا جون نیما را بالا می گیرد .

_بیا این شازده پسرتم ببر ، بو می ده انگار !

مادرم در را باز می کند و نیما را از آقا جون می گیرد .

_آخ آخ آره ! ببرم بشورم این بو گندوی مامانو .

شاخک های حسودیم تکان می خورد .

_مامان منم میام .

مادرم سر نیما را نوازش می کند .

_نه عزیزم کجا بیایی ؟ مام الان بر می گردیم .

بغض می کنم .

_می خوام بیام .

آقا جون_کجا بری ، دیر می شه اینا می رن زود میان .

لج می کنم .

_اصلا می خوام بیام به قندی سر بزنم .

مادرم_دخترم وقتی داشتیم میومدیم یه هویج گنده دادی بهش !

پدرم_بذار بیاد ترمه ، اگه رفته بودین الان کارمون تموم شده بود .

و رو به من .

_بیا دخترم .

با خوشحالی در ماشین را باز می کنم و پایین می پرم و همراه پدر وارد خانه می شوم .

جایی کنج دیوار حیاط و با دور ترین فاصله از ساختمان خانه ، لانه ی کاهگلی قندی قرار دارد ، پدرم خودش

آن را برای خرگوش کوچکم ساخته ، بزرگی لانه در حدی است که من به صورت نشسته در آن جا می شوم .

اعتراض مادرم برای کثیف شدن لباس هایم را ندید می گیرم و به سمت لانه ی قندی می روم و درون آن می

خزم ، مادر و پدرم همراه نیما به طرف ساختمان می روند .

من کنار قندی می نشینم و او را به آغوش می کشم و گونه ام را به خز نرمش می مالم ، خرخری می کند و

من را به خنده می اندازد . هویج نیم خورده را مقابل بینی کوچکش تکان می دهم .

و بعد همه چیز با صدای "بوووم" خیلی بلندی سیاه می شود ، سیاه و داغ و دردناک .

چه مدت بعد ؟ نمی دانم اما چشم باز می کنم و از درد فغانم به آسمان می رود ، نیمی از دیوار کاهگی بر سرم

آوار شده . قندی را هنوز در دست می فشارم ، چشمم که به او و بدن خونین و گردن شکسته اش می افتد جیغ

کشان به گوشه ای پرتش می کنم و به زور تن نحیفم را از زیر دیوار بیرون می کشم .

اولین چیزی که حس می کنم صدای مهیب شعله کشیدن آتش است و بعد نور سرخ و زرد آن و گرمای کشنده

!

با دهان باز و چشم از حدقه بیرون زده و تنی لرزان به خانه ی شعله ور خیره می شوم ، کسی با مشت و لگد به

در حیاط می کوبد ، صدای آفاجون می آید که آنسوی دیوار زجه زنان ترمه ترمه می گوید .

قدمی به عقب به قصد فرار و رفتن به سوی در تاب برداشته ، بر می دارم ، پایم روی جسم نرمی می رود و

کنترلم را از دست می دهم و می افتم روی آن .

چشم باز می کنم و نیمی از بدن سوخته ی نیما را زیر پا می بینم ! "

_نفس ؟ نفس !

نفس زنان با صدای بلند کتی بیدار شدم ، با دو چشم سرخ از اشک به من خیره شده بود .

مات نگاهش کردم نه می دانستم کجا هستم و نه می دانستم کتی چرا گریه می کند ، حتی نمی دانستم الان

چند سال دارم ؟

هفت ! یا بیست و دو !

اتاق سفید و بی روح نشان از بیمارستان داشت ، مثل هفت سالگی ! اما وجود کتی خبر از بیست و دوسالگی می

داد .

دهان باز کردم حرفی بزنم ، فکم خشک شده بود ، سرم درد می کرد ، چند کلمه ی تکه پاره شده بیشتر از

حنجره ام خارج نشد .

_من ... کجا ... چی !

کتی آرام دستی به سرم کشید

_هیچی نیست خواهری ، آروم باش .

نفس عمیقی کشیدم ریه ام می سوخت ،تمام تنم درد می کرد ، انگار که از میدان جنگ برگشته باشم .

_چ ... را ... اینجا ... م ؟!

کتی پیشانی دردناکم را بوسید .

_یادت نمیاد چی شد ؟

یادم می آمد ؟ خانه منفجر شد ، قندی مرد ، پدر مادرم سوختند ، نیما ... آخ ...نیما !

پلکهایم را محکم به هم فشردم و آهی کشیدم ، نه ! این نبود ... پس چه اتفاقی افتاد ؟

همه چیز یک باره به مغزم هجوم آورد ، صدای گوش نواز گیتار ، خنده های کامدین و بقیه ، شعله های آتش ...

دویدن فرداد !

نا خوآگاه هینی کشیدم و از جا نیم خیز شدم ، کتی هول کرد و شانه ام را گرفت .

_چی شد نفس ؟ آروم !

دستش را با ملایمت پس زدم و روی تخت نشستم و دستی به صورتم کشیدم .

_خوبم ... خوبم

نگران پرسید .

_مطمئنی ؟

سعی کردم لبخندی بزنم و با همان لبخند نصفه نیمه سری به نشان تایید تکان دادم .

خیالش کمی راحت شد .

_پس همینجا بشین تا به دکتر بگم بیاد معاینه ات کنه .

با اوهومی راهی اش کردم .

با رفتن کتی چند بار دیگر نفس عمیق کشیدم تا به خودم بیشتر مسلط شوم ، هنوز گیج بودم و دست پایم می

لرزید .

بوی مشام نواز آشنایی در اتاق پیچید لازم نبود سر بلند کنم که صاحبش را بشناسم .

_نفس خانوم ؟

از لای در به داخل سرک کشید ، لبخندی نثارش کردم ، در را باز کرد و وارد شد ، متوجه شدم خیلی خیلی

بیشتر از قبل می لنگد و باز هم آن لحظه ی پر از ابهام دویدنش در ذهنم نقش بست .

پشت سرش هم سبحان آمد .

فرداد_حالتون چطوره ؟

من_بهترم ، ممنون .

سبحان_شما که ما رو نصفه عمر کردی

لب گزیدم .

_شرمندم .

لبخند مهربانی زد .

_این حرفا چیه خواهر من ؟ خدا رو شکر که خوبی .

کتی و یک خانم دکتر مسن هم وارد اتاق شدند ، دکتر یک راست به طرف من آمد .

_پس بیدار شدی ؟

نگاهی به صورت ظریف دکتر انداختم .

_بله .

_خدا رو شکر ، با این همه آدم که همراهت اومدن بیمارستان من که جرئت نداشتم بگم شب بمونی !

خنده ی کمرنگی بر لبم نقش بست ، دکتر بعد از گرفتن فشارم رو به کتی گفت .

_خب دیگه می تونید برید ، حواستون بیشتر به این خانومی باشه .

کتی چشمی گفت ، دکتر چند توصیه ی دیگر کرد و بعد رفت ، به کمک کتی از تخت پایین آمدم ، فرداد شالم

را که روی تخت افتاده بود دستم داد .

تشکری کردم و در جواب یک لبخند دلنشین هدیه گرفتم .

از اتاق که بیرون رفتیم پدرام دست به سینه مقابل در ایستاده بود .

_خدا رو شکر بهتر شدید .

_ممنون ببخشید که همه رو توی دردسر انداختم .

_خواهش می کنم این حرفا چیه .

سبحان از پشت سر آرام گفت .

_بریم دیگه .

از راهرو که خارج شدیم کامدین را دیدم که با سر پایین انداخته به دیوار تکیه داده بود ، فرداد صدایش زد .

_کامدین بیا بریم .

یک لحظه سرش را بالا آورد و نگاهش روی من قفل شد .

نشناختمش !

این چشمهای پف کرده و قرمز ، چشمهای کامدین نبود .

بی هیچ حرفی تکیه از دیوار گرفت و باز سر به زیر افکند و پشت سر ما به راه افتاد .

شروین دم در بیمارستان کنار ماشینش منتظر و نگران ایستاده بود ، با دیدن من خدایا شکرتی گفت و سوار شد

و ماشین را روشن کرد .

***

بازوهایم را بغل کرده بودم و از پنجره به او نگاه می کردم ، تمام طول یک ساعتی که از بازگشت ما به ویلا می

گذشت او در حیاط به بدنه ماشینش تکیه داده و خیره به زمین بود .

تمام یک ساعتی که من خودم را از خجالت اتفاقی که افتاده در اتاق حبس کرده بودم او نیز خود را محکوم

سرمای حیاط کرده بود ، به نظر می رسید وضعیت روحی اش حتی از من هم بد تر باشد .

بالاخره تصمیم گرفتم و کاری که برای انجام دادنش یک ساعت با خودم کلنجار می رفتم را انجام دادم .

آرام دستگیره ی پنجره را چرخاندم و آن را با صدای تق کوتاهی باز کردم ، سرما به اتاق هجوم آورد .

به سوئیشرتم پناه بردم و بعد از پوشیدنش لبه ی پنجره نشستم و دستم را به میله های موازی طرح دار گرفتم و

صدایش زدم ، نه آنقدر بلند که صدا به سالن برسد و دیگران بشنود نه آنقدر کوتاه که او نشنود .

_کامدین ؟

با تکانی سر بلند کرد و بعد از چند لحظه سردرگمی آبی نگاهش به من افتاد ، قلبم فشرده شد ، خدایا ! او گریه

می کند ؟

مات و بی حرکت به من خیره شد ، آرام با حرکت سر به او فهماندم ، بیا !

تکیه از ماشین گرفت و خموده و سر به زیر به طرف من آمد و دو قدمی پنجره ایستاد .

_پسر عمو جان ؟ نمیخوای سرتو بالا بگیری ؟

دستی به صورتش کشید و سر بلند کرد اما همچنان چشمان خیسش را به سنگ فرشها دوخته بود .

_نفس ! ... نفس ، من ... من شرمندم ... من غلط کردم ... من ...

از لحن ملتمسش قلبم تیر کشید و بین صحبتش پریدم .

_چی داری می گی کامدین ؟

بالاخره نگاهم کرد ، آبی غرق در خونش دو دو می زد .

_من باید می دونستم ، من باید می فهمیدم تو از آتیش می ترسی ... من حواسم به تو نبود ... خریت کردم .

لبخندی اخم آلود زدم .

_بسه کامدین ، تقصیر تو نبود ، واقعا می گم .

دستش را لبه ی پنجره گذاشت و کمی به جلو متمایل شد و مستقیم زل زد به چشمانم .

_بود ! تقصیر من بود ، اصلا پیشنهاد من بود که آتیش درست کنیم ، تازه بعدشم که حالت بد شد من احمق

مثل مجسمه خشک شده بودم ، من حتی نمیدونستم چیکار کنم ، کمکت نکردم ، هیچ کاری نکردم ! اگه فقط

من می دونستم آسم داری الان مرده بودی ، میفهمی ؟ مرده بودی ! شانس آوردم فردادم می دونست ، نمیدونم

چطوری اما می دونست ! فرداد با اون پای علیلش تا خود ویلا دوید برای اسپریت ، من بیشعور عین مترسک

وایسادم نگاه کردم .

قلبم لرزید از کل حرف های کامدین یکی دو جمله ی آخر در سرم سوت کشید ، فرداد دوید ، به خاطر من !

برای زنده ماندن من !

پس به همین خاطر بود که امروز در بیمارستان خیلی بیشتر از قبل می لنگید ، درد داشت ، به خاطر من !

ادامه صحبت کامدین من را به خودم آورد .

_اگه فقط من اونجا بودم میمردی !

_کامدین ! الان رو ببین ، ببین زنده م ! هیچیم نیست ... خوبه خوب ، الان فقط یه چیز زجرم می ده ؟

_چی ؟

_ناراحتی تو .

تلخندی زد .

_ببخشید .

خندیدم .

_پسر عموی من فقط باید بخنده از اون خنده های بلند بلند و از ته دل ، این چشم پف کرده و دماغ آویزن

بهت نمیاد !

بالاخره خندید .

_می بخشیم نفس ؟

_چیزی برای بخشیدن نیست ولی حالا که اصرار داری ، تو همش بخند تا من ببخشم .

_چشم ... شما جون بخواه دختر عمو جان !

_ممنون .

_برو تو سرده ، منم الان میام .

لبخندی تحویلش دادم و پنجره رو بستم که تقی به در خورد ، صدای سارا از پشت در شنیدم .

_نفس جون بیا شام بخوریم عزیزم .

بلند جواب دادم .

_چشم الان میام .

دستی به موهای شلخته ام کشیدم و بافتمش و از اتاق بیرون رفتم .

همه در سالن جمع شده بودند ، کامدین هم کنار شروین نشسته بود ، شروین با دیدنم برخاست .

_احوال دختر دایی ؟ بهتری ؟

_ممنون خوبم .

سارا دستی بر شانه ام نهاد و یک ساندویچ بزرگ به من داد .

تشکر کردم و کنار کتی نشستم ، فرداد و سبحان رو به روی ما مشغول صحبت بودند و فرداد همزمان زانویش

را می مالید ، به خاطر بیشتر شدن درد پایش عذاب وجدان داشتم ، کاش فرصتی پیش می آمد تا از او تشکر

می کردم .

نگاهم مدام بین صورت در هم فرو رفته و دستی که بر زانو می کشید در رفت و آمد بود که با صدای شعله به

خودم آمدم .

یکراست آمد و کنارم نشست .

_خب پس بهتری !

نگاهش کردم یک تای ابروی تا انتها بالا رفته اش خبر از یک احوال پرسی دوستانه نداشت .

_بله ، ممنون .

_یعنی واقعا اینقدر از آتیش می ترسی ؟ یا یه کمش فیلم بود کلک ؟

چشمانم گرد شد، یعنی چه !

کتی جای من غرید .

_چی میگی شعله ؟

شعله حرف را به شوخی زد و خندید

_وای کتی جون ، آخه منم گاهی از این غش و ضعفای الکی می کنم ، مخصوصا برا دلبری !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حرفی که می خواستم بزنم در گلو شکست ، با ناباوری به شعله که پوزخند می زد خیره شدم .

و باز کتی بود که به جای من از کوره در رفت .

_شعله این حرفا چیه مگه حال و روزشو ندیدی ؟

پانته آ که متوجه نشدم کی به جمع ما اضافه شد بلند خندید .

_چه حرصی می خوری کتی جون !

کتی با غیظ به پانته آ نگاه کرد .

_آخه حرف بیخود می زنه .

شعله با اخم بر مبل جا به جا شد .

_اینطوری با من حرف نزنا !

نالیدم .

_بسه !

متوجه شدم صدایم بیش از حد بلند بوده چون کل سالن خاموش شد و تمام نگاه ها به سمت من چرخید ، اگر

حال و روزم مساعد بود حتما از خجالت آب می شدم ، اما آنقدر عصبی و به هم ریخته بودم که آن لحظه فقط

پوزخند شعله و پانی را می دیدم .

_آره من به آتیش فوبیا دارم، نه برای دلبری غش و ضعف می کنم نه خودمو لوس کردم ، من فقط ...

بغضی که می رفت تا بشکند را قورت دادم و خواستم ادامه بدهم که دستی روی شانه ام نشست .

چرخیدم ، شروین بود ، پلکی آرام بر هم نهاد تا به من آرامش ببخشد و بعد رو به شعله غرید .

_یک کلمه دیگه نمی خوام در این مورد بشنوم .

شعله ایش زیر لبی گفت بعد بلند تر گفت .

_خدا شانس بده !

_شعله !

شعله پایی روی پا انداخت و روی از شروین برگرداند .

_خب بابا ! فقط شوخی کردم .

شروین کلافه پوفی کشید و زیر لب به من گفت .

_ببخشید !

لبخندی برای مهربانی اش زدم و نشستم .

تا آخر شام هیچ کس حرفی نمی زد ، جو سنگین شده بود و من خودم را مقصر می دانستم اما نه می توانستم

فضای حاکم را تغییر دهم نه روی حرف زدن را داشتم .

خدا را شکر سبحان هم از این شرایط کلافه شد و به حرف آمد .

_خب نظرتون چیه بریم سراغ برنامه ای که صبح چیدیم ؟

کامدین خندید ، شیرین ، مثل همیشه .

_ای بابا داشت یادمون می رفت .

ایستاد و رو به فرداد ادامه داد .

_پاشو استاد ! قرار بود برامون پیانو بزنی .

پانته آ که تا آن لحظه بغ کرده بود از جا پرید و با ذوق گفت .

_و البته قرار بود بخونید .

اخم کمرنگی بر ابروهای فرداد نشست .

_پیانو چشم ، اما از خوندن بنده رو معاف کنین !

کامدین بازوی فرداد را گرفت .

_بیا ببینم اینقدر ناز نکن مرد گنده .

فرداد با نارضایتی پشت سر کامدین به راه افتاد .

همه به سالن پشتی رفتیم ، اولین بار بود که آنجا را می دیدم .

یک سالن تقریبا خالی با کف و دیوار پوش چوب ، یک پیانوی بزرگ و یک دست مبل چرمی .

هر کس جایی نشست .

من همچنان غرق تماشای سالن به چهار چوب در تکیه دادم .

نگاهم از لوستر با شکوه به پنجره ی بزرگ و و در کنار آن به سبحان کتی افتاد که عاشقانه حرف می زدند .

لبخندی بی اختیار زدم ، یک لیوان پایه بلند پر از آب پرتقال جلوی چشمم تکان خورد !

کمی صورتم را عقب کشیدم .

به کامدین و نیش بازش زل زدم و دیوانه ای نثارش کردم .

لیوان را به دستم داد .

_بابا نمی ذاره برن سر خونه زندگیشون .

با تعجب نگاهش کردم ، به سبحان و کتی خیره شده بود .

من_فکر نمی کردم رسمی باشه رابطشون !

ابرویش بالا رفت .

_نامزدن ! اگه رسمی نبودن سبحان به خودش اجازه نمی داد صمیمی بشه ، با شخصیت تر از این حرفاست .

سری به نشان تایید تکان دادم و پرسیدم .

_چرا عمو اجازه نمی ده برن سر خونه زندگیشون ؟

پوزخندی زد .

_بابا برای هر تصمیمی با خان داداشش مشورت می کنه ، اینم از تزای عمو وحیده ، شرط گذاشته کتی باید

فوق

بگیره بعد .

_اینکه خیلی زیاده .

_مهم نیست مهم نظره اون عموی از خدا بیخبرمونه !

یادم آمد کتی گفته بود کامدین هم به خاطر عمو وحید به عشقش نرسیده است و از یاد آوری این مسئله آهی

کشیدم .

انگار آهم را برای چیز دیگری برداشت کرد .

_تو نگران نباشی ها ، نمی ذارم تو رو هم اذیت کنه ، خودم مواظبتم .

با لبخند رضایت مندی به آبی نگاهش چشم دوختم ، شبیه یک پسر بچه ی تخس و بازیگوش بود .

صدای پیانو نگاهم را به سوی فرداد چرخاند ، متوجه نشدم کی پشت ساز نشست .

یاد اولین باری که او را دیده بودم ، افتادم .

چه در آن پیراهن رسمی سرمه ای و اتو کشیده و چه در این بافت کرم و قهوه ای تا حدودی اسپرت ، شکوه

نفس گیر این بشر هر روز بیشتر می شد !

دستان هنرمندش روی کلید های پیانو نشست و باز جادو کرد اما این همه ی ماجرا نبود ، انگار این جادوگر

برای لرزاندن قلبم برنامه ها داشت .

بعد از نواختن چند نت شروع کرد به خواندن .

قسم می خورم مدهوش شدم .

هیچگاه صدایی از این زیبا تر نشنیده بودم .

هیچ حنجره ای نمی تواند صدایی از این دلنشین تر و در عین حال با صلابت تر تولید کند .

خودم رو گم کردم ، اون من دیروزو

این که توی آینه س خود منم یا تو ؟

خودم رو گم کردم ، کجا نمی دونم؟

خسته شدم از این روح پریشونم

دستم بی اختیار چهار چوب را چنگ زد ، انگار هیچ کس جز من نمی فهمید مرد اسطوره ایی دارد از خودش می

گوید .

نمی دانستم اصل این ترانه از کیست ، قبلا نشنیده بودم ، اما فرداد را با تمام ابهتش می دیدم که انگار خودش

را فریاد می زند.

اسیر دنیایی تاریک و بی نورم

به هر طرف میرم باز از خودم دورم

سر بلند کرد ، لحظه ای فقط لحظه ای کوتاه به من زل زد ، سیاهی نگاهش قلبم را خراش داد و او باز سرش

پایین افتاد .

دنبال دستای پاک تو می گردم

کجا برم وقتی خودم رو گم کردم

پلک بر هم فشرد ، نفهمیدم از چه ؛ اما برای من که درد داشت .

ندایی تو قلبم از عاشقی می گه

کسی رو غیر از تو نمی شناسم دیگه

نگو دیگه وقتی برای موندن نیست

کسی به غیر از تو تو دنیای من نیست .

فقط نگاهم کن برای یک لحظه

عشقم به تو دیگه حقیقتی محضه

و باز چشمهایش قلب مرا نشانه گرفت ... نکن مرد ! اینقدر با روح و روان من بازی نکن !

من کی نگاهت رو از خاطرم بردم

من که بدون تو هر ثانیه مردم

نگو دیگه وقتی برای موندن نیست

کسی به غیر از تو تو دنیای من نیست

دست از نواختن کشید ، سکوت سنگینی بر جمع حاکم بود انگار همه مثل من در خلسه بودند .

صدای به هم کوبیده شدن دستان کامدین من را یک متر از جا پراند ، به دنبال او سوت شروین و تشویق بقیه .

من آخرین نفری بودم که شروع کرد به دست زدن .

جنتلمن دوست داشتنی ام پیانو را ترک کرد .

این چه طلسمی بود که نمی شد چشم از او برداشت !؟

لنگ لنگان به سمت ما آمد و کنار کامدین ایستاد ، و دستهایش را در هم گره زد ، کامدین لبخند زنان به سوی

او چرخید .

_ایول داداش عالی بود .

کنج لب فرداد به بالا پرید .

_خواهش می کنم .

تمام رو و جرئتم را جمع کردم و در یک جمله ریختم .

_صداتون خیلی قشنگه .

اینبار واقعا لبخند زد .

_لطف دارید .

سارا و کتی هم به سوی ما آمدند و بعد از کلی تعریف از صدای فرداد از من خواستند برای جمع کردن و شستن

ظرفهای امروز کمک کنم .

با اجازه ای تحویل فرداد و کامدین دادم و بعد از جمع کردن لیوان های آب پرتقال با کتی و سارا به آشپزخانه

رفتیم .

کتی همانطور که لیوان ها را در سینک می گذاشت

_عجب صدایی داره ! خداییش اگه اینقد غد و خشک نبود واقعا جذاب می شد .

سارا تلخندی زد .

_فرداد آدم خوبیه کتی جون ، فقط زیادی تنهاست .

_من که هیچ وقت نفهمیدم خونوادش کجان ؟ کامدینم فکر نکنم بدونه .

و چشمی تنگ کرد و ادامه داد .

_سبحان می دونه ! اما هیچی نمی گه ، بحث فرداد که پیش میاد راز نگهداریش برا من گل می کنه .

سارا_آره ، سبحان خیلی هوای فرداد رو داره ، حتی منم چیز زیادی از زندگی فرداد نمی دونم .

پانته آ و کتی وارد آشپزخانه شدند ، پانی بشقابی که در دست داشت را با عصبانیت روی اپن کوبید و غرید .

_اییش مردک چلاق !

قیافه من و کتی و سارا دیدنی شد !

کتی با ابروهای تا منتها بالا رفته پرسید .

_کی رو می گی پانی ؟

پانی با نیشخدی روی صندلی نشست .

_مگه چندتا چلاق توی جمع داریم ، همین تیمور خان لنگ دیگه !

لب به دندان گزیدم و مشتم گره شد ، حق فرداد نبود که اینچنین مورد توهین قرار بگیرد .

سارا هم انگار مثل من کفری شد ، کتی آرام تر از ما پرسید .

_چی شده مگه ؟

پانی سیگار باریک و بلندش را روشن کرد و عصبی گفت

_فکر می کنه از دماغ فیل افتاده ، خواستم برای آموزش پیانو شمارشو داشته باشم در کمال پررویی بر می گرده

می گه شماره ی من به درد شما نمی خوره با آموزشگاه هماهنگ کن !

شعله اییشی کشید و در تایید حرف پانی گفت .

_زیادی خودشو آدم حساب کرده !

اینبار هم لب گزیدم ، اما برای کنترل خنده ام .

فرداد هم خوب می دانست چطور دیگران را ضایع کند !

و بی اختیار ذهنم به سوی کارتی رفت که فرداد شب مهمانی خوشامد گویی عمو وحید به من داد ، حتم داشتم

شماره موبایلش روی آن بود .

***

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرداد :

خیس عرق چشم باز کردم و با تمام قدرت دندانهایم را به هم فشردم تا فریاد نکشم .

روی تخت نشستم و زانویم را ماساژ دادم که آرام بگیرد ، دردش تا مغزم را می لرزاند .

هوا هنوز گرگ و میش بود .

نگاهی به کامدین و سبحان انداختم که هر کدام با دهان نیمه باز خر خر می کردند و به قولی خواب هفت

پادشاه می دیدند .

آرام از تخت پایین آمدم و برای اینکه نیوفتم با دیوار تکیه دادم ، باید یک مسکن پیدا می کردم .

سلانه سلانه از اتاق بیرون رفتم ، نور خفیفی سالن را روشن می کرد برای همین دیگر چراغی روشن نکردم .

برای رفتن به آشپزخانه باید از سه پله ی وسط سالن بی هیچ تکیه گاهی پایین می رفتم ، با این شدت درد

همان سه پله بزرگ ترین کابوس آن لحظه بود .

عزمم را جزم کردم و از دیوار دور شدم و پا روی پله ها گذاشتم اما همین که وزنم روی پای دردناکم افتاد

تعادلم به هم خورد و محکم روی زمین ول شدم و فغان از مهره های کمرم برخاست .

دست ظریفی روی بازویم نشست ، جا خوردم ، نگاهم از انگشتهای کشیده و خوش تراش تا چشمان کهربایی و

نگرانش سر خورد ، خواب می دیدم ؟ نفس این موقع صبح اینجا چه می کرد ؟

_فرداد خان ؟ چی شده ؟

تازه یادم آمد چه بر سرم آمده ، دستم روی کمرم نشست .

_هیچی ، تاریک بود پله ها رو ندیدم .

اخم کرد ، یعنی فهمید دروغ می گویم ؟

_تاریک که هست اما ... فکر کنم شما ...

لبخندی به شرم و حیای دوست داشتنی اش زدم و به زور بر خاستم ، عالی شد ! درد پا کم بود کمرم هم زار

می زد .

_درسته ، یه مقدار پام اذیت میکنه .

در کمال ناباوری دیدم قطره اشکی از خورشید درخشان نگاهش سر خورد و پایین افتاد و در قلب من فرو رفت !

_ببخشید ، به خاطر منه که درد پاتون بیشتر شد .

تعجب کردم .

_نه ، چه ربطی به شما داره ؟

سرش پایین افتاد .

_دیروز توی ساحل قبل از اینکه از حال برم دیدم که دویدید ، به خاطر اسپری من .

حس خوشایندی قلبم را قلقلک داد و لبخندی به لبم آورد ، با همان نگاه به زمین دوخته شده ادامه داد .

_واقعا شرمندم که اینطوری شد .

_اصلا تقصیر شما نیست !

از اینکه چشمانش را نمی دیدم کلافه شدم .

_نفس خانوم !؟

موفق شدم ، سر بلند کرد و نگاه معصومش را به چشمانم داد .

_می شه یه لطفی به من بکنید ؟

سری تکان داد .

_حتما .

_امکان داره یه قرص مسکن قوی برا من پیدا کنید ؟

نی نی چشمانش لرزید و چشمی زیر لبی گفت و به سرعت به طرف آشپزخانه رفت .

همان جا روی پله منتظرش نشستم و باز به این فکر کردم اینوقت صبح در سالن چکار می کرد ؟

کمی بعد با یک لیوان آب و یک بسته ژلوفن برگشت و با فاصله ی کمی کنارم نشست و آب و قرص را به من

داد .

من_ ممنونم .

_خواهش می کنم ، این کمترین کاریه که برای جبران لطف بزرگ شما ، می شه انجام داد .

نمی دانستم چطور باید به او بفهمانم قصدم لطف نبوده و فقط هر کاری که قلبم دستور داده اطاعت کردم .

اما به جای ادامه دادن به موضوع ، سوالی که مغزم را می خورد پرسیدم .

_راستی این وقت صبح چرا بیدارین ؟

لب گزید و من در دل آرزو کردم کاش بیشتر با او راحت بودم و می گفتم اینطور لبت را به خاطر هر چه که از

آن خجالت می کشی مجازات نکن !

نفس_خب امروز فرصت نشد درس بخونم اینه که چهار بیدار شدم و اومدم توی سالن درس بخونم .

و باز لب گزید و ادامه داد .

_بعدشم متوجه شما شدم .

خندیدم .

_خدا رو شکر که شما بیدار بودید .

با تعجب نگاهم کرد ، ادامه دادم .

_با اون وضعی که من افتادم ، نمی تونستم تا آشپزخونه برم و قرص پیدا کنم .

انگار خیالش راحت شد و لبخندی زد .

به سختی ایستادم .

_خب ، من دیگه مزاحم درس خوندنتون نمی شم ، با اجازه .

او هم برخاست و لیوان را از دستم گرفت .

_خواهش می کنم ، بفرمایید .

***

نفس :

دوان دوان به آشپزخانه برگشتم و شیر آب باز کردم و یک مشت آب سرد به صورتم زدم ، برق از سرم پرید ولی

آن فکر شرم آور از جایش تکان نخورد !

از خودم خجالت کشیدم ، مرد بیچاره از شدت درد افتاد و من بی چشم و رو ، محو تماشای عضلات در هم

پیچیده ی بازویش بودم و به طرز مسخره ای به این فکر می کردم که با آن رکابی سفید تا چه اندازه جذاب

است .

حتی می توانم قسم بخورم وقتی افتاد و من به سویش دویدم فقط محض خاطر نگرانی نبود که بازویش را

لمس کردم ، بلکه در کمال بی شرمی نتوانستم با وسوسه ی لمس آن مقابله کنم .

وای که اگر آقاجون می فهمید چه افکار بی پروایی در سرم چرخ می زند حکم قصاصم را صادر می کرد .

از فکر آقاجون لبخندی زدم و به سالن برگشتم و خودم را روی مبل رها کردم و کتاب را مقابل صورتم گرفتم .

***

_دختر عمو جان ؟!

چشم باز کردم و اما هیچ چیز جز سفیدی ورقه های کتاب ندیدم ، کتاب را از روی صورتم برداشتم و چشمم به

کامدین افتاد که دست به سینه رو به روبه رویم ایستاده بود .

کتاب را روی میز گذاشتم و صاف نشستم ، تمام استخوان هایم خشک شده بود ، سری خاراندم .

_کی خوابم برد !

کامدین خندید .

_چرا اینجا خوابیدی ؟ خر و پف می کردی ؟ کتی و سارا بیرونت کردن ؟!

با خنده ، مسخره ای به او گفتم .

_زود بیدار شدم اومدم بیرون درس بخونم .

_چقدرم که خوندی .

_خوندم ، یه ربع نمی شه که خوابم برده بود .

_خب به هر حال پاشو بیا بریم آشپزخونه صبحانه بخور که امروز قراره از صبح بریم گشت و گذار .

_باشه ، برم صورتمو بشورم و بیام .

اوهومی گفت و به طرف آشپزخانه رفت ، به سرعت به طرف اتاق خواب رفتم و بعد از شستن صورتم مویی

شانه کردم و رژ لب کمرنگی مالیدم و کاپشن و شالم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم .

در اتاق را که می بستم بوی عطر سردش مشامم را پر کرد ، چرخیدم ، با سر پایین انداخته از اتاق رو به رویی

خارج شد .

دستم بی اختیار کاپشنم را چنگ زد تا عکس العمل احمقانه ای انجام ندهم ، انگار همین الان دوش گرفته بود

.

سر صبح که او را دیدم ته ریش داشت و الان صورتش صاف صاف بود ، بوی عطر سرد و رایحه ی تلخ افتر

شیوش هوش از سر می پراند ، و آخ که لعنتی در آن تیپ سراپا سفید چقدر جذبه داشت .

_صبحتون بخیر فرداد خان .

سر بلند کرد و دوقلوهای سیاهش روی صورتم چرخید .

_صبح شمام بخیر .

آرام تر پرسیدم .

_بهتر شدین ؟

دوباره پلکش پایین افتاد .

_به لطف شما ، خیلی بهترم .

لبخندی زدم گرچه او به کفپوش نگاه می کرد و نمی دید .

_خدا رو شکر .

_تشریف بیارید بریم صبحانه بخوریم .

_حتما .

دستش را به علامت " اول شما " دراز کرد و من هم اطاعت کردم و او پشت سرم به راه افتاد .

در آشپزخانه کامدین و سبحان و کتی و پدرام نشسته بودند و کره و مربا می خوردند .

سارا هم تند تند لقمه درست می کرد برای بقیه .

سبحان_به به صحت خواب ، احوال شاگرد اول ؟

به لحن سبحان که هر روز هم صمیمی تر می شد خندیدم .

_ممنون صبح شمام بخیر استاد .

ابروی پدرام بالا رفت .

_هه هه شما شاگرد و استادید ؟

کامدین با خنده .

_نیمی از مردای حاضر در آشپزخونه ، استاد این دختر عموی ما هستن !

تعجب پدرام بیشتر شد ، با لبخند ناشی از حرف کامدین حرف او را کامل کردم .

_آقا سبحان استاد ادبیات بنده هستن و فرداد خان استاد ویالن .

پدرام سوتی کشید .

_واو ! داش فرداد ویالنم میزنی ؟ سازی هست که نزنی ؟!

دست های فرداد مقابل سینه اش گره خورد .

_بله یه چندتای ساز هستن که مسلط نباشم .

کامدین پقی خندید .

_نمی گه نمی زنم ! می گه مسلط نیستم !

سبحان هم به خنده ی کامدین ریز ریز می خندید ، خود فرداد هم لبخند کشداری زد .

پدرام_پیانو و گیتار رو دیدیم ... حتما یه وقت هم افتخار ویالن رو به ما بدید .

از دهنم پرید .

_ویالن رو جادو می کنن !

سر همه به طرف من چرخید ، ابروهای فرداد به رستنگاه موهایش چسبید .

_م ...منظورم اینه که ویالن رو از همه ی سازای دیگه حرفه ای تر می زنن .

نگاه فرداد مهربان شد از همان مهربانی هایی که همه عقیده داشتند از او بعید است .

_شما لطف دارید .

کامدین_راست میگه نفس ، بحث لطف نیست .

پدرام_پس واجب شد حتما بشنویم .

شروین که تازه به آشپزخانه آمده بود پرسید .

_چی رو ؟

کامدین_ویالن فرداد .

شروین آهانی گفت و اضافه کرد .

_بجنبین دیگه ، الان شعله و پانی میان میریزن سرمون که چرا اینقدر طولش می دین .

در حال حرف زدن یک لقمه بزرگ از دست سارا گرفت و بیرون رفت .

باقی چای را سر کشیدم و از جا بلند شدم و کاپشنم را پوشیدم و پشت سر کامدین از به راه افتادم و از آشپزخانه

بیرون رفتم .

سوار ماشین که شدیم چشمم به دریا افتاد که امروز بی قرار و طوفانی بود و با خشم موج به ساحل می کوبید .

دلم می خواست بروم و از نزدیک این تلاطم را ببینم اما به محض اینکه فرداد سوار شد ، کامدین پا روی گاز

گذاشت و ماشین از جا کنده شد .

***

با دهان نیمه باز به مغازه ها خیره شده بودم و پشت سر سبحان و کتی سلانه سلانه راه می رفتم ، همیشه

عاشق صنایع چوبی بودم و حالا در قلب بازار این پدیده ی خوشایند قدم می زدم .

بوی خوش چوب و رنگ های چشم نواز لذت بخش بود .

گه گاهی با صدای خنده ی کتی و سبحان حواسم پرت می شد اما دوباره به مغازه ها خیره می شدم .

مقابل یک دست فروش پیر خشکم زد ، روی یک میز کهنه تعدادی گردنبند و دست بند چوبی با بند چرم می

فروخت ، روی آنها اسم های مختلفی حکاکی شده بود ، جستجوگر چشم روی اسمها چرخاندم و بالاخره پیدا

کردم .

نفس !

روی یک دستبند چوبی چند تکه که شبیه برگ بود ، انگشتم را روی " نفس " ظریف حکاکی شده کشیدم .

_این چند ؟

پیرمرد نگاهی به من انداخت و زیر لب گفت .

_ده تومن .

گوشه ی لب به دندان گزیدم کیف پولم همراهم نبود و در جیبم فقط پنج هزار تومان داشتم .

_ببخشید ، ممنون .

دست در جیب کاپشنم فرو بردم و راهم را به سوی کتی و سبحان کشیدم .

بعد از یکی دو ساعتی چرخیدن در بازار که برای من جز گشت وگذاری بی ثمر چیزی نبود ، برای نهار به یک

سفره خانه سنتی

رفتیم .

شروین و کامدین برای سفارش غذا رفتند و بقیه هر کدام دسته جمعی و تکی تکی مشغول عکس گرفتن شدند

، دکور زیبا و جنگلی سفره خانه همه را به وجد آورده بود .

من تنها روی صندلی نشسته بودم و خودم را مشغول ور رفتن با موبایلم نشان می دادم ، اما در واقع نمی

خواستم تنم به تنه ی شعله و پانته آ بخورد .

گاهی زیر چشمی فرداد را می پاییدم ، کمی دور تر از جمع به دیوار تکیه داده بود و به فواره ی کوچک حوض

وسط سالن نگاه میکرد ، به شدت دوست داشتم بدانم در آن کله ی زیبایش چه می گذرد .

قبل از آنکه بتوانم عکس العملی نشان بدهم چشم از فواره گرفت و نگاهم را شکار کرد ، تا بناگوش سرخ شدم ،

خدا را شکر که موبایلش زنگ خورد وگرنه از خجالت ، زیر سیاهی نگاهش آب می شدم .

بدون اینکه چشم از من بردارد موبایل را از جیب اورکتش بیرون کشید و کنار گوشش گذاشت .

به ثانیه نکشید که رنگ نگاهش عوض شد ، ترسناک شد ، ترسناک تر اولین روزی که دیدمش !

قلبم از جا کنده شد ، نمی دانستم آن سوی خط چه کسی است و چه می گوید اما رنگ کبود شده ی صورت

فرداد خبر از یک مکالمه ی ساده نمی داد .

همچنان بی هیچ حرفی به مخاطب ناشناسش گوش می داد که یک باره تکیه از دیوار گرفت و به سرعت از

سفره خانه خارج شد ، جالب اینکه هیچ کس جز من متوجه نشد ، من و او انگار تنها ترین ها در این جمع که نه

، در این دنیا بودیم !

چشمم روی در شیشه ای رستوران ثابت ماند ، کمی آنطرف تر کنار ماشین سبحان ، فرداد پای تلفن داد و فریاد

می کرد ، صدایش را نمی شنیدم اما معلوم بود تا چه اندازه عصبانیست .

بالاخره قطع کرد و موبایلش را داخل جیبش سر داد و با دو دست سرش را گرفت ، سر درد داشت ؟

به ماشین سبحان تکیه داد و به موهایش چنگ زد ، دلم برایش سوخت ، باز هم این کوه آتشفشان شبیه بچه

های بی پناه شده بود .

در یک لحظه تصمیم گرفتم و یک لیوان آب پر کردم و به طرف خروجی رستوران رفتم .

چند قدمی اش ایستادم متوجه حضورم نشد پلکهایش را محکم فشار می داد تا ... نمی دانم شاید تا درد سرش

کم و یا از عصبانیتش کاسته شود .

_فر...داد خان ؟

چشم گشود و مستقیم به من خیره شد ، وای ! نگاهش برزخ بود برزخ .

می شود آدم از یک نگاه درد بکشد ؟ نگاهش درد داشت ، قلبم تیر کشید .

این بشر چند لایه بود ؟

این لایه ی ترسناکش چه فاجعه ای بود !

عجب غلطی کردی نفس !

_فرداد خان ... آب !

لیوان را به طرفش گرفتم .

همان طور خیره به من یک گام به طرفم آمد ، چرا انتظار داشتم بزند توی گوشم ؟

دستم را به شدت پس زد طوری که لیوان از دستم افتاد و هزار تکه شد ، هین کوتاهی کشیدم ، نعره زد .

_من آب خواستم ؟!

دو دستم مقابل دهانم قفل شد .

_آخه ... حالتون ... یعنی ...

داد کشید

_نمی خواد نگران حال من باشی .

عصبی دستی به صورتش کشید .

کمی ، فقط کمی آرام تر گفت .

_الان نمی خوام جلو چشمم باشی ، الان نمی تونم صورتتو تحمل کنم ، برو !

هاج و واج نگاهش کردم که عربده کشید .

_د ... برو !

همین کافی بود ، مثل برق گرفته ها از جا پریدم و به داخل رستوران پناه بردم ، دیدم که رفت ، لنگ لنگان از

رستوران دور شد

،کجا می رفت ؟ تنهایی بر می گشت ؟ می رفت ویلا ؟ بر می گشت تهران ؟ چه تفاوتی داشت ! نمی توانست

صورتم را تحمل کند ؟ چرا !؟

***

فرداد :

نشستم و به دریا زل زدم ، هوا داشت تاریک می شد ، سرما بیشتر خودش را نشان می داد ، اما درون من

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جهنمی بر پا بود .

آه پروای لعنتی !

به زانویم چنگ زدم ، کافی نبود !؟ تمام تاوانی که پس دادم بس نبود ؟

پروا حلالیت می خواست ! این مسخره ترین جوک سال بود ، پروا می خواست حلالش کنم !

برای کدام گناهش ؟ برای چند اشتباه بخشش می خواست ؟

غرورم ؟ شرفم ؟ آبروم ؟ جوانیم ؟ زندگیم ؟ نفسم ؟

وای نفسم ! دخترک معصوم و مهربانم ، باز هم از من ترسید ، باز هم رنجید ، باز هم فراریش دادم . آخ لعنت به

تو پروا !

با چه رویی برگردم و به خورشید نگاه نفسم زل بزنم ؟

اگر کامدین متوجه شود ! دوستی کامدین را هم به فنا دادم ، آخ لعنت !

حلالت کنم ! روزی صد هزار لعنت برای دیو پنهان پشت صورت زیبایت کم است ، حلالت کنم ؟

چطور برگردم خدایا ؟

***

نفس :

یک لقمه ی بزرگ جلوی چشمم گرفت .

_بخور دیگه دختر عمو جان ! یک ساعته داری با غذات بازی می کنی ، دوست نداری ؟ بدم یه چیز دیگه بیارن

؟

لبخندی زدم و برای اینکه ناراحت نشود لقمه را گرفتم .

_ممنون ، همین خوبه ، دوست دارم .

سبحان و کتی که تا آن لحظه مشغول قدم زدن بودند به میز نهار پیوستند .

سبحان در حالی که می نشست از کامدین پرسید .

_پس فرداد کو ؟

چه عجب یک نفر سراغش را گرفت !

کامدین سری چرخاند و با تعجب گفت .

_من متوجه نشدم نیست ، کجاس ؟

لقمه را به زور قورت دادم .

_وقتی داشتید عکس می گرفتید من دیدم که رفت بیرون .

ابروی سبحان به موهایش چسبید .

_رفت ؟ رفت یعنی دیگه برنگشت ؟

سعی کردم خودم را بی خیال نشان بدهم .

_من ندیدم برگرده !

کامدین_بسم ا... ! باز این پسره جنی شد .

سبحان هم مثل من به شوخی کامدین نخندید ، فکرش جای دیگری بود ، سبحان فرداد را بهتر از هر کس

دیگری می شناخت ، متوجه شده بودم دوستی فرداد و کامدین سنی بیش از ۵ یا ٦ سال ندارد اما انگار سبحان

او را از کودکی می شناخت ، بنابراین چیزی گفتم تا شاید سر نخی به سبحان بدهم .

_وقتی داشت می رفت ، با موبایلش حرف می زد .

کامدین رو به سبحان چرخید .

_مگه جز من و تو کسی به فرداد زنگ می زنه ؟

باز هم با سکوت سبحان مواجه شد ، کاش می شد بفهمم به چه چیز فکر می کند .

کامدین_الو ؟ سبحان !

سبحان بی توجه به او یکباره من را مخاطب قرار داد .

_وقتی داشت حرف می زد حالش چطور بود ؟

_به نظرم عصبانی بود .

دستهای سبحان در هم گره شد ، کمی دیگر سکوت ، بعد موبایلش را بیرون کشید و شماره ی فرداد را گرفت ،

لب گزید و گوشی را قطع کرد .

_خاموشه !

کامدین_گاهی اینطوری می شه ، این گم و گور شدنا برای فرداد عادیه ! والا هیچیش به آدم نرفته !

لبخند کم رنگی به کامدین زدم ، مشغول غذایش شد ، اما نه من و نه سبحان نتوانستیم چیزی بخوریم .

***

همگی مشغول والیبال بودند و صدای جیغ و دادشان ساحل را برداشته بود به خاطر باد تندی که می آمد به

سختی بازی می کردند اما از رو نمی رفتند .

سبحان طول ساحل را رژه می رفت و یک لحظه موبایل از دستش نمی افتاد .

خورشید داشت غروب می کرد اما خبری از فرداد نبود .

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید ، نگرانش بودم ، خیلی بیشتر از حد معمولی .

به خود دلداری می دادم که شاید به ویلا برگشته باشد اما خودم هم می دانستم خود را گول می زنم .

_نفس خانوم ؟

سبحان از کی مقابلم ایستاده بود و من ندیدمش ؟

_بله ؟ ببخشید حواسم نبود .

دستش را در جیب فرو برد

_می تونم یه چیزی بپرسم ؟

_حتما ، بفرمایید ؟

_قبل از اینکه فرداد بره ، با شما حرفی نزد ؟

لب به دندان گزیدم ، مطمئن بودم جواب سوالش را می داند ، این مرد زیادی باهوش بود .

سکوتم را که دید ابرو بالا داد .

_این یعنی حرف زده ؟

_خب ... راستش ... وقتی دیدم پای تلفن اونطوری کلافه و عصبانیه خواستم یه لیوان آب بدم بخورن که بهتر

شن اما ...

_اما چی ؟

_خب خیلی بیشتر از حد تصورم عصبانی بودن ، یه کم داد زدن و رفتن .

_داد زد چی گفت ؟

باز لبم زیر دندانم دوید ، چه می گفتم ؟

سبحان_نفس خانوم ، شما برا من درست مثل سارا هستی ، منو برادر خودت بدون ، فرداد هیچ چیز پنهانی از

من نداره ، فقط می خوام بدونم چی گفته شاید بفهمم کجا غیبش زده !

دستی به صورتم کشیدم .

_گفتن نمی خوان منو ببینن ، گفتن نمی تونن قیافمو تحمل کنن !

قطره اشکی که از گوشه ی چشمم چکید را به سرعت پاک کردم .

دست سبحان مشت شد و بر پایش نشست " لعنت به تو فرداد " ی که گفت گرچه آرام بود اما شنیدم .

_خودتونو ناراحت نکنید ، نفس خانوم ، فرداد منظوری نداشته ، می رم پیداش می کنم .

_مگه می دونید کجاست ؟

شانه ای بالا انداخت .

_نمی دونم ، شاید .

همان طور راهش را کشید و رفت ، پیاده ، در طول ساحل . یعنی چه ؟ فرداد همین نزدیکی ها بود ؟!

***

فرداد :

دریا نا آرام بود درست مثل قلب من ، داد کشیدم ، عربده زدم ، به زمین و آسمان کوبیدم اما دریغ از یک ذره

آرامش ، بدتر شدم و بهتر ... دریغ !

فکر کردم می شود ، فکر کردم می توانم ! اما پروا ، تا این پروای لعنتی در سرم وجود داشت من آدم نمی شدم .

من لایق نفس نیستم ... من لایق معصومیتش نیستم ! چرا حتی به خودم اجازه دادم در مورد او فکر کنم ؟

_احوال فری خان گمشده ؟

لازم نبود سر بچرخانم تا صاحب صدا را بشناسم ، آمد و کنارم نشست .

_بازم گرد و خاک کردی ؟

پوزخندی بر لبم نشست ، نفس حرفی زده بود ؟ حق داشت ! انگار سبحان دقیقا میدانست چه در سرم می گذرد

.

_به زور از زیر زبان نفس کشیدم که چی گفتی ، اونم دست و پا شکسته جواب داد .

پوفی کشید و ادامه داد .

_اشک دختر بیچاره رو در آوردی آقای بی اعصاب .

دستم چنگ شد در موهایم ، آخ !

سبحان_با کی حرف زدی که اینطوری به هم ریختی ؟

_مهم نیست !

_مهمه که اون طفلک رو رنجوندی .

_بر می گردم تهران ، خودمو گم و گور می کنم ، وجود من توی زندگی همه مایه ی دردسره .

برخاست و رو به رویم ایستاد .

_این قدر بی وجود بودی و من نمی دونستم ؟ دل می شکنی و در می ری نامرد بی غیرت ؟

بی آنکه بدانم چه می کنم به طرفش هجوم بردم و یقه اش را چسبیدم .

_د بگو چه غلطی بکنم ؟ من بی غیرت من نامرد ... اصلا من حیوون ، چه گلی به سر بگیرم با این زندگی

کوفتیم !

خدا را شکر که سبحان ، سبحان بود !

دو دستش را روی شقیقه هایم گذاشت .

_آروم بگیر داداش .

دستم شل شد ، روی زمین زانو زدم .

_آخ سبحان به خدا هنوز کمرم زیر بار بی شرفی پروا صاف نشده ، من چیکار کنم ؟ هر زنی رو دیدم توی

زندگیم کثافت بود ... حالا که نفس پاکه ...این منم که کثافت شدم !

مقابلم به زانو افتاد .

_برادر من ، والا ، به خدا تو خوبی ، فقط باید با گذشتت کنار بیای ، اصلا چرا به نفس همه چی رو نمی گی ؟

پوزخندی زدم .

_چی بگم ؟ دلت خوشه ؟ اون بنده خدا حتی نمی دونه من چه احساسی بهش دارم .

_خب بگو ! اون زبون لامصبتو بچرخون توی دهن ! از صفر شروع کن ، با نفس شروع کن .

_نمی تونم ... نمی شه !

با پوفی کلافه از جا برخاست .

_خب ! نگو ... اما برگرد ویلا ... حداقل یه عذر خواهی به نفس بدهکاری ، مرد و مردونه غلطی رو که کردی

جمع کن ! اگه نبخشید بعد برو خودتو گم و گور کن ، منم جلوتو نمی گیرم .

رفت ! کار همیشه اش بود ، حرف حق می زد و می رفت و تنهایت می گذاشت با وجدانت ، الحق که استاد بود

!

***

نفس :

ساعت از دوازده گذشته بود ، کم کم همه آهنگ خواب کردند ، من ماندم و کامدین و کتی .

کامدین کتاب تارخ ادبیات من را زیر رو می کرد و کتی ناخنهای پایش را لاک می زد و من بی هدف به

تلوزیون با صدای بسته خیره شده بودم .

کامدین_خدا وکیل چیزیم از این می فهمی ؟

بی توجه پرسیدم .

_ها ؟

کتاب را جلوی چشمم تکان داد

_اینو می گم !

_یه کم زیاده اما سخت نیست .

_حالا رسیدی چیزی بخونی ؟

_یه مقدار خوندم ، امشبم تا وقتی خوابم بگیره بیدار می مونم می خونم .

آهانی گفت و رو به کتی چرخید .

_پاشو کتی برو بگیر بخواب ، منم برم که از خستگی دارم بیهوش می شم، نفسم برسه به درسش .

کتی _سبحان هنوز برنگشته .

کامدین_فردادم هنوز برنگشته ، حتما با همن ، نگران نباش ، جفتشون بادمجون بمن .

کتی خندید و از جا برخاست .

_باشه پس شب بخیر

هر دو به او شب بخیر گفتیم و او در حالی که سعی می کرد انگشتان پایش را از هم جدا نگهدارد به طرف اتاق

خواب رفت .

کامدین هم که به راه رفتن کتی می خندید شب خوشی تحویلم داد و به تقلید از کتی پنگوئن وار رفت که

بخوابد .

بیست دقیقه نشده بود که در ویلا با تق کوتاهی باز شد ، مثل فنر از جا پریدم و به طرف در چرخیدم ، با دیدن

سبحان به تنهایی بدنم کرخت شد .

از چهره ی سبحان چیزی نمی توانستم بفهمم به نظر نمی رسید از این استرس بی توجیه من تعجب کرده باشد

.

کمی جلو رفتم .

_خبری نشد ؟

دستی به صورت خسته اش کشید .

_برمی گرده .

_پیداش کردین ؟

_آره .

_پس چرا همراه شما نیومد ؟

_احتیاج داشت یه کم فکر کنه ، برمی گرده ، مطمئن باشید .

داشت به من اطمینان خاطر می داد ، بی آنکه بگوید فرداد به تو چه ارتباطی دارد !

_خب ... خدا رو شکر ... با ... با اجازه من برم درس بخونم .

یک قدم برداشتم که صدایم زد .

_نفس خانوم ؟

لب گزیدم .

_بله ؟

_می بخشیدش ؟ ... اگه ... اگه عذرخواهی کنه ؟

_من ... آخه ... من

_آره یا نه ؟

این را دیگر سبحان مهربان نمی پرسید ، استاد رحیمی بود که جواب می خواست .

_آره .

لبخند زد باز سبحان شده بود .

_ممنون .

***

فرداد :

دستی به صورتم کشیدم و آرام در را هل دادم و وارد ویلا شدم ، ساعت از سه گذشته بود و نمی خواستم مزاحم

خواب کسی شوم . پاورچین پاورچین جلو رفتم ، نور آباژور وسط سالن توجهم را جلب کرد ، جسم مچاله شده ی

روی مبل قلبم را به درد آورد ، آخ نفس !

بی توجه به تشرهایی که عقلم می زد پیش رفتم و مقابل مبل روی زانو نشستم ، خرمن پر چین و شکن

خرمایی رنگ موهایش نیمی از صورت معصومش را پوشانده ، پا در شکم جمع و بازوانش را به آغوش کشیده و

کتاب قطورش را به سینه چسبانده بود .

انتظار من را می کشید یا فقط داشت درس می خواند ؟

خدایا چطور از او عذر خواهی کنم ؟ با چه رویی دوباره به او نگاه کنم ؟

دستم جلو رفت تا موهایش را کنار بزنم ، اما در کسری از ثانیه متوقف شد ، چه می کردم ؟!

اگر بیدار می شد نمی پرسید چه غلطی می کنی ؟

کلافه برخاستم و از او فاصله گرفتم ، بهتر بود تا قبل از اینکه کاری دست خودم بدهم و اوضاع را از این بدتر

کنم می خوابیدم .

_فرداد خان ؟!

سرجا خشک شدم ، بیدار شده بود ، چطور برگردم و نگاهش کنم ؟ چه بگویم ؟

_الان اومدید ؟

با هر بدبختی بود به طرفش چرخیدم ، نور آباژور نیمی از صورت مهربانش را روشن کرده بود .

_ببخشید ، بیدارتون کردم ! بله الان اومدم .

ایستاد ، آستینهای پلیورش کش آمده و روی انگشتانش را پوشانده بود .

_می دونم به من ربط نداره ... اما حالتون بهتره ؟

آه ! دخترکم کنایه میزد .

یک گام پیش رفتم .

_نفس خانوم ... من ... من واقعا متاسفم ... عصبانی بودم ... نمی دونم چطوری بگم ...

_دلیلی نداره من از شما ناراحت بشم ، ما که به هم ارتباطی نداریم .

تلخ شده بود ، حق داشت .

_من نمی خواستم اون چرت و پرتا رو بگم ... حق نداشتم اون حرفا رو بزنم .

بازوانش را بغل کرد .

_مهم نیست ، خودتونو اذیت نکنید .

آخ ! کاش به جای این همه تلخی توی گوشم می زد .

_مهمه ... معلومه که مهمه .

_نه نیست ، منم مثل همه ی هنرجوهاتون ، مطمئنم سر همه ی اونام حداقل یه دور داد زدید ، شاگرد حق

نداره از استادش ناراحت بشه .

خدایا چرا قلبم تیر می کشد !

_نفس خانوم ، اینطوری نگید ، به خدا از هیچ کدوم از حرفام منظوری نداشتم .

_من که چیزی نگفتم ، ناراحتم نیستم .

دلم می خواست سر به دیوار بکوبم ، این روی نفس را ندیده بودم ، دخترک لجباز !

کتابش را برداشت و ادامه داد .

_خب ، با اجازه من دیگه برم بخوابم .

خدایا چرا نمی کشی راحتم کنی ؟!

_نفس خانوم !

چند قدم دور شده بود که ایستاد ، کارم درست بود ؟ نمی دانم ! اما دستم داخل جیب رفت و محتوی آن را

بیرون کشیدم و مقابل نفس گرفتم .

_اینو امروز صبح از بازار خریدم ... برای شماست !

چشمانش گرد شد ، تعجب که می کرد بامزه تر می شد .

نگاهش از دستبند چوبی مزین به نام خودش به صورت من در رفت و آمد بود .

_برای من ؟

_بله برای شما .

_واسه چی اینو خریدین ؟

شانه بالا انداختم .

_واسه اینکه اسم شما روش بود .

اخم در هم کشید .

_این که دلیل نمی شه .

دل به دریا زدم .

_درسته دلیل نمی شه ، دلیلش بیشتر از این حرفاست !

چشمش برقی از شیطنت زد ، این هم از آن چیزهایی بود که رو نمی کرد !

_مثلا ؟

_مثلا شاید شما فقط یه شاگرد ساده نیستید !

دهان باز کرد حرفی بزند که به طرفش رفتم ، رنگش پرید ، از چه می ترسید ؟

دو قدمی اش ایستادم ، باید سر خم می کردم تا به چشمان گیرایش نگاه کنم .

به چه جرئتی چنین کردم نمی دانم ؟!

دست پیش بردم و دست آویزان کنار بدنش را گرفتم ، یخ یخ !

مات عین مجسمه به من خیره شده بود ، با دست دیگرم آرام دستبند را دور مچش پیچیدم و سر نزدیک

گوشش بردم و زمزمه کردم .

_ببخشم نفس !

به وضوح دیدم سرتا پا لرزید ، حتی مردمک چشمانش ! چشمانی که در عمقش غرق شده بودم .

دستش را رها کردم ، دوید ، باز هم فرار کرد !

***

نفس :

تمام بدنم قلب شده بود و می تپید !

در اتاق را بستم و همانجا تکیه بر در نشستم ، کتی و سارا غرق در خواب بودند و من به کلی خواب سرم پریده

بود ، شک داشتم دیگر تا آخر عمر خوابم بگیرد !

آن صدای گرفته و خش دار چه گفت که مدام در سرم می کوبید ؟

" ببخشم نفس "

نفس ؟ این اسم من بود که اینقدر صمیمی ادایش کرد ؟ دیگر نفس خانوم نبودم !

انگشتانم روی مچ دست دیگرم خزید ، مچم آتش گرفته بود ، جای انگشتان کشیده اش می سوخت ، نگاهم

روی دستبند چوبی ثابت ماند .

برای من خریده بود ! فرداد این را برای من خریده بود ! این یعنی خیلی چیزها !

پس چرا گفت نمی تواند صورتم را تحمل کند ؟

خودم را به دستشویی رساندم و چند مشت آب به صورتم زدم ، دختر هم اینقدر بی جنبه !؟

خدایا چرا عصبانی نیستم ؟ لعنت !

حتی ناراحت هم نیستم ... فقط دست و دلم می لرزد ، عین بید ! چرا ؟! ... چرا دارد ؟

غیر از این بود که از همان اول با دیدنش دست و پایم را گم کردم ؟ مگر هر بار دیدنش ضربان قلبم را بالا

نمی برد ؟

و حالا من مانده بودم و تکرار مداوم اسمم با آن صدای مسخ کننده که پی در پی در مغزم طنین می انداخت ،

فرداد مرا به اسم خوانده بود ؟!

شاید خانمش را من نشنیدم ! شاید از آنهمه نزدیک شدنش استرس گرفتم و کر شدم !

***

_به به ! ماه تابان ، خوشید درخشان ! صحت خواب دختر عمو جان !

چشمان پف کرده ام را مالیدم و تلو تلو خوران به طرف یخچال رفتم و همزمان سر کامدین که کنار میز نشسته

بود غر زدم .

_چیه اول صبحی شاعر شدی ؟

پقی خندید .

_اول صبحی ؟ ساعت دستت نیستا !

لیوانم را از آب پرتقال پر کردم و روبه روی کامدین نشستم .

_چقدر غر می زنی !

_بابا یه آبی به اون صورت ورم کردت می زدی خوابت بپره بعد میومدی .

خمیازه ای تحویلش دادم .

_بقیه کجان ؟

_هوا خوب بود رفتن ساحل دارن ماهی کباب درست می کنن برا نهار .

_مگه ساعت چنده ؟

_دقیق دوازده و بیست دقیقه !

برق از کله ام پرید .

_وای چقدر خوابیدم ! آبروم رفت .

_آبروی آدم با خوابیدن نمی ره ، دیشبم تا دیر وقت بیدار بودی درس می خوندی .

_تو چرا نرفتی ؟

_منتظر موندم بیدار شی ، نخواستم باز سیب زمینی بازی در بیارم ، آخه فردادم توی ویلاست ، اونم خوابه .

خودم به ندانستن زدم .

_اه ! مگه برگشته ؟

_آره سر صبح اومد خوابید ، پنج و نیم ، شیش بود .

_نپرسیدین کجا بوده ؟

خندید .

_پرسیدن نداره ، فرداد اینجوریه ، یه مدت یه بار می زنه به سرش ، یا گم و گور می شه یا عین بمب اتم

منفجر میشه ، از وقتی می شناسمش خل و دیوونه بوده !

_برای سیر کردن شکم این خل و دیوونه چیزی اونجا هست ؟

با صدای فرداد هر دو به طرف در آشپزخانه چرخیدیم ، آخ که باز هم آن لبخند کشنده را بر لب داشت !

نگاه سیاهش را تاب نیاوردم و سر به زیر انداختم و خود را مشغول آب پرتقالم نشان دادم .

کامدین_چه حلال زاده ی ! دقیق سر غیبت کردنم رسیدی .

فرداد_کار دیگه ای مگه جز غیبت از من می کنی تو ؟

_خبه حالا ! بیا بگیر بشین یه چیزی بدم بریزی تو حلقت ، نهار داره حاظر می شه ، بیشتر از آب پرتقال

پیشنهاد نمی دم .

جلو آمد و سر جای کامدین نشست و یک لحظه به آب پرتقال من نگاه کرد و گفت .

_ پس بپر آب پرتقال بریز .

کامدین در حالی که سر در یخچال فرو می برد پرسید .

_دیروز کجا غیبت زد ؟

فرداد پوفی کشید .

_اعصابم یه کم خورد بود رفتم یه جا که ترکشم به کسی نگیره !

کامدین بلند خندید ، بی اختیار پوزخند زدم ، دید !

کامدین_کاش همیشه اینکارو کنی باور کن اونقدر از تو ترکش خوردم عین آبکش شدم ، وقتی آب می خورم از

سوراخای تنم بیرون می ریزه !

ریز خندیدم ، فرداد لبخندی زد ، خدایا چرا نگاهش را از من برنمی دارد ؟ نفسم گرفت !

کامدین به ما پیوست ، خدا را شکر !

جو به شدت سنگین بود .

لیوان را مقابل فرداد گذاشت .

_بفرما خان والا !

فرداد تشکری زیر لب کرد و لیوان را برداشت .

کامدین_اه ! نفس اینو کی خریدی ؟ چه قشنگه !

تا بناگوش سرخ شدم ، داشت به دستبندم اشاره می کرد ، سر بلند کردم ، فرداد خونسرد آب پرتقالش را می

خورد .

_دی ... دیروز خریدم .

_واقعا ؟ از بازار ؟ چرا من ندیدم از اینا ؟

فرداد_یه دست فروش می فروخت ، منم دیدم .

_پوووف ! انگار فقط من کور بودم .

خندیدم ، به شوخی تشر زد .

_هر هر ! می خنده ! الان باید بگی دور از جون !

_خب بابا ! دور از جون .

_باشه خر شدم ، بسه دیگه ، بریم ببینیم کباب حاضر شده ، مردم از گشنگی .

فرداد دست به سینه گره زد .

_نهار کبابه ؟

_اهوم کباب ماهی .

یک تای ابرویش را بالا انداخت .

_اول برو ببین بساط پخت کبابو جمع کردن یا نه !

کامدین یک لحظه مکث کرد تا متوجه منظور فرداد شود بعد انگار فهمید و با یک راست می گی از آشپزخانه

بیرون پرید .

لب گزیدم ، فرداد حواسش به ترس من بود .

_نفس ... خانوم !

ناخنم کف دستم را خراشید ، سر پایین انداختم .

_نبخشیدید ؟

به روز سر بلند کردم ، اما توان زل زدن در سیاهی نگاهش را نداشتم ، چشمم جایی بین یقه ی گرد لباس و

سیب گلویش متوقف شد .

_عرض کردم خدمتتون که ... چیزی برای بخشیدن نیست ، من ناراحت نیستم .

_من این طور بخشیدن رو قبول ندارم .

لج کردم .

_ببخشید اما من فقط همین یه مدل رو بلدم !

خندید ، بلند بلند !

جای ته ته دلم ، ضعف رفت ، آن صدای خش گرفته و مردانه ، قهقهه اش عالمی داشت .

سعی کردم اخم کنم .

_به من می خندین ؟

خنده اش کمرنگ شد و برخاست ، دستانش را روی میز گذاشت و کمی ، فقط کمی به طرف من خم شد .

_اعتراف می کنم روی لجوج شما خیلی دلنشینه ! خیلی !

این را گفت و از آشپزخانه بیرون زد و من را با قلبی که تا حلقومم بالا آمده بود تنها گذاشت .

این مرد چه می خواست با دل من بکند ؟

چرا با انتخاب کلماتش جادو می کرد ؟

شاید واقعا جادوگر بود ! طلسمم کرده بود شاید !

***

_نفس ؟

سر بلند کردم ، کامدین روبه رویم ایستاده بود ، به نظر حرفی را می جوید !

_چی شده کامدین ؟

_خب ... چطوری بگم ؟!

_چیه ؟ بگو !

_راستش اینا می خوان قلیون بکشن ... گفتم شاید بوش اذیتت کنه ، برگردیم ویلا ؟

لبخند زدم .

_نه لازم نیست ، می رم یه کم قدم می زنم ، همین کنار ساحل ، نمی خوام روز آخری دریا رو ول کنم ، توام

برو پیش بقیه .

_آخه ... تنهایی ؟

_اگه اجازه بدی من همراهیشون می کنم .

هر دو با تعجب به طرف فرداد چرخیدیم ، ابروی کامدین بالا پرید ، فرداد زمزمه وار به کامدین توضیح داد .

_صلاح نیست اینجا باشم ، تو که بهتر می دونی .

با گوشه ی چشم به پدرام اشاره کرد که داشت برای شروین مشروب می ریخت .

کامدین اخمی کرد و غرید

_هزار بار گفتم بهشون زهرماری نیارین ها !

فرداد لبخندی عصبی زد

_خب پس ، بهتره من ایشونو همراهی کنم .

کامدین دستی به گردنش کشید .

_آره راست می گی توام اینجا نباشی بهتره .

و رو به من ادامه داد

_من متاسفم ، این جماعت آدم بشو نیستن ، یه کم قدم بزنین قول می دم زود بساطشونو جمع کنم

من که هنوز از مکالمه ی کامدین و فرداد متعجب بودم با حواس پرتی لبخندی زدم .

_باشه !

کامدین سری برای فرداد تکان داد و از ما دور شد .

فرداد دستی به نشان بفرمایید دراز کرد و من به تبعیت از این دستور در جهت مخالف جمع به راه افتادم .

با فاصله از من و یگ گام عقب تر حرکت کرد ، درست شبیه یک بادیگارد .

از جمع دور شدیم ، طوری که دیگر به آنها دید نداشتیم .

_خب ؟

صدای بم و دوست داشتنی اش سکوت ساحل را شکست ، نیم نگاهی به او انداختم .

_خب ؟!

لبخندی گوشه ی لبش نشست .

_خب هنوز نبخشیدین ؟

لب به دندان گرفتم .

_چرا اینقدر کشش میدید فرداد خان ؟ مگه مهمه ؟

_اگه مهم نبود که اینقدر اصرار نمی کردم .

ناخنم را میان انگشتان دست دیگرم به بازی گرفتم ، دلم می خواست سوالی که مغزم را می خورد ، بپرسم ، دل

به دریا زدم .

_چه مشکلی با قیافه ی من دارید ؟

جا خورد ، ایستاد ، ایستادم و به طرفش چرخیدم و پرسشگرانه به او چشم دوختم .

_من ... من ... مشکلی ندارم !

حرصم گرفت .

_که ندارید ! ... باشه ... منم باور کردم .

_راست می گم ... واقعا مشکلی ندارم .

_منو چی فرض کردید آقای پارسا ؟ از همون روز اولی که دیدمتون متوجه شدم یه جوری با اکراه به من نگاه

می کنید ، دیروزم که خودتون اعتراف کردید تحمل صورتمو ندارید .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

انگار لال شده بود ! سکوت چند لحظه ای را با زمزمه ی کوتاهی شکست

_اشتباه می کنید .

پوزخندی تحویلش دادم و چشم از او برداشتم و به راهم ادامه دادم ، باز هم سایه وار دنبالم آمد .

_چهره ی شما ... شبیه کسیه که من مدتهاست سعی دارم فراموشش کنم .

یخ زدم ، پس حدسم درست بود ، او را به یاد یک خاطره تلخ می اندازم ! قیافه ی من عذابش می دهد .

قدم تند کردم ، نخواستم بغضم را ببیند ، حس کردم او هم سرعتش را بالا برد

_اجازه بدید ... صبر کنید توضیح بدم .

لبانم را به هم فشردم تا بغض لعنتی را خفه کنم ... نشد !

_وقتی اینقدر قیافه ی من آزار دهندست چرا همش دنبال من راه می افتید ؟

_نفس ... خانوم !

دلم از مکث بین دو کلمه اش لرزید اما به خودم نهیب زدم تا نایستم .

_آخ !

قلبم ایستاد ، هراسان به طرفش چرخیدم ، خم شده بود و زانویش را می مالید .

_چی شدین ؟

یادم افتاد همین دو روز پیش به خاطر من با این پای ناسازگار دویده بود و دردش دو چندان شده بود ، حالا هم

خودخواهانه قدم تند کردم !

دست از زانو برداشت و قد صاف کرد و با اخم ناشی از دردش گفت

_چرا دنبال شما راه افتادم ؟ چون درست برعکس چیزی که فکر می کردم ، از لحظه ای که شما رو دیدم آرام

شدم ، من ۳۱ ساله که رنگ آرامشو ندیدم ! درست از روزی که به دنیا اومدم ، اما حضور شما شد مایه ی

آرامش ، شد تسکین درد ! حالا خودتون بگید من چطور می تونم منبع آرامشم رو ول کنم ؟

ته گلویم می سوخت ، هضم همین چند کلمه برای مغزم آنقدر سخت و غیر ممکن بود که حس می کردم هر

لحظه جمجمه ام منفجر می شود ، اما هنوز هم ادامه داشت .

_من سیاه سیاهم و شما سفیدی مطلق ! هیچ نقطه ی روشنی توی وجود من نیست و شما درست عین

خورشیدی ! شاید خیلی خودخواهی باشه اما من به این نور احتیاج دارم .

نزدیک بود سکسکه کنم ، وای ! اگر می شد چه آبروی از من می رفت ! فرداد چه می گفت ؟ چرا ذهنم نمی

توانست تحلیل کند ؟ خدایا باز هم می خواد ادامه دهد ؟ اگر سکته کنم چه ؟!

_من دنبال شما میام چون محتاج یه کم آرامشم ، محتاج نورم ، عین بیماری شدم که علاجش فقط حضور

شماست !

نمی دانم قیافه ام چه شکلی شد که با نگرانی پرسید

_خوبین ؟

سری به نشان تایید تکان دادم ، ادامه داد

_به خدا نمی خواستم با حرفام ناراحتتون کنم ، فقط ... می خواستم ... می خواستم این سو تفاهم برطرف شه ...

نگاهش را چند لحظه به نگاهم گره زد و بعد کلافه دستانش را در مو فرو برد و به طرف دریا چرخید و زیر لب

نالید

_آخ ! ... این چشما !

با اینکه آرام گفت ، شنیدم . نمی دانستم این الان یعنی خوب ! یا بد !

_آقای پارسا .

برگشت و دلخور نگاهم کرد ، چرا زبانم نمی چرخید همان فرداد خان صدایش کنم ؟

_آقای پارسا اسم داره شمام اسمشو بلدی .

بی توجه به صحبتش ادامه دادم .

_رفتار شما گیج کنندس ، تضاد داره ! من دوست ندارم گیج شم ، دلم نمی خواد به این صحبت ادامه بدیم ،

فقط می خوام بر گردیم .

راه باز گشت را در پیش گرفتم و از کنارش گذشتم ، متوجه شدم در سکوت پشت سرم می آید ، خدا رو شکر

که به خواسته ام احترام گذاشت ، احتیاج داشتم فکر کنم .

***

کامدین راهنما زد و نگه داشت .

فرداد با او دست داد و خداحافظی کرد و به سمت من چرخید .

_با اجازه ، خدا نگهدار .

فکم فقل شده بود و زبانم به خداحافظی نمی چرخید این سه روزه به هر لحظه دیدنش عادت کرده بودم ، فقط

سری تکان دادم .

فرداد رفت که سوار ماشین سبحان شود و کتی به جای او بیاید تا ما به کرج برویم .

کامدین با دیدن لپ های گل انداخته ی کتی خندید .

_خب آبجی جون نامزد بازیتون تموم ؟

_ول کن کامدین حوصله ندارم .

_ها دیگه سبحان رو نمی بینی جنی شدی !

کتی ریز خندید

_بسه کامدین ، مزه نریز .

و بی مقدمه چرخید رو به من

_نفسی ، توی فکری ؟

به خودم آمد .

_هان ؟ ... نه !

_پس چرا ساکتی ؟

_یه کم خستم .

کامدین از آینه نگاهم کرد .

_بخواب خب تا می رسیم کرج .

سرم را به شیشه تکیه دادم و چشم بستم اما گوشم با کتی و کامدین بود .

کتی_می گم فرداد مشکوک می زنه ها .

صدای خنده ی کامدین

_مشکوک رو از روی فرداد ساختن ! اون همیشه مشکوک می زنه .

کتی هم خندید

_نه منظورم اینه که از همیشه بیشتر مشکوک می زنه .

_چطور ؟

_این چند ساله که با تو دوسته ما یه بارم لبخند آقا رو ندیدیم ، یه مدت هی نیشش بازه ! خوش اخلاق شده !

_اتفاقا آره منم متوجه شدم ، خدا رو شکر درصد هاریش کم شده !

_نکنه عاشق شده ؟

چهره ی کامدین را ندیدم اما لحنش به شدت متعجب بود .

_فرداد ؟! نه بابا ! عاشق کی می خواد بشه اون مجسمه ابوالهول ؟

کتی صدایش را پایین تر آورد .

_خب ... من یه حدسایی می زنم !

نفهمیدم در سکوت چه ایما و اشاره ای رخ داد که کامدین منفجر شد .

_بیخود از این فکرا نکن !

_وا ! چرا داد می زنی خب !

_بیخیال کتی .

سکوت کتی نشان داد کامدین کاملا جدی بر خورد کرده ، این سکوت طولانی بالاخره اجازه داد بخوابم .

و چه خواب عمیق و لذت بخشی .

_لعنتی !

صدای بلند کامدین باعث شد با تکان شدیدی بیدار شوم .

کتی_اه ! دیوونه نفسو سکته دادی !

تازه دور و اطرافم را درک کردم درست سر کوچه ی خانه عمو یوسف بودیم ، کمی جلو تر ، نزدیک به خانه ،

یک ماشین مدل بالای مشکی پارک شده بود .

کامدین مشتی به فرمان کوبید و غرید .

_ماشین عمو وحیده !

کرک و پرم ریخت ، پاک او را فراموش کرده بودم .

کتی_دیگه چی از جونمون می خواد این درد بی درمون ؟

کامدین دوباره آمپر چسباند ، شدیدا به عمو وحید آلرژی داشت . ماشین را که پارک کرد ، پیاده شد و در را به

هم کوبید .

_بیاین بریم تو ببینیم باز چه آشی برامون پخته .

با ترس و لرز پشت سر کامدین و کتی راه افتادم ، دلم گواه خوبی نمی داد .

داخل سالن ، رو به روی عمو یوسف و زن عمو لیلا ، روی مبلی نشسته پا روی پا انداخته بود و چای می نوشید

.

قیافه ی در هم عمو یوسف و زن عمو لیلا دلشوره ام را صد چندان کرد .

زن عمو با دیدن ما برخاست و به استقبال آمد و کتی و کامدین را غرق در بوسه کرد و به من رسید و محکم در

آغوشم کشید ، انگار قرار بود فرار کنم .

_زن عمو فدات شه خوشگلم ، خوش اومدی .

عمو یوسف هم تمام محبتش را نثار ما کرد و آن دیو دو سر هنوز نشسته بود و جرعه جرعه چای می نوشید

از بغل عمو یوسف که بیرون آمدم به رسم ادب عمو وحید را مخاطب قرار دادم

_سلام عمو جان ، با اجازه ما بریم لباس عوض کنیم خدمت می رسیم .

بالاخره نگاهش را از فنجان گرفت و به من دوخت .

_لازم نکرده ، بیا بشین تکلیفتو روشن کنم .

دست و پایم یخ زد ، چه تصمیمی برای من گرفته بود ؟

کامدین که مشتش گره شده بود غرید

_عمو جان نفس که در نمی ره ، اجازه بدید حداقل خستگی سفر ...

عمو وحید بی مقدمه داد کشید .

_من با تو حرف زدم ؟

کامدین از میان فک قفل شده اش چیزی شبیه به لعنتی نثار او کرد

که فقط منو کتی شنیدیم .

وحید کمی صدایش را پایین آورد و به من تشر زد

_بیا بشین ببینم

از کنار کامدین که از شدت عصبانیت می لرزید رد شدم و آرام کنار عمو یوسف ، رو به روی عمو وحید نشستم .

_بفرمایید عمو جان .

فنجان را روی میز گذاشت و دستی به سبیلش کشید و سر تا پایم را بر انداز کرد ، زیر نگاهش تاب نیاوردم و

سر به زیر انداختم ، عجیب این نگاه اذیتم می کرد . خریدارانه بود ؟ نگاه بزرگترین عمویم ؟!

_بی اجازه کنکور دادی ، سر خود اومدی کرج ... بی اجازه می ری شمال ! ماشالا ! سرخود شدی !

باز هم عصبی بودم و باز به جان ناخنم افتادم .

_هر کاری تا الان دلت خواسته کردی ، اما از امروز باید بفهمی بی صاحاب نیستی .

گلویی صاف کرد

_همین الان پا می شی میری وسایلتو جمع می کنی میای خونه ی ما !

انگار برق سه فاز به من وصل شد .

_چی ؟

_صداتو برای من بلند نکن ، یالا حرفمو گفتم و توام شنیدی ، یالا معطلم نکن .

حتی کتی هم به اعتراض آمد

_عمو آخه این چه کاریه ؟

عمو وحید پوزخندی زد

_ماشا... چه بچه های با شعوری تربیت کردی داداش !

انتظار داشتم عمو یوسف دفاعی از کتی بکند ، اما فقط سر در گریبان فرو برد و ساکت ماند .

این کامدین بود که از کوره در رفت .

_اجازه نمی دم به کتی توهین کنین .

وحید پوزخند دیگری نثار کامدین کرد ، دست زن عمو لیلا بر بازوی کامدین نشست تا ساکتش کند .

باز هم داد بی مقدمه ی عمو وحید من را از جا پراند .

_تو که هنوز نشستی ! کری مگه !

برخاستم و در واکنشی غیر ارادی به طرف راهپله دویدم ، پله ها را دوتا یکی بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم .

انگار در سرنوشت من جایی برای خوشبختی وجود نداشت !

یاد حرفهای فرداد افتادم ، بی اختیار پوزخند زدم ، بیچاره می خواست از من آرامش بگیرد ! هه ! کدام آرامش ؟

من همیشه غرق بدبختی بودم !

با حرص در کمد را باز کردم ، لباس های خودم را از میان لباسهای کادو زن عمو جدا کردم و داخل چمدانم

ریختم .

زیپش را کشیدم گیر کرد ، با عصبانیت چند بار دیگر هم تلاش کردم نشد ، مشتم را روی چمدان کوبیدم و

اشکم در آمد ، سر در میان دستانم پنهان کردم و آرام هق زدم .

دستی روی شانه ام نشست .

_نفس ؟

خودم را در آغوشش انداختم و زار زدم

_کتی چه غلطی بکنم ؟ من نمی خوام برم .

با گریه سرم را بوسید .

_منم نمی خوام بری خواهری .

صدای کامدین باعث شد سر از آغوش کتی بیرون بکشم

_نریز اون اشکارو ... نریز !

هق زدم

_کامدین ...

_جان کامدین ! نمی ذارم تو رو ببره ، نمی ذارم قول می دم ... ببین منو ... تو گریه نکن ، قول دادم دیگه ...

پاشو برو یه آبی به سر صورتت بزن ، دماغت شبیه گوجه فرنگی شده !

در اوج گریه خنده ام گرفت .

_آ قربون دختر ، بخندی خوشگلی ، پاشو برو صورتتو بشور .

تا در دستشویی دنبالم آمد و خودش در را بست .

چند مشت آب سرد به صورتم زدم تا حالم جا بیاید ، گرچه زیاد تفاوتی نکرد ، آب را که بستم متوجه صدای داد

و بیداد از اتاقم شدم ، به سرعت در را باز کردم و بیرون پریدم .

کتی دو دستش را جلوی دهانش گرفته بود ، یک طرف صورت کامدین قرمز شده و دست عمو وحید هنوز در

هوا بود .

کامدین به خاطر من سیلی خورد ؟!

در کسری از ثانیه کامدین به طرف عمو وحید هجوم برد همزمان عمو یوسف و زن عمو لیلا هم دوان دوان به

اتاق آمدند .

جیغ زدم .

_کامدین !

دستش از یقه ی عمو وحید شل شد و او هم کامدین را هل داد ، سکندری خورد و چند قدم عقب رفت .

عمو یوسف بالاخره به حرف آمد .

_کامدین خجالت بکش !

کتی ناباورانه نالید .

_بابا ؟!

عمو وحید نگاه غضبناکش را از کامدین گرفت و به عمو یوسف دوخت .

_داداش گند زدی به تربیت این دوتا بچه !

عمو یوسف_شرمندم خان داداش !

ناباورانه به عمو یوسف نگاه کردم ، مرد مقتدر و محکمی که تصورش می کردم طبل تو خالی بود !

عمو وحید باز هم صدا در سر انداخت .

_یالا دختر ، بریم تا ...

کامدین بلند تر از او فریاد کشید .

_مگه از رو نعش من رد شی بذارم نفسو ببری .

عمو یوسف با عصبانیت به طرف کامدین رفت ، نه ! نمی خواستم از پدرش هم سیلی بخورد ! رابطه ی آنها

بهتر از این حرف ها بود .

جلو دویدم و خود را حد فاصل بین کامدین و عمو یوسف انداختم .

_عمو جون !

دست تا نیمه بالا رفته اش را انداخت و نگاهش باز هم مهربان شد ، نالیدم .

_تو رو خدا عمو جون ... من می رم ، اینجوری نکنید !

کامدین پشت سرم غرید .

_دخالت نکن نفس .

برگشتم و به چشمهای دریاییش که حالا به خون نشسته بود خیره شدم .

_کامدین خواهش می کنم ، هیچی نگو باشه ؟ اینطوری نمی خوام بمونم ... با عمو می رم .

دهان باز کرد که مخالفت کند اما زن عمو آرام بازویش را گرفت و او را عقب کشید .

خم شدم زیپ بد قلق چمدانم را بستم و آن را برداشتم و سری برای زن عمو به نشان تشکر تکان دادم و پشت

سر عمو وحید از اتاق خارج شدم .

عمو که در حیاط را باز کرد کیانوش پشت در بود ، با دیدن عمو کلید در دستش خشک شد .

_س ... سلام عمو جان .

و بدون اینکه منتظر جواب عمو شود به من و چمدانم خیره شد .

_نفس ؟ کجا ؟

صدای کامدین از جایی پشت سرم آمد .

_عمو داره نفسو می بره .

دهان کیانوش از تعجب باز ماند .

_آخه چرا ؟

عمو وحید کیانوش را از جلوی در کنار زد .

_همینم مونده به تو جقله بچه جواب پس بدم .

لب گزیدم و با ناراحتی به کیانوش که بازویش را می مالید نگاه کردم و بعد به کامدین درست شبیه بمب ساعتی

شده بود و کتی که با صورت خیس از اشک در آغوش کامدین هق می زد ، چقدر دلم برای این جمع دوستانه

تنگ می شد !

***

ریموت پارکینگ را زد و در با صدای کشداری باز شد ، خانه ی عمو وحید یک ساختمان دو طبقه بزرگ با نمای

تیره بود ، تیره درست مثل سرنوشت من !

پشت سر عمو وارد خانه شدم ، سالن در آن وقت روز تاریک تاریک بود ، متوجه شدم پنجره های بزرگ آن با

پرده های ضخیم سلطنتی محصور شده ، چراغی هم جز یک آباژر پایه بلند روشن نبود ، چقدر دلگیر !

در را بست و بی روح زمزمه کرد .

_آخر راهرو اتاق سمت چپ !

چمدان را بلند کردم و هن هن کنان به طرف آدرسی که داد رفتم که صدایش متوقفم کرد .

_دختر !

ایستادم ، بدون اینکه نگاهش کنم .

_اینجا قانون داره ! سر ساعت میایی سر ساعت می ری ، ادا اصول در نمیاری ، بی اجازه جایی نمیری و حرف

بیخود نمی زنی .

_چشم .

صدایش را صاف کرد .

_تا الان هر غلطی کردی می گذرم اما از همین الان اگه ببینم با پسری حرف می زنی خونت حلاله ، حتی این

پسره ی لوده ، کامدین ! فهمیدی ؟

چقدر دلم می خواست تار تار موهای سرش را بکنم !

دسته ی چمدانم را محکم تر چنگ زدم و زیر لب چشم رنگ و رو رفته ای تحویلش دادم .

خدا سایه ی هیچ پدر و مادری را از سر بچه هایشان کم نکند ، وقتی نباشند بچه ها بی هویت می شوند ، مثل

من ، من که هر از خدا بی خبری به خودش اجازه می دهد اذیتم کند ! آخ که اگر پدر داشتم ...!

وارد اتاق شدم ، اتاق کوچک ده متری با یک تخت چوبی و یک دراور قدیمی و یک پنجره رو به حیاطی که

پشت ساختمان قرار داشت.

حداقلش این بود که پنجره را با پرده های دلگیر نپوشانده بودند .

***

مقنعه را سر کردم و کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم ، دلم هوای تازه و نور خورشید می خواست ، نمی

فهمیدم عمو و زن عمو از این زندگی خفاش وار چه لذتی می برند .

تمام روز شنبه که مشغول درس خواندن بودم خانه تاریک و ساکت و دلگیر بود ، نه سر میز غذا حرفی رد و بدل

می شد نه تلوزیونی می دیدند نه حتی پرده ها کنار می رفت ، افسردگی داشتند انگار !

خبری هم از دانیال نبود ، فقط می دانستم طبقه ی دوم و مستقل زندگی می کند اما در این یک روز و نیمی که

از اقامتم می گذشت ندیدمش ، گرچه حق داشت اگر زندگی هر روز پدر و مادرش این بود باید فراری می شد .

از سالن نیمه تاریک گذشتم و به طرف جا کفشی رفتم .

_کجا به سلامتی ؟

عمو از آشپزخانه بیرون آمد ، لعنت فکر می کردم هنوز خواب باشد !

_با اجازه عمو جون ، برم دانشگاه دیرم شده .

و در را باز کردم که داد ناگهانی اش باعث شد از جا بپرم .

_مگه من اجازه دادم که سرتو می ندازی پایین می ری ؟

دست لرزانم را از دستگیره جدا کردم .

_ا ... اجازه نمی دید که ... برم ؟!

غرید .

_اینجوری می خوای بری ؟

با تعجب نگاهی به خودم انداختم ، سر و وضعم ناجور نبود ، حتی مقنعه ام هم مویی را به نمایش نمی گذاشت .

_عمو چطوری ؟

یک دستمال کاغذی از جعبه ی روی کانتر بیرون کشید و توی دستم کوبید .

_اول اون کوفتی رو پاک کن ، دختری که از خونه ی من بیرون می ره حق نداره مثل زنای هرجایی بزک کنه

!

دستمال را در دستم مچاله کردم ، او به رژ صورتی کمرنگم که تنها آرایش صورتم بود اشاره می کرد .

با حرص دستمال را روی لبم کشیدم ، کلمه ی هرجایی مثل پتک مدام در مغزم کوبیده می شد .

خیالش که از پاک شدن بزک صورتم راحت شد با پوزخندی اجازه ی رفتن صادر کرد .

از آن کلبه ی احزان بیرون دویدم ، حتی هوای تازه و نور خورشید حالم را بهتر نکرد ، قلبم انگار از غصه باد

کرده بود ... آه قلب بیچاره ام !

خودم را داخل اولین تاکسی انداختم و صورتم را میان دستانم پنهان کردم و به اشکهایم اجازه دادم بی صدا

جاری شوند .

***

بعد از امتحان طاقت فرسای تاریخ ادبیات بود که آوا را دیدم ، طفلک با دیدن قیافه ام شوکه شد .

_نفس ؟ گریه کردی ؟ امتحان بد بود ؟

دستش را گرفتم و با خود داخل کلاس کشاندم ، نمی خواستم وسط راهرو نمایش درست کنم ، هنوز تا شروع

کلاس بعدی نیم ساعتی وقت داشتیم .

از عمو وحید گفتم و گریستم ، از بخت بی معرفتم نالیدم از پدر و مادرم گفتم و هق زدم و فقط گوش داد ،

گوش داد و نوازشم کرد .

انگار فهمید که دنبال دلداری شنیدن نیستم ، من فقط یک سنگ صبور می خواستم .

کلاس کم کم پر می شد ، بعضی با تعجب از کنارم می گذشتند و بعضی حالم را می پرسیدند که آوا دست به

سرشان می کرد .

سرم را روی دسته ی صندلی گذاشته بودم و سعی می کردم به خودم مسلط شوم که صدای سبحان همهمه ی

کلاس را ساکت کرد ، سبحان ؟ الان کلاس سبحان نبود !

_ساکت ! چه خبره ؟ دانشگاهو گذاشتین رو سرتون !

سر بلند کردم و به قیافه ی غضبناکش خیره شدم ، آوا با هزار ترس و لرز حرف زد .

_استاد اینجا کلاس دکتر جهانگیریه .

به طرف ما چرخید تا به آوا جواب بدهد اما با دیدن قیافه ی من حرفش یادش رفت و ماتش برد .

سر که پایین انداختم به خودش آمد .

_دکتر جهانگیری نیومدن ، من وقت کلاسشون رو گرفتم برای دستور !

و رو به بقیه ادامه داد .

_این دو مبحث باقی مونده خیلی مهمه ، اگه حواستون رو جمع ...

آوا زیر گوشم زمزمه کرد

_این چرا همچین کرد ؟

_هیس !

سبحان درس را آغاز کرد اما نمی توانست تمرکز کند ، حتی چند بار جملات را اشتباه نوشت ، حرفهایش را

نصفه رها کرد و شعر ها را قاطی کرد .

همه متوجه شده بودند یک جای کار می لنگد !

آخر هم کلاس را نیم ساعت زود تر تعطیل کرد و کلافه از کلاس بیرون زد .

آوا غر غر کنان کیفش را می بست .

_مردک دیوونه معلوم نیست چه مرگشه ، بگو وقتی حواست پرته چرا میای وقت ما رو می گیری ؟

پشت سر آوا از کلاس خارج شدم ، هنوز داشت غر می زد .

_خانوم خسروی !

بیچاره آوا رنگش پرید ، هر دو به طرف سبحان چرخیدیم که انتهاای راهرو ایستاده بود .

_خانوم چند لحظه تشریف بیارید لطفا .

آوا آرام زمزمه کرد .

_فاتحت خوندس !

با چشم و ابرو از آوا خواستم برود و خودم به طرف سبحان رفتم .

بدون اینکه حرفی بزند به طرف اتاقش حرکت کرد و من هم به دنبالش ، پشت میزش نشست و اشاره کرد

بنشینم ، آنقدر قیافه اش جذبه داشت که فراموش کنم او همان سبحان مهربان و شوخ طبع است .

چشم استادی گفتم و نشستم ، با شنیدن استاد غلیظی که گفتم لبخند زد .

_احوال آبجی خانوم ؟

هنگ کردم ! خیلی بی مقدمه از استاد رحیمی تبدیل به سبحان شد .

_چیزی شده نفس خانوم ؟ چرا گریه می کردی؟

_چیزی نشده .

دستانش را در هم گره زد .

_بازم فرداد کاری کرده ؟

_چی ؟! نه ! آقای پارسا چیکار کنه ؟

انگار از حرفش پشیمان شد .

_خونه ی عمو فرنگی مشکلی داری ؟

از طنز کلامش لبخندی به لبم نشست .

_چه زود شما فهمیدین .

_به ! کتی رو دست کم گرفتی ! دیشب تا صبح داشت پای تلفن از دوریت گریه می کرد ، حسابی موجبات

حسودیم شدی !

سر به زیر انداختم .

_ببخشید .

جدی شد .

_چرا اینقدر ناراحتی ؟ مشکل چیه ؟

_هیچی .

پوفی کشید و دست در موهایش فرو برد .

_خیلی خب ! فقط می خوام بدونی من برادرتم ، اگه مشکلی داشتی یا اتفاقی افتاد می تونی روی من حساب

کنی .

از محبت کلامش دلم گرم شد .

_ممنونم ، واقعا ممنونم .

_می تونید تشریف ببرید خانوم خسروی !

از رسمی شدن ناگهانی اش جا خوردم اما وقتی دکتر ستایش را دم در اتاق دیدم متوجه دلیل این تغییر حالت

شدم .

_با جازه استاد ... سلام دکتر .

دکتر ستایش سری برای من تکان داد و وارد اتاق شد .

از دانشگاه بیرون زدم ، دیگر کلاس نداشتم ، غم دنیا به سرم ریخت ، دوباره باید برمی گشتم به آن خراب شده

!

_نفس !

از شنیدن صدای کامدین جا خوردم ، ایستادم ، از ماشین پایین پرید .

_کامدین ... اینجا چیکار می کنی ؟

دستی به پشت گردنش کشید .

_اومدم ببینمت ، مردم از نگرانی ، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید .

تلخندی زدم .

_خوبم پسر عمو جان ، اینقدر خودتو ناراحت نکن .

_جات راحته ؟ حرفی بحثی ؟ اذیتت نمی کنن ؟ می تونی بخوابی ؟

_خوبم ، خیالت راحت !

از کوره در رفت .

_د آخه قسم حضرت عباستو باور کنم یا دم خروس ! پس چرا قیافت اینطوریه ؟

_چطوریه ؟ به این خوبی !

_راست بگو نفس ، از دیروز دارم دیوونه می شم .

_خب سختگیره ، بد اخلاقه ... اما خوبه ، من عادت دارم ، آقا جونم سختگیره .

در دل به خاطر این مقایسه خودم را لعنت کردم .

_دانیال چی ؟ اونم هست ؟ اذیتت نمی کنه ؟

_از وقتی اومدم ندیدمش .

نفسش را با صدا بیرون داد .

_زن عمو چی ؟

_اونم خوبه .

_مگه دارم احوالشو می پرسم که می گی خوبه ؟ می گم اذیتت نمی کنه ؟

_زبونش تنده اما فکر نمی کنم آدم بدی باشه .

با حرص غرید .

_آره فقط اون مردک به ظاهر عمو ذاتش خرابه .

_کامدین اینقدر حرص نخور ، من جام خوبه .

بی مقدمه پرسید .

_جمعه ها که برای کلاس ویالنت میای خونمون ، نه ؟ میای دیگه ؟

زانوهایم سست شد ، یعنی ممکن بود عمو وحید اجازه بدهد ؟ مشخصا نه ! وای پس دیگر هیچ وقت فرداد را

نمی بینم ؟

_نمی دونم ، باید از عمو اجازه بگیرم .

_ای بابا ، نیومده برای ما شد ...

_نگران نباش کامدین !

_ناهار خوردی ؟

_نه .

-بیا سوار شو تا یه جایی می رسونمت یه ساندویچم سر راه می خوریم ، منم گرسنمه .

لبخندی تشکر آمیز تحویلش دادم و سوار شدم .

نمی دانم من زیادی گرسنه بودم یا ساندویچ به شدت خوشمزه بود .

_اوه یواش تر دختر ! الان می پره گلوت ! هول نزن .

به زور لقمه را قورت دادم و خندیدم .

_ای بابا گشنمه خب ؟

_یه جوری می خوری انگار دو روزه هیچی نخوردی !

_نه ، راستش نخوردم !

جوری زد روی ترمز که اگر کمربند نبسته بودم پرت می شدم بیرون .

_که همه چی خوبه ! واسه چی غذا نخوردی ؟

_وای کامدین زهرم ترکید این چه طرز ترمز گرفتنه ؟

_جواب منو بده !

_خونشونو عین لونه ی خفاش تاریک کردن آدم دلش می گیره ، اشتهام کور شده بود .

_مردک دیوونه هیچیش به آدم نمی کشه !

_توام دل پری داری از عمو وحید ها !

دنده را جا زد و دوباره حرکت کرد .

_چی بگم ! من بیشتر از اینکه از عمو وحید بدم بیاد از بقیه ناراحتم .

_چرا ؟

_آدم خودش یه نفری نمی تونه دیکتاتور شه ، همیشه یه سری آدم احمق هستن که با اطاعت کورکورانه ،

دیکتاتور رو دیکتاتور می کنن ، عمو وحید مریضه ! روحش بیماره ! تشنه ی قدرته ، دلش می خواد زور بگه ،

اگه کسی حرفشو گوش نده اگه زیر بار زورش نرن می افته به غلط کردن ، اما متاسفانه ... دیدی که !

لب گزیدم .

_آره !

_می بخشی نفس ؟

تعجب کردم .

_کیو ؟

_هممونو ! پدرم ، مادرم ، من !

_چی میگی کامدین من از شما جز خوبی ندیدم !

_ما همون احمقایی هستیم که دیکتاتور رو می سازیم ! گناهکارای اصل کاری !

***

دو خیابان مانده به خانه عمو از کامدین خواستم نگه دارد .

_ای بابا بذار حداقل تا خیابون اصلی برسونمت .

_نه ممنون ، می ترسم شر بشه .

_یعنی چی شر شه ؟ مگه چیکار کردی ؟

_گفتم که سختگیره !

پوف کلافه ای کشید .

_آخرش از دست این بشر سکته می کنم .

_خدا نکنه ، حرص نخور اینقدر پسر عمو جان .

سری تکان داد ، خداحافظی کردم و پیاده شدم .

_نفس !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یک قدم رفته را برگشتم .

_بله ؟

حرفش را خورد .

_مواظب خودت باش .

لبخندی مهمانش کردم .

_چشم ، حالا برم ؟

_برو .

خداحافظی کردم و به راه افتادم .

در ساختمان نیمه باز بود ، با تعجب به داخل سرک کشیدم ، باز هم آن محیط نیمه تاریک و دلگیر را سکوت

محض فرا گرفته بود .

وارد خانه شدم هنوز در را نبسته بودم که ... شترق !

از شدت ضرب دستی که بر صورتم فرود آمد به در برخورد کردم و در با صدای بلندی بسته شد .

دستم را روی صورت دردناکم گذاشتم و وحشتزده به عمو وحید که از عصبانیت کبود شده بود خیره شدم .

صورتم از شدت درد ضربان می زد ، نمی توانستم درک درستی از موقعیت پیدا کنم ، قلبم آنقدر محکم می

کوبید که انتظار داشتم هر لحظه بیرون بپرد .

_چی ... ش ...

نگذاشت حرف از دهانم خارج شود ، به طرفم حمله ور شد و بازوهایم را محکم گرفت و من را از زمین کند و

محکم به دیوار کوبید .

هیین بی اختیاری از ته حلقم خارج شد .

چشمان مخوفش به خون نشسته بود ، حتی می ترسیدم نگاهش کنم .

صدا بلند کرد و سرم هوار کشید .

_دختره ی هر... ! تو کری یا خودتو می زنی به نشنیدن ؟ مگه یه بار نگفتم اینجا قانون داره ، ها ؟ گفتم یا نه ؟

با شدت تکانم داد آنقدر که مغزم در جمجه جا به جا شد .

عربده زد .

_گفتم یا نه ؟

جرئت حرف زدن نداشتم مثل بید می لرزیدم ، فقط توانستم سری به نشان تایید بالا پایین کنم ، در کسری از

ثانیه دست راستش را از بازویم کنده شد و با شدت بر طرف دیگر صورتم نشست .

برق از سرم پرید ، حتی نمی دانستم چه کار کردم که پشت سر هم سیلی می خورم ، باز هم بازویم را چسبید و

باز یک تکان محکم دیگر .

_بهت اخطار دادم اگه دور و ور پسری ببینمت میفرستمت لا دست ننه بابات ! نگفتم حق نداری این پسره ی

لوده رو ببینی ؟

مغزم شروع به تجزیه و تحلیل کرد ، پسره ی لوده ؟! عمو این را همیشه به کامدین می گفت ! کامدین ؟! عمو

فهمیده بود کامدین بعد از دانشگاه به دیدنم آمده ؟ اما از کجا ؟ برای من جاسوس گذاشته بود ؟ یعنی تا این حد

؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_عمو ... من ...

_غلط اضافه نکن ، صدات در بیاد خفه ت می کنم ، گفتم آسه میای آسه می ری ، گفتم نجیب باش تا مث آدم

بات رفتار کنم ، هنوز به یه روز نکشیده رفتی دنبال کثافت کاریت ؟

با یک تکان دیگر از دیوار جدا شدم ، هولم داد و بازویم را رها کرد ، بی تعادل روی زمین افتادم .

_یه بار دیگه ، فقط یه بار دیگه از این غلطا بکنی قلم جفت پاتو می شکنم توی خونه حبست می کنم تا

بپوسی ... حالا پاشو برو گم شو تو اتاقت که حالم از قیافت به هم می خوره .

به سرعت برق برخاستم و به طرف اتاق دویدم و در را پشت سرم بستم و همانجا پشت در روی زمین ولو شدم .

***

چند روز از آن ماجرا می گذشت ، روز آخر کلاس ها بود و بعد وارد فرجه ی امتحانات پایان ترم می شدیم ، هر

روزی که در خانه ی عمو وحید می گذشت به اندازه ی یک سال بود ، هر روز غرورم بیشتر و بیشتر له می شد

، هر روز بیشتر اذیت می شدم ، دلم می خواست زودتر کلاس ها تمام شود و به بهانه ی فرجه ها به کرمانشاه

بروم ، شاید هم دیگر بر نگردم تهران ! آره ! انصراف می دهم .

دعا می کردم امروز هم به خیر بگذرد ، این چند روز خبری از کامدین نبود و من خدا را شکر می کردم که به

سرش نزده دوباره به دیدنم بیاید .

ساخته شده است (wWw.negahdl.Com) این کتاب توسط نگاه دانلود

توی همین افکار بودم که سینه به سینه خوردم به کسی و کلاسورم روی زمین افتاد ، خم شد و کلاسورم را

برداشت .

_حواست کجاست نفس خانوم ؟

سبحان بود ، ترسیدم ! ترسیدم جاسوس عمو وحید حتی داخل دانشگاه هم من را ببیند و به او گزارش دهد ، بی

اختیار دستم روی گونه ام نشست ، هنوز هم کمی درد می کرد .

سریع کلاسورم را از دستش گرفتم و بدون اینکه سر بلند کنم ببخشیدی زیر لبی گفتم و تقریبا از کنارش فرار

کردم .

با تعجب صدا زد .

_خانوم خسروی ؟!

اما حتی برنگشتم نگاهش کنم ، با سرعت پله ها را پایین رفتم و از ساختمان خارج شدم ، اصلا بی خیال کلاس

آخر ! همین الان برمی گردم خانه و وسایلم را جمع می کنم و به کرمانشاه می روم ! دلم برای اخمها و بدقلقی

های آقا جون تنگ شده بود .

فقط کاش می شد یک بار فرداد را ببینم ، آن حضور سرد و سیاه که این اواخر دیگر سرمایی نبود و بیشتر به

یک آتشفشان در حال طغیان شباهت داشت .

دلم برای ژست نفسگیرش پشت پیانو تنگ می شد ، شاید هم گیتار زدنش ... یا نوای غم انگیز ویالنش ... نه !

برای چشمان جادوییش بیشتر از هر چیز !

قدم به خیابان گذاشتم و اولین چیزی که دیدم چهره ی مهربان و بشاش کامدین بود که آنسوی خیابان منتظرم

ایستاده .

برای یک لحظه ی کوتاه از دیدن چشمان مهربانش لبخندی مهمان لبم شد ، تکیه اش را از ماشینش گرفت و

به طرفم آمد ، یخ زدم ! دست و پایم سست شد ، قیافه ی خشمگین عمو جلوی چشمم آمد ، اینبار دیگر خونم

را می ریخت .

هنوز وسط خیابان بود که دستپاچه یک تاکسی را نگه داشتم و بالا پریدم و التماس کردم .

_آقا برو ... برو ... زود !

راننده ی بیچاره ، هنوز در را نبسته بودم پا روی گاز گذاشت و ماشین را از جا کند .

کامدین همانجا وسط خیابان خشک شد ، با لبخندی که روی لبش ماسیده بود ، مات ، به فرار من نگاه می کرد

.

سرم را میان دستانم پنهان کردم ، من از مهربانترین آدم زندگی ام ، گریختم !

***

فرداد :

کلید را چند بار اینطرف و آنطرف چرخاندم تا بالاخره در باز شد کیفم را روی مبل گذاشتم همزمان موبایلم را

که زنگ می خورد جواب دادم .

_بله کامدین ؟

_فرداد کجایی ؟

_خونه !

تق ! قطع کرد !

با تعجب به گوشی نگاه کردم ، دیوانه ای نثارش کردم !

دکمه های پیرهنم را باز کردم و آن را در آوردم و روی تخت انداختم ، کلاس آخرم کنسل شده بود چون سقف

چکه می کرد و حالا به لطف چند قطره آب می توانستم استراحت کنم ، تی شرتم را تن کردم و لیوان بزرگ

چایی را برداشتم ، هنوز روی تخت لم نداده بودم که زنگ آیفن به صدا در آمد .

_آخ لعنت به هر چی خروسه بی محله !

از اتاق خارج شدم و به طرف آیفن رفتم ، خود خروس بی محل بود ، کامدین !

چرا به نظرم آشفته می آمد ؟

چند لحظه بعد وارد خانه شد و بی هیچ حرفی خودش را روی مبل انداخت ، اخمهایش در هم بود و رنگ

صورتش به قرمزی می زد .

رو به رویش دست به سینه ایستادم و براندازش کردم .

_این مدل ریخت و قیافه معمولا مخصوص منه !

دستی به صورتش کشید و کلافه غرید .

_شوخی نکن فرداد ، حوصله ندارم .

ابرو بالا انداختم .

_این جمله هم مخصوص منه ! ... چی شده ؟

صدایش بالا رفت .

_اعصابم خورده ، نمی تونستم تا کرج رانندگی کنم ، تا اینجام شانس آوردم کسی رو زیر نگرفتم ، اومدم اینجا

آروم شم بعد برم ، حالا زبون به دهن بگیر !

جا خوردم ، کامدین را فقط یک بار دیگر اینطوری دیده بودم آن هم بعد از به هم خوردن خواستگاریش .

به آشپزخانه رفتم و یک لیوان آب خنک پر کردم و به سالن برگشتم .

_بگیر بخور الان سکته می کنی !

لاجرعه سر کشید و لیوان را روی میز گذاشت و سرش را میان دستانش گرفت مقابلش نشستم .

_کامدین حرف بزن ! چی شده خب ؟

همان طور از زیر دستانش زمزمه کرد .

_هیچی !

_د آخه با هیچی که تو نمی شی برج زهر مار !

صدای در آمد ، سبحان وارد خانه شد و کیفش را همان دم در گذاشت ، نگاهی از من به کامدین و از کامدین به

من انداخت .

_به به ! یکی کم بود ، دوتا شدین !

و همانطور که به طرف آشپزخانه می رفت بلند پرسید .

_چه مرگته کامدین .

کامدین باز هم غرید .

_هیچی !!

سبحان سرش را از داخل یخچال بیرون آورد و زیر لب طوری که انگار با خودش حرف می زند ، زمزمه کرد .

_امروز کل این خاندان یه مرگیشون می شه انگار !

کامدین سر بلند کرد .

_چطور ؟

سبحان با بدجنسی گفت .

_هان ؟ تو که می گفتی هیچی نیست !

صدای کامدین بالا رفت .

_بمیری ! حرف بزن ! امروز نفسو دیدی ؟

شاخک هایم تکان خورد ، کلافگی کامدین ربطی به نفس داشت ؟

سبحان خندید .

_دیدن که چه عرض کنم ! با کله رفت تو شکمم !

من و کامدین هردو تعجب زده پرسیدیم .

_چی ؟

سبحان تکیه زد به کانتر .

_اصلا حواسش نبود ، منم داشتم با موبایلم ور می رفتم ، اینه که خوردیم به هم ، اما حتی سلامم نکرد ، یه

جورایی فرار کرد .

رو به کامدین پرسیدم .

_این اعصاب خراب توئم مربوط به نفس خانومه ؟

_امروز رفتم بعد از کلاساش ببینمش ، تا اومدم از خیابون رد شم تاکسی گرفت و در رفت .

من_خب شاید ندیدتت .

_دید ، حتی خندید ، اما بعد یهو رنگش پرید و فرار کرد .

به وضوح متوجه شدم که ضربان قلبم بالا و بالاتر می رود ، کسی دخترک معصومم را اذیت کرده بود ؟

سبحان دستی به صورتش کشید .

_این دختر چشه کامدین ؟

کامدین که کلافه طول سالن را قدم می زد نالید .

_همش تقصیر عمومه ، اون مردک تهدیدش کرده ، شک ندارم که ترسوندش ، نفس بی خودی از من فرار

نمی کنه ، اون مردک یه کاری کرده که

بترسه .

چند لحظه ایستاد ، کمی به اطرافش نگاه کرد و بعد ناگهان از جا کنده شد و به طرف در رفت .

سبحان _کجا ؟

_باید برم خونه عمو ، می خوام ببینم دلیل رفتار نفس چیه .

مشتم گره شد ، نمی توانستم بی خبر بمانم .

_صبر کن ما هم بیایم ، با این حال نمی تونی رانندگی کنی .

سبحان با سر تایید کرد ، پالتو ام را از داخل کمد قاپیدم و پشت سر سبحان و کامدین دویدم .

***

نفس :

_خانوم !؟ خانوم ! کرایه ی ما رو نمی دی ؟

با حواس پرتی چند قدم رفته را برگشتم و کرایه تاکسی را حساب کردم .

غر زد .

_توی هپروتی ها !

تا خواستم دهان باز کنم گاز داد و رفت ، به طرف خانه ی کذایی چرخیدم ، آخ که چقدر دلم می خواست خراب

شود !

در را که باز کردم ، دانیال را مشغول ور رفتن با ماشینش دیدم ، با دیدن من تعجب کرد .

_به به ! سلام بانو ، مزین فرمودین ، از این ورا ؟

کیفم را با خستگی روی شانه ام جا به جا کردم .

_بنده یه چند روزی می شه اینجا زندگی می کنم ، شما تشریف نداشتید.

ابروهایش تا نهایت بالا رفت .

_واقعا ؟ ... واو ! عالیه !

بله ی رنگ و رو رفته ای تحویلش دادم .

_از کی اومدی اینجا ؟

_هشت روزی می شه ، شنبه ی گذشته بود .

_چقدر من کم سعادتم ، من جمعه ی پیش رفتم مسافرت ، نشد از حضور شما مستفیض بشم !

کاش می شد بگویم آخر از حضور من چه فیضی به تو می رسد مردک !

_خواهش می کنم ، لطف دارید .

_خب بانو ، ترم تموم شد ؟

موبایلم زنگ خورد .

_ببخشید ، یه لحظه !

گوشی را از کیفم در آوردم ، پیش شماره ی کرمانشاه بود .

_الو ؟

_الو ؟ خانم خسروی ؟

صدا نا آشنا بود .

_بفرمایید ؟ شما ؟

_خانم من جعفریم ، کمال جعفری !

کمال جعفری ؟ مغزم شروع به جستجو کرد ... کمال جعفری قصاب سر کوچه ؟! با من چکار داشت ؟

_بفرمایید آقای جعفری ؟

_شما کجایین خانم خسروی ؟

ابرویم بالا رفت .

_چطور مگه ؟

_خانم حاج آقا توحیدی آمدن اینجا گوشت بخرن یه دفه قلبشان گرفت ، زنگ زدم آمبولانس آمد بردش

بیمارستان امام علی ، همراه لازم داره ، برین بیمارستان .

_یا خدا !

یکباره ورود و خروج اکسیژن متوقف شد ، به دیوار خوردم و نقش زمین شدم و گوشی از دستم سر خورد.

دانیال با سرعت به طرفم آمد .

_نفس ؟ نفس چی شدی ؟

به یقه ی پالتوام چنگ زدم ، حس می کردم طناب دار دور گردنم افتاده ، چیزی راه گلویم را بسته بود ، انگار

یک سنگ بزرگ قورت داده باشم ، مثل یک مجسمه گلی داشتم کم کم خشک می شدم .

بازویم را در دست می فشرد .

_خدا چیکار کنم ؟ نترسون منو ! نفس بکش ! خدایا !

صدای زنگ های پی در پی در، گوشم را آزار می داد ، کسی با مشت و لگد به در می کوبید !

دانیال رهایم کرد و با دو به طرف در رفت . خدایا خواب می دیدم ؟ کامدین بود ؟

نگاه بر افروخته ی کامدین از دانیال روی من سر خورد .

_یا حضرت عباس ! چیکارش کردی ؟

دانیال نالید .

_هیچی ... به خدا !

کامدین دستش را تخت سینه ی دانیال گذاشت و هولش داد و به طرفم دوید ، تار می دیدمش ... نمی دیدمش

، چشمم بسته شد ، صدای یا ابوالفضل گفتن کس دیگری را شنیدم ، مطمئن شدم که خواب می بینم ، فرداد

اینجا چه می کرد !

کیفم از شانه ام کشیده شد و و صدای ریختن یکباره ی تمام محتویاتش بر زمین را شنیدم .

_اوناهاش ، اونجاست !

خدایا ! سبحان هم ؟

اکسیژن به ریه ام هجوم آورد ، انگار این سه نفر قرار است همیشه فرشته ی نجاتم باشند ، چشمم کم کم باز

شد ، منظره ی مقابلم دیدنی بود ،

سه مرد دوست داشتنی زندگی ام کلافه و عصبی یک قدمی ام مقابل دل و جگر بیرون ریخته ی کیفم زانو زده

بودند و دانیال دور تر از آنها مات و مبهوت به من نگاه می کرد .

_نفس خوبی ؟

_آ ... ره !

سه رنگ چشم متفاوت با احساس هایی متفاوت ، رو به رویم در حدقه می لرزید ، خاکستریه نگران ، آبیه کلافه

و مشکی ... عصبانی !

چشمهای فرداد روی دکمه ی کنده شده ی یقه ی پالتوئم دو دو می زد .

نمی دانم چه فکر و استنباطی با خودش کرد که در کسری از ثانیه برخاست و بی مقدمه یقه ی دانیال را چسبید

.

_داشتی چه غلطی می کردی ؟

دانیال بیچاره آنقدر شوکه شد که حتی نتوانست یک " به تو چه ربطی داره ! " تحویل فرداد بدهد .

سبحان هشدار داد .

_فرداد ولش کن !

کامدین اما انگار بیشتر از دانیال شوکه شده بود ، چون دستش که می رفت کتاب من را در کیفم بگذارد با آن

کتاب سنگین بین زمین و هوا خشک شد .

صدای فرداد بالاتر رفت .

_با توام ، بگو داشتی چه گ ... می خوردی ؟

_من ... به خدا ... موبایلش !

نگاه فرداد روی من چرخید ، پلک بر هم نهادم به عنوان تایید بی گناهی دانیال .

دستان قدرتمندش یقه ی دانیال را رها کرد و من را مخاطب قرار داد .

_چی شده ؟

فکر گریخته از مغزم دوباره باز گشت ، خدایا آقا جون !

_آقاجونم ... آقاجونم ...

کامدین_پدربزرگت چی شده ؟

دستم روی صورتم نشست و اشکم جاری شد .

_وای کامدین ! وای بیچاره شدم ، زنگ زدن گفتن سکته کرده ... وای بدبخت شدم .

_آروم ... انشالا چیزی نیست ، اینطوری نکن با خودت ، پاشو ... پاشو برو وسایلتو جمع کن ، خودم می برمت

کرمانشاه .

_اینجا چه خبره ؟

خدایا این آخرین چیزی بود که امروز لازم داشتم ، عمو وحید !

سر همه به طرف در چرخید .

کامدین_عمو ، پدر بزرگ ...

عمو غرید .

_سلام یادت ندادن ؟

کامدین کلافه تر شد .

_ببخشید ، سلام !

_تو خونه من چه غلطی می کنی ؟ این دوتا لندهورو آوردی که مثلا واسه من شاخ و شونه بکشی ؟

آخ که چقدر آن لحظه از روی سبحان و فرداد خجالت کشیدم .

دانیال نالید .

_بابا ...!

عمو داد کشید .

_تو دخالت نکن !

کامدین_عمو پدر بزرگ نفس سکته کرده ، باید الان برگرده کرمانشاه .

انگشت تهدید عمو بالا آمد .

_پسره ی بی شعور یاد بگیر دختر عموتو فقط دختر عمو صدا کنی نه اینکه جلوی دو تا یالغوز اسمشو بیاری بی

غیرت !

سبحان که تا آن لحظه سکوت کرده بود دهان باز کرد.

_آقای محترم ، ما داریم می گیم حال پدربزرگ ایشون مساعد نیست شما دم از غیرت می زنید ؟

عمو_من با تو حرف زدم ؟ چیکارشی که نظر می دی ؟ اصلا کی باشی که بدون اجازه من سر انداختی پایین

اومدی توی خونم ؟ گم شین از اینجا ببینم !

فرداد سبحان را آرام کنار کشید و جلو آمد ، در سکوت کامل !

رو به روی عمو ایستاد ، مثل یک کوه بلند ، خشک و بی روح ، شده بود همان فردادی که عالم و آدم از او

حساب می بردند .

دستش را روی شانه ی عمو گذاشت .

_آقای خسروی ! ما لندهورای یالغوز و این آدم بی شعور بی غیرت ، داریم حق مسلم یه دختر رو به شما که

فهمیده و با کمالاتی گوشزد می کنیم ، نه مثل شما بی احترامی کردیم و نه به زور وارد خونه ی شما شدیم ،

شازده پسرتون در رو باز کردن ، ... شما سنی ازتون گذشته ، اگه اون پیرمرد بدون دیدن نوه اش از دنیا بره اون

دنیا چطوری جواب قلب شکسته ی این دختر و پدربزرگشو می دید ؟ مرد مومن با هوار هوار زدن و منم منم

کردن که آدم مرد حساب نمی شه ، اگه مردین باید مردونگی کنین ، زشته این چیزا رو منو هم سنای من به

شما نشون بدن ، شما سن پدر منین ، این رفتار از شما بعید آقا !

چشم عمو از حدقه بیرون زده بود و رگ شقیقه اش به تندی می زد ، انگار هیچکس تا به حال اینقدر مودبانه

به او توهین نکرده بود ، با وجود تمام ناراحتی دلم برای حرف زدن با ابهتش قنج رفت ، این مرد سنگ را آب

روان می کرد .

دستش را از شانه ی عمو برداشت و خونسرد به طرف من چرخید .

_خانوم شما تشریف ببرید وسایلتون رو جمع کنید ، عموتونم همراه شما میان !

به عمو نگاه کردم عصبانی بود در حد انفجار ، اما اعتراضی نکرد ، پله ها را یکی در میان بالا رفتم تا چمدانم را

بردارم .

***

با اخم کنارم نشسته بود و مجله می خواند ، از لحظه ای که سوار هواپیما شدیم بغ کرد و برای همه قیافه گرفت

.

نفهمیدم معجزه ی حرفهای فرداد بود یا اینکه حس دلسوزی اش تکان خورد که بلافاصله بعد از جمع کردن

وسایلم ماشین را روشن کرد و به سرعت سمت فرودگاه رفت و با کلی داد و بیداد بلیط برای همان روز گرفت و

چهار ساعت بعد سوار هواپیما شدیم .

هواپیما با تکان کوتاهی ، فرود آمد و در همان حال قلب من هم فرو ریخت ، نگرانی دوباره به جانم چنگ

انداخت ، اگر بلایی سر آقاجون میامد ؟

یاد یکی از همسایه ها افتادم که بعد سکته یک طرف بدنش فلج شده بود ، نه آقاجون دوام نمی آورد ، اگر زبانم

لال فلج شود افسردگی گرفتنش حتمی بود .

چمدان را از قسمت بار تحویل گرفتیم و از فرودگاه بیرون زدیم ، عمو تاکسی گرفت و مسیر بیمارستان را گفت

.

***

ورودی بیمارستان تا پذیرش را دویدم ، مسئول پذیرش دختر جوانی بود که با تلفن حرف می زد .

_خانوم ببخشید ؟

دستش را به نشان اینکه صبر کنم بالا آورد ، ساکت شدم ، دستم را روی میز گذاشتم و به او خیره شدم ، عمو

بی هیچ حرفی چند قدم آنطرف تر با خم در هم ایستاده بود .

مکالمه ی دخترک که به نظر هم نمی آمد کاری باشد به درازا کشید ، از شدت استرس حالت تهوع گرفته بودم

.

اعتراض کردم .

_خانوم ! لطفا !

باز به تلفنش اشاره کرد ، باز صبر کردم ، باز هم استرسم را سرکوب کردم ، اما نه برای بیشتر از دو دقیقه .

_خانوم یه دقیقه اون تلفنو ول کن !

گوشی را روی تلفن کوبید .

_اهه ! بگو ! کارت چیه ؟

_خانوم ۵ دقیقه س منو علاف تلفنت کردی ، مثلا مسئول اینجایین !

_وای ! من ول کردم شما ول نمی کنی ؟ بفرما خانم محترم ! امر ؟

پوفی کشیدم .

_آقایی به اسم محمود توحیدی رو امروز آوردن اینجا ؟

با ابروی بالا رفته نگاهی به لیستش انداخت و یکباره اخمش در هم رفت .

_شما از اقوامشونی ؟

_بله ، اینجاس ؟

_خانم شما کجا بودین پیرمرد بیچاره یه نفر نبود کاراشو بکنه ، زحمتش افتاده بود با پرسنل !

کلافه تر شدم .

_خانوم محترم پرسنلتون وظیفشونه ! حالا می فرمایید کجان ؟

اخمش را بیشتر گره کرد و با بی حوصلگی گفت

_متاسفانه حدود دو ساعت پیش فوت شدن ، برید کارای تحویل جنازه رو ...

بقیه ی حرفهایش را نشنیدم ، سقف چرخید و چرخید و چرخید و محکم خورد توی سر من ، خدایا پناهم ! ،

خانواده ام ، تنها کسم ، پدرم ، مادرم ، دوستم !

آقا جونم ... فوت کرد ؟ یعنی مرد ؟

مردن همانست که آدم را در قبر می گذارند ؟ همان که باید زیر خاک بپوسی ؟ آقا جون می خواست بپوسد ؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشم باز کردم ، روی تختی در اورژانس خوابیده بودم ، سرمی قطره قطره در رگم می دوید ، سرم سنگین شده

بود ، انگار که تمام وزن بدنم ، سر باشد !

پرستاری در اتاق رفت و آمد می کرد .

_عموم کو ؟

با تعجب به من نگاه کرد .

_اه بیدار شدی دختر خوب ؟

نشستم و به احساس سر گیجه ی وحشتناکم غلبه کردم .

_می گم عموم کو ؟ همون مردی که همراهم بود ؟

_داره کارای تحویل سرد خونه رو انجام می ده ، بخواب تا سرمت تموم شه .

آخ ! قلبم تیر کشید ، عمو وحید رفته بود آقا جونم را تحویل بگیرد ، نه آقا جون نه ! جنازه ! رفته بود جنازه را

تحویل بگیرد !

اشکی نریختم ، حتی یک قطره !

فقط مغز نیمه بیدارم شروع به پرسش کرد ، احمقانه و دیوانه وار !

کی میاد زیر جنازه رو بگیره ؟ کی توی خاکش می ذاره ؟ روی جنازه رو کی می زنه کنار ؟ اصلا کسی هست

بیاد مسجد ؟ اکبر آقا ، سوپری محل ؟ عمو سهراب میوه فروشم میاد ، خانواده ی جوادی ، همسایه بغلی هم

میان ، اما کمه !

چقدر بی کس و کاریم ! خدایا ! اگه بابا زنده بود همکارای بابا هم میومدن ، همکارای مامانم هم بودند ، شلوغ

می شد حفظ آبرو می کردیم ، حلوا چی ؟ من باید درست کنم ؟ من که بلد نیستم ! حلوا چطوری درست می

کنن ؟ آقا جون هر سال برا سالگرد مامان بابا درست می کرد ، از آقا جون می پرسم ... نمی شه که ! آقا جون

جنازست ! جنازه حرف نمی زنه ، می زنه ؟ نمی زنه !

آقا جون مرد ، مرده رو می ذارن توی خاک ...

از تخت پایین آمدم و همان طور که با خودم حرف می زدم راه افتادم ، آنژوکت در اثر فشار از دستم کشیده شد

و روی زمین افتاد ، باریکه یی از خون روی ساعدم جاری شد .

همان طور یک آستین بالا و مقنعه ی کج و کوله داخل راهروی بیمارستان می رفتم ، به کجا ؟ نمی دانم !

دستم به عقب کشیده شد ، ایستادم ، بدون حرف ، مات ! چهره ی عصبی عمو توی صورتم آمد .

_کجا سرتو انداختی پایین داری می ری ، همینجا صبر کن تا بیام .

صبر کردم ، کاری که تمام عمرم آن را خیلی خوب یاد گرفتم ، صبر ! آنقدر صبر کردم تا دنیا از حرکت باز

ایستاد ، آنقدر که عمو برگشت و دستم را کشید و من را همراه خودش برد .

سوار ماشین شدیم ، آژانس بود ؟ تاکسی ؟ فرقی داشت ؟

_کلید خونه ی اینجا رو داری ؟

نفهمیدم چه می گوید ؟ خانه ؟ کدام خانه ؟ همان خانه ی کوچک و قدیمی ؟ خانه ی آقا جون ؟ آقا جون کجا

بود ؟ زنگ بزنیم باز می کند احتیاجی به کلید نیست ، شاید رفته باشد مسافرت ...حتما من نبودم حوصله اش

سر رفته ، اما کجا ؟ با کدام پول ؟ همیشه می گفت مسافرت پول می خواهد . پس کجا بود ؟ ... آخ ! آقا جون

مرد !

_با توام دختر کر شدی ؟ کلید خونه ی پدربزرگتو داری ؟

دارم ؟ حتما دارم ! اما همیشه زنگ می زدم و او باز می کرد ، او ! آقا جون ... جنازه !

داد کشید .

_ای به درک می ریم هتل !

رفتیم هتل ، بزرگ بود ، زیبا بود ، اصلا همان بود که روزی به آقا جون التماس کردم برویم داخلش را ببینیم ،

بالاخره داخل هتل را نشانم داد ... مردنش داخل هتل را نشانم داد ... آخ !

عمو غر زد ، فحش داد ، بد و بیراه گفت ، عربده کشید ، سیلی زد !

بی هیچ حرفی فقط نگاهش کردم ، در هپروت بودم .

خسته شد ، شام خورد و غذای دست نخورده ی من را داخل سطل آشغال خالی کرد و روی تخت ، خوابید .

کنار پنجره ، خیره به سکوت نیمه شب شهر ایستادم ، آسمان در سرمای بی ابر ، می درخشید و چشمک می زد

، اما ... آقا جون مرد !

همه ی دلخوشی من مرد ! دیگر نه چیزی زیبا بود و نه زشت !

با هیین بلندی بیدار شدم ، به کیفم که هنوز روی پایم بود چنگ زدم و اسپری ام را بیرون کشیدم و خودم را از

خفگی نجات دادم .

عمو از دستشویی بیرون آمد ، سر تا پا مشکی پوشیده بود ، بی توجه به حال روزم کتش را تن کرد .

_پاشو راه بیوفت بریم برای خاکسپاری .

از جا بلند شدم ، کمرم درد می کرد ، دست و گردنم خشک شده بود ، نشسته خوابم برده بود .

دیگر از هپروت خبری نبود ، همه چیز را می دیدم ، حس می کردم ، می فهمیدم ، و این دردناک بود ...

دردناک ترین هوشیاری دنیا !

پالتو و مقنعه ام را مرتب کردم ، تمام شب را با آنها خوابیده بودم .

با غرولند عمو پشت سرش از اتاق خارج شدم .

***

در مردشور خانه قیامت بود ، یک خانواده ی پر جمعیت منتظر ایستاده بودند ، صدای شیون و جیغشان گوش

آسمان را کر می کرد .

صدای ا...اکبر بلند شد ، ضجه ها هم سر به فلک کشید ، مرد جوانی سر تا پا گلی لباس عروسی به بغل هوار

می کشید ، دل سنگ برایش آب می شد ، عروسش را در کفن پیچانده بودند ؟

خدایا از من بیچاره تر بود مرد بی نوا !

دخترک اما ، حداقل خانواده داشت ، برادر داشت ، پدر و مادر داشت ... دوست و آشنا داشت ، زیر جنازه را صد

نفر می خواستند بگیرند .

آقاجون چه ؟ کسی دلش می سوخت به من و عمو کمک کند زیر جنازه اش را بگیریم ؟

در این فکرها بودم که عمو بازویم را کشید ، متوجه شدم برگشته ، برای نماز میت رفته بود .

باز هم صدای ا...اکبر آمد ، آقا جونم را آوردند ، نگاهم خشک ماند به جنازه ی کفن پیچ ، دلم ریخت ، این

همان مرد با ابهت و ترسناکی بود که یک عمر مثل چشمانش از من مراقبت کرد ؟ همان که با یک نفس

گفتنش حساب کار دستم می آمد ؟ همان بود .

عمو مثل مجسمه کنارم ایستاده بود تکان نمی خورد ، دلم می خواست با مشت و لگد به جانش بیوفتم و داد

بکشم " بی غیرت ! جنازه ی مردی که یک عمر جور نبودن تو را کشید روی زمین مانده ... گناه دارد این مرد

با آنهمه غرور اینهمه تنها و بی کس باشد "

جنازه را بلند کردند ، خدایا کدام فرشته ای را برای حفظ آبرویم فرستادی ؟

آقای جوادی را زیر جنازه دیدم و شروین ... شروین ؟ او به خاطر من آمده بود ؟ و کامدین ! آخ فرشته ی چشم

آبی من ، حتی کیارش و ...خدایا سبحان و فرداد !

کم کم چشم گشاد شده ام همه را دید از عمو یوسف و زن عمو لیلا گرفته تا در کمال ناباوری شعله !

چقدر حضورشان دلگرم کننده بود ، خدایا از بی کسی نجاتم دادند ، حداقل مراسم مرد بزرگ زندگیم با آبرو

برگذار می شد .

با سلام و صلوات جنازه را بردند و در قبر گذاشتند و خاک ریختند و من ... همچنان بدون گریه بی حرف ، مات

، بی حس ، بی درد نگاه می کردم .

نه ! نباید خودم را می باختم ، من ، این من ضعیف مسئول برگذاری یک مراسم آبرو مند برای یک پیرمرد

آبرودار بودم !

اگر اشکی می چکید ، می شکستم ، فرو می ریختم ... نه الان نه !

تمام طول مراسم کتی شانه ام را گرفته بود ، شاید می ترسید بیافتم .

نگاه نگران کامدین ، شروین ، سبحان و فرداد لحظه ای رهایم نمی کرد .

یک کومه خاک روی تن پر صلابتش ریختند ، فاتحه خواندند ، حتی گریه کردند و من فقط نگاه می کردم ،

سرد ، بی روح ... بی گریه !

تل خاک را رها کردیم ، سوار شدیم و برگشتیم به کوچه ی کهنه بافت و فرسوده ی کودکی هایم .

خانواده ی جوادی خانه ی خودشان را برای مراسم مردانه آماده کرده بودند و خانه ی کوچک ما ، خانه ی

آقاجونم ، برای مراسم زنانه .

گوشه ای کز کردم ، کتی کنارم نشست و برایم حرف زد ، نمی شنیدم ، نمی فهمیدم ، فکر حلوا مغزم را می

خورد ، قبلا شنیده بودم که می گفتند تا سه روز باید بوی حلوا از خانه ی عزادار بیاید ، خدایا آبروی آقا جونم

می رود !

مردم و در و همسایه می آمدند و تسلیت می گفتند و می رفتند ، ما خانواده ی مهمی نبودیم !

بوی حلوا بلند شد ، شوکه شدم !

زن عمو لیلا و عمه نسرین حلوا می پختند ، دلم می خواست دست و پای آنها را ببوسم ، خدایا شکر ! امروز

چقدر آبروداری کردی از آقاجونم !

نگاهی به جمعیت داخل خانه انداختم مغزم انگار نمی خواست راحتم بگذارد ، شام را چکار کنم ؟ خرجش را از

کجا بیاورم ؟ عمو پول می دهد ؟

کی سفارش می دهد ؟

برخاستم ، کتی صدایم زد ، نمیدانستم چه می گوید ؟!

صدایش دورتر می شد ، به حیاط رسیدم ، کسی دنبالم نیامده بود ، همه فکر می کردند سعی می کنم با خودم

کنار بیایم .

به کوچه زدم ، مردانه شلوغ تر بود ، دوستان آقاجون دم در به کامدین و فرداد و شروین سر سلامتی می دادند !

خدایا غریبه ها صاحب عزای مرد بزرگ زندگی من شده بودند .

به راه افتادم ، کوچه تنگ شده بود یا من احساس خفقان می کردم ، چرا دیگر صدای آقا جون را که از پنجره

بلند داد می زد " سیب یادت نره " را نمی شنیدم ؟

سیب ! آه لعنت به سیب ! مگر قرار نبود محافظ قلبش باشد ؟ قرار نبود آقا جونم را سالم نگه دارد ؟ لعنت !

با هشدار بوق ماشین خودم را داخل پیاده رو انداختم ، آخ خدا بکش راحتم کن !

_خانوم خسروی !

کسی صدایم می زد .

_خانوم خسروی ... خانوم !

صدای یک مرد بود ، یک صدای گرفته و خش دار .

_خانوم خسروی صبر کن ! ... خانوم خسروی ... نفس !

پایم قفل شد ، سر جا خشک شدم .

به من رسید و رو برویم ایستاد ، مثل یک سرو بلند !

نفس نفس می زد و گره ابرویش در هم بود ... باز هم این آدم به خاطر من دوید !

_کجا داری میری ؟

آنقدر گیج بودم که از صمیمی شدن لحنش و مفرد شدن افعال جمعش متعجب نشدم .

نفس عمیقی کشید .

_دیدم با اون حال راه افتادی توی خیابون ... کجا ؟

دستی به پیشانی به عرق نشسته ام کشیدم ، عرق دیگر چه بود در این سرما ؟

_من ... می خواستم ... من باید ... باید برم غذا سفارش بدم ... نمی دونم ... شام باید بخرم ... من مسئولشم ...

آبروی آقا جونم ...

دست کلافه ای به موهایش کشید و به چشمانم خیره شد ، خدایا چرا چشمانش دیگر سرد و تو خالی نیست ؟

_من درک می کنم ... ببین منو ! ...من می فهمم ، خب ؟ منم توی این موقعیت بودم ، باشه ؟ ببین می دونم

من غریبه م ، می دونم نمی تونی روی منو و حرفام حساب کنی اما اجازه بده منو کامدین مسئولیت همه چیزو

قبول کنیم ، نمی خواد نگران غذا و مسجد و این مسائل باشی خب ؟

الان باید عزاداری کنی !

_من ... خوبم !

_مشکل همینجاست ! الان نباید خوب باشی ، باید گریه کنی ، اگه الان گریه نکنی دو روز دیگه نابود می شی

... منم توی یه شرایطی درست مثل الان تو بودم ، الان هیچکس از تو انتظار نداره مراسمو بچرخونی ، برو

خونه ، برو و همه چی رو بسپار به ما ، خیالت راحت !

محکم ، قاطع ، مردانه ! همین کافی بود ! وقتی فرداد می گفت خیالت راحت ، یعنی سلول به سلول وجودت

راحت !

مثل کودکی که دستور پدر را اجرا کند راه بازگشت به خانه را پیش گرفتم ، آرام و بی عجله !

رسیدم ، کوچه ی قدیمی با دیوار های آجری ، جایی که کودکی هایم را پناه داده بود ، برای بار چندم دلم لرزید

، چشمم روی پلاکارد بزرگ سر در خانه ثابت ماند .

حاج محمود توحیدی ! آخ حاج محمود ! آقاجونم مرد !

بغض تا پشت دندانم بالا آمد .

به مراسم زنانه برگشتم ، همه چیز زیادی واقعی بود ! وسط مجلس ، بدون فکر کردن به اطرافیانم زانو زدم و

بالاخره اشکم روان شد .

به زمین کوبیدم ، به سرم کوبیدم ، صورتم را ، بازوانم را چنگ زدم ، جیغ کشیدم ، هوار زدم ... گریه کردم ،

آنقدر که دیگر چشمانم باز نمی شد آنقدر که دنیا سیاه شد ... آنقدر که بمیرم !

***

فرداد :

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دیوانه وار با یک صندل رو فرشی ، درحالی که خودش را بغل کرده بود ، از مراسم زنانه بیرون زد .

کامدین و شروین مشغول حرف زدن با مهمانها بودند اما من تمام مدت می دیدمش ، با خودش حرف می زد و

راه می رفت ... دریغ از یک قطره اشک !

دخترکم بی پناه شده بود ، مثل یک پرنده ی سرما زده !

می ترسیدم ! می ترسیدم برای دل نازک و مظلومش ، می ترسیدم بلایی که سر خاک سپاری پدرم به سر من

آمد را او هم تجربه کند ، روزی که پدرم مرد من ماندم بی هیچ پشت و پناهی و یک مراسم !

۱۸ که باید نقش آدم بزرگها را بازی می کرد ... اما من ، خب من ، من بودم ، نفس ... نفسم ، یک پسر ۱۷

نباید می شکست !

نه این بلا نباید به سر دخترکی بیاید که قلبم را در دستانش گرفته .

پشت سرش راه افتادم ، کامدین و شروین آنقدر سرشان شلوغ بود که متوجه غیبتم نشوند ، باید با او حرف می

زدم ، باید سر خودش می آمد .

هنوز به خیابان نرسیده بودم که دیدم مثل مجسمه وسط خیابان ایستاده ، یادم رفت نفس بکشم .

به طرفش دویدم ، آخ لعنت به این پای علیل ! لعنت به این کندی ! وای اگر تصادف کند !

با صدای بوق ماشین به خودش آمد و به طرف پیاده رو خیز برداشت ، صدایش کردم .

_خانوم خسروی !

نمی شنید ، یا نمی خواست بشنود ، با تمام توانی که در پای بد قلقم مانده بود دویدم و باز صدایش کردم اما

هیچ !

نزدیک تر شدم

_خانوم خسروی !

نه ! هیچ جوابی ! دلم اسمش را می خواند ، بالاخره تسلیم این قلب نا آرام شدم .

_نفس !

ایستاد ، او و قلب من با هم !

دخترکم سردرگم و درمانده بود ، هرچه کردم لحنم مثل قبل غریبه و محترمانه باشد نشد ... نفس دیگر نفسم

شده بود !

دلداریش دادم ، آرام شد ، بار سنگین مسئولیت را از روی شانه های نحیفش برداشتم ، از او خواستم گریه کند ،

خواستم بغضش را رها کند و او رفت ! آرام و بی اختیار رفت !

از او خواستم به من اعتماد کند ، به غریبه ای که حتی معلوم نبود به چه عنوانی برای مداسم پدر بزرگش آمده ؟

وقتی کامدین راه افتاد تا به کرمانشاه بیاید خودم را وسط انداختم ، انتظار داشتم بگوید تو چرا ؟ پدر بزرگ

مادری دختر عموی من به تو چه ؟ اما هیچ ، کامدین سکوت کرد و من و سبحان همراهش شدیم .

حالا من مانده بودم و یک مسئولیت !

به نفس که سلانه سلانه می رفت خیره شدم .

باز هم ترس به وجودم چنگ انداخت ، کیفی همراهش نبود ، اسپری همراه داشت ؟ اگر قبل از رسیدن به خانه

نفسش بگیرد ؟ شاید داخل جیبش باشد ! شاید نه ! با این حال و روز کجا یاد اسپری بود ؟

با همین فکر پشت سرش با فاصله به راه افتادم ، باز هم به این پای لعنتی زیادی فشار آورده بودم ، از استخوانم

تا خود مغزم تیر می کشید اما باید خیالم راحت می شد که سالم به خانه میرسد .

وقتی بالاخره وارد خانه شد نفس آسوده ای کشیدم ، صدای گریه و زاری و جیغ های دلخراشش یکباره کوچه

را برداشت .

کامدین و شروین هر دو نگران و کلافه به خانه رو به رویی خیره شدند ، جلو رفتم و کنارشان ایستادم .

کامدین_صدای نفسه ؟

شروین_گمونم .

کامدین_چیکار کنیم ؟

من_هیچی !

کامدین_د آخه الان خفه میشه ، اگه کسی نباشه اسپریشو ...

بین صحبتش پریدم

_برادر من ، این دختر از لحظه اول یه قطره اشک نریخته ، اگه خودشو خالی نکنه غمباد می گیره ، کلی آدم

اونجا هستن که اگه خدای نکرده مشکلی پیش بیاد کمکش کنن ، مگه خواهرت نیست ؟ الان بزرگ ترین

کمکی که می تونی بکنی اینه که بذاری به حال خودش باشه .

کامدین سری به نشان فهمیدن تکان داد و پوفی کشید .

_تو کجا رفته بودی ؟

من_یه کم قدم زدم ، راستی این خیابون پایینی یه رستوران دیدم ، به نظرت نباید برای شام غذا سفارش بدی

؟ حال دختر عموت که مساعد نیست ، از عمو وحیدتم که آبی گرم نمی شه !

کامدین_راست می گی ، بذار برم سوئیچ رو بردارم ، با هم بریم .

و رو به شروین چرخید .

_تو و سبحان حواستون به مهمونا باشه تا بیایم .

شروین به سبحان که داخل مجلس مثل یک کدبانو خدمت می کرد اشاره داد .

_تا سبحان هست غصه ی مهمون داری رو نخورین !

***

روز بعد مراسم مسجد را با مشقت زیادی گذراندیم ، سخت بود بنشینم و صدای ضجه های دختری را تحمل

کنم که طاقت یک قطره اشکش را هم ندارم !

هیچ کاری از من بر نمی آمد ، یک غریبه ی تمام عیار بودم که علاقه ی دیوانه واری من را به این خانواده

چسبانده !

بعد از مسجد با کامدین پی تهیه ی غذا رفتیم و وقتی برگشتیم تقریبا هشت بود ، به جز عمه و عموهای نفس

تنها غریبه های باقی مانده در جمع من و سبحان بودیم ، همه در خانه ی قدیمی حاج آقا توحیدی جمع شدیم .

غذاها را که در آشپزخانه گذاشتیم به بقیه ملحق شدیم ، چشمم دنبال نفس می گشت ، دیدمش !

کنج دیوار ، تکیه بر یک پشتی خودش را جمع کرده بود و زانو در بغل داشت .

موهای سرکش و پر چین و شکنش را یک روسری مشکی مهار کرده و با صورتی رنگ پریده و چشمان پف

کرده نگاهش را به گل فرش دوخته بود .

چقدر محتاج دلداری به نظر می رسید ! محتاج دستانی که شانه های به جلو خم شده اش را بگیرد و کمک کند

سر پا بیاستد ، محتاج یک آغوش !

سفره پهن شد و غذا را چیدند و او همچنان کنج تنهایی خودش نشسته بود ، غذا از گلویم پایین نمی رفت ،

کوفت بخورم وقتی نفسم اینطور غم زده نشسته .

حال شروین و کامدین و سبحان هم بهتر از من نبود ، هر سه فقط با غذا بازی می کردند .

کتی زیر گوش کامدین آرام حرفی زد و کامدین رو به ما برگشت و سرش را جلو آورد و آرام زمزمه کرد .

_کتی میگه دیروز و امروز نفس هیچی نخورده ، هر بارم کسی خواسته چیزی بهش بده فقط باعث شده بدتر

گریه اش بگیره ، دلم شور می زنه ، اگه نخوره از حال می ره .

شروین_صبر کن همه که غذاشونو خوردن یه جوری می ریم راضیش می کنیم که بخوره ، الان نمی شه ،

دایی وحید عین برج زهرمار داره نگاهمون می کنه !

بعد از غذا خانم ها مشغول جمع کردن سفره و شستن ظرف ها شدند .

کامدین رفت چند کلمه ای با پدرش صحبت کرد و برگشت .

شروین_ چیکار کردی ؟

کامدین_از بابا خواستم سر عمو رو گرم کنه !

آقا یوسف چند لحظه بعد برخاست و وحید را به حرف گرفت و بعد همراه هم به حیاط ساختمان رفتند .

کامدین به سرعت بشقابی از غذا پر کرد و به طرف نفس رفتیم .

***

نفس :

یک بشقاب پر از غذا جلوی رویم گذاشتند ، سر بلند کردم ، کامدین و شروین بودند و پشت سرشان ... فرداد !

کامدین_دختر عمو جان ، بوی کبابو داری ؟ هووم ! از بهترین رستوران شهر گرفتم ، نخوری از کفت رفته !

به او خیره شدم ، چشمان مهربانش در حدقه می لرزید ! خیلی وقت بود که می دانستم وقتی نگران است آبی

چشمانش لرزش می گیرد ، لحنش سرخوش بود و دلش نگران !

آخ کامدین مهربان و دوست داشتنی !

_گرسنم نیست کامدین ، ممنون !

شروین_یه چیزی میگیا ! از دیروز هیچی نخوردی ، دختر رنگ به صورتت نمونده .

_نمی تونم ، باور کن غذا از گلوم پایین نمی ره

کامدین_از حال می ری نفس ! همین الانشم نمی دونم چطوری غش نکردی !

_اذیتم نکن کامدین ، ول کن !

شروین_ای بابا ! جون منو و این پسر عمو جانت ! یه لقمه !

_شروین دست از سرم بردار ... نمی خوام !

صدایم که به بغض نشست هر دو عقب نشینی کردند ، می دانستند اگر اشکم در بیاید دیگر آرام نمی شوم .

فرداد چند قدم فاصله را با آرامش طی کرد و رو به رویم روی زانو نشست و به چشمانم خیره شد ، ضربان قلبم

تا حد ایستادن پایین آمد .

مشکی سرکش نگاهش دوباره مقتدر و زورگو شده بود ، بی هیچ حرفی بشقاب را از کامدین گرفت و روی

دستانم گذاشت و محکم گفت .

_بخور !

انگار عادت داشت کنار بیاستد تا بقیه تلاششان را بکنند و وقتی هیچ کس کاری از پیش نبرد ، خودش وارد

عمل شود .

قاطعانه ! محکم ! بی تعارف !

دستم بی اختیار ، مثل یک رباط که با چشمان او کنترل شود به طرف قاشق خزید و نیمه پر آن را به دهان

گذاشتم ، نگاه سرد و مستکبرش یکباره شعله ور شد و خندید .

شروین به چشمان از حدقه بیرون زده به کامدین گفت .

_ابهت رو داشتی ؟

کامدین با چند لحظه تاخیر از در شوخی وارد شد .

_والا اینجوری که فرداد گفت منم باید برم دوباره غذا بخورم .

بی توجه به شوخی و خنده ی کامدین و شروین ، نگاهش را از من گرفت ، برخاست و به حیاط رفت .

***

از خانه بیرون زدم ، هوا کمی و فقط کمی گرم تر شده بود ، بعد از حدود ۳۵ روز اکسیژن تازه ریه های رنجورم

را پر کرد .

دوماه از تلخ ترین اتفاق این روزهایم می گذشت ، عمو وحید ، این کابوس مجسم روز و شبم اجازه نداد بیشتر از

سه روز در کرمانشاه بمانیم ، حتی نگذاشت برای پدر بزرگم چهلم بگیرم .

بعد از تمام شدن امتحانات ترم اوضاع بدتر شد چون دیگر هیچ بهانه ای برای بیرون زدن از خانه نداشتم ، تمام

ساعات روزم پر شده بود از تنهایی و اشک و غصه ... و عمو وحید !

و حالا بعد از چندین روز طولانی و طاقت فرسا ، دانشگاه نجاتم داد ، خدایا شکر ! ترم جدید !

هنوز وارد ساختمان دانشگاه نشده بودم که دستی دور کمرم حلقه شد .

_وای نفس جونم دلم برات تنگ شده بود !

متقابلا آوا را بغل کردم ، چقدر به آغوش یک دوست نیاز داشتم ! بوی آرامش می داد و کمی هم ... پرتقال !

_چیکار کردی با خودت نفس ؟ رژیم گرفتی ؟ می خوای محو شی ؟ شدی دو پاره استخون !

تلخندی زدم .

_مده !

شانه ام را گرفت .

_آره جون خودت ! من که می دونم تقصیر عموته !

_آوا تو رو خدا ! بیا راجع به چیزای خوب حرف بزنیم !

همراه هم به راه افتادیم .

_چیزای خوب .... آها می دونی این ترمم چهار واحد با رحیمی داریم !؟ نکبت انگار همه درسای مارو این می

خواد بگیره !

خندیدم .

_خوبه که !

_نفس مشکوک می زنیا ! چه سر و سری با این ضحاک ماردوش داری ؟

_فکر بد نکن بابا ، نامزد دختر عمومه !

جیغ کشید .

_جون من ؟

نیمی از راهرو برگشتند و چپ چپ نگاهش کردند .

_وای آوا چه خبرته ؟ آره نامزد کتیه .

_وای یعنی بیرون دانشگاه دیدیش ؟ تیپ اسپرتم می زنه یا همیشه خط کش قورت داده ؟ دختر عموت چی

می کشه از دست این دیو دو سر ؟

_نه اصلا مثل توی دانشگاه نیست ، خیلیم مهربونه .

_واقعا ؟ نامرد تا حالا اینا رو نگفته بودی ! چی صداش می زنی ؟ دکتر رحیمی ؟

_هههه ! نه بابا ! اوایل می گفتم آقای رحیمی بعدم سبحان خان !

_بله ؟

آوا هیینی کشید .

_وای خاک به سرم !

دقیقا پشت سر ما ایستاده بود ، راه ورود به کلاس را سد کرده بودیم .

گوشه لبش لبخند خیلی کمرنگی نشست .

_سلام خانوما !

آوا مثل بید می لرزید .

_س ... س ... سلام استاد !

خودم را جمع و جور کردم

_سلام دکتر !

ابرویی بالا انداخت .

_اجازه رد شدن میدین ؟

مثل فنر از جا پریدیم و چهار چوب در را خالی کردیم ، وارد کلاس شد ، منو آوا هم با سر پایین انداخته پشت

سرش !

***

کلاس را با نیم ساعت تاخیر تمام کرد ، همه ی استخوان های بدنم خشک شده بود ، شکر خدا سبحان هر ترم

سر کلاس بد اخلاق تر می شد ، آنقدر سر کلاس خط و نشان کشید که هیچکس جرئت نداشت تکان بخورد .

کیفم را روی دوش انداختم تا پشت سر آوا از کلاس خارج شوم که صدایم کرد

_خانوم خسروی ، چند لحظه !

بی توجه با اشارات نا مفهوم چشم و ابروی آوا به طرف میز سبحان رفتم .

صبر کرد تا کلاس خالی شود ، می خواست به خاطر اول کلاس ماخذه ام کند ؟

_حالتون خوبه نفس خانوم ؟

جا خوردم .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_آره ... چطور مگه ؟

خندید .

_کامدین و فرداد منو کچل کردن ! از صبح دو هزار بار با من تماس گرفتن تا ببینن شما رو دیدم یا نه ، همه

مون نگرانتون بودیم ، بیشتر از یک ماهه که از شما بی خبریم !

_خب راستش روزای خوبی نداشتم ، عموم اجازه نمی داد از خونه بیرون برم .

_کامدین نگران بود که پسر عموتونم برای شما دردسر درست کنه .

_دانیال ! نه اون بنده خدا کاری به کسی نداره ، طبقه ی بالا به صورت مستقل زندگی می کنه ، هفته ای یک

بارم به زور می بینمش .

_خب خدا رو شکر .

من_کتی خوبه ؟

_اون طفلکم دلش خیلی برای شما تنگ شده ، هر بار اسم شما میاد اشکش به راهه !

_من برای همه مایه ی غم و دردسرم !

اخمش در هم رفت .

_این چه حرفیه ، اگه همه غصه می خورن به خاطر دلتنگی شماست ، همه ی آدمایی که من می شناسم شما

رو خیلی دوس دارن .

_تنها دلگرمی منم همینه !

با اجازه ای گفتم تا به طرف در بروم .

_نفس خانوم ؟

ایستادم و چرخیدم به طرفش ، جلو آمد و روبه رویم ایستاد .

_اینو فرداد داد که بدم به شما !

با تعجب به رم کوچکی که در دست داشت نگاه کردم ، توضیح داد .

_اولش می خواست بریزه روی سی دی ، بعدش گفت احتمالا دسترسی به وسیله ی برا بخشش ندارین ، برای

همین زد روی رم که روی گوشی ببینید .

_چی هست ؟

_آموزش ویالن از صفر ! گفت حیفه استعدادتون هدر بره ! و خب سرتونم گرم می شه .

خدا می داند چند کیلو قند ته دلم آب شد ، لبخند گشادی تحویل سبحان دادم و تشکر کردم .

***

فرداد :

_نیومده بود ؟

سبحان نالید .

_کر شدم فرداد چرا داد می زنی ؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و از روی مبل برخاستم و شروع کردم به رژه رفتن در طول اتاق که دیدم هر و

کر می خندد .

_مرض ! به چی می خندی ؟

_بدجوری عاشقیا فرداد !

_ببند سبحان ، حوصلتو ندارم !

_تقصیر منه که رم آقا رو رسوندم دست یار !

یک لحظه هنگ کردم .

_مگه نمی گی نیومده بود !؟

_شوخی کردم !

به طرفش هجوم بردم .

_ای بمیری من راحت شم !

جا خالی داد روی مبل افتادم ، مثل بچه ها به من زبان درازی کرد ، کی باورش می شد این مرد استاد دانشگاه

باشد ؟

_حالش خوب بود ؟

_حالا که دانشگاه باز شده خوب می شه .

_یعنی چی ؟

_خب همش توی خونه بوده این مدت ، با اون عموی خل و چلش ! روحیه اش داغون شده !

_باید بیام ببینمش !

_کرمانشاه که بودیم به کتی گفته بود انگار عموش براش بپا گذاشته ، نبینیش به نفعه خودشه ، از اون عمویی

که من دیدم هیچی بعید نیست ، می زنه دختر بیچاره رو ناکار می کنه .

_غلط می کنه بی شرف ، مگه شهر هرته !

_معلومه که هرته ! وقتی زد دیگه قانونم یقه شو بگیره مهم نیست !

خدایا با این عذاب چه کنم ؟ نفسم را چه کنم ؟

صدای زنگ موبایل سبحان بلند شد ، نگاهی به صفحه انداخت و پاسخ داد .

_بفرمایید ؟

انگار کسی که پشت خط بود بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن چون سبحان ساکت شد و فقط گوش کرد ،

لحظه به لحظه اخم نشسته میان ابروانش عمیق تر می شد و این من را می ترساند .

همان طور گوشی به دست با ایما اشاره به من فهماند کاغذ و خودکار می خواهد .

به سرعت برای او فراهم کردم ، گوشی را بین شانه و گوشش گذاشت .

_بگو می نویسم !

جلو رفتم و روی کاغذی که می نوشت سرک کشیدم .

کرمانشاه ، خیابان ...

بیشتر نگران شدم ، اولین کسی که با شنیدن نام کرمانشاه به یادش می افتادم ، نفس بود .

صدای سبحان اوج گرفت .

_خیلی خب ! صدبار گفتی ! می گم بهش !

موبایلش را قطع کرد و آن را روی مبل انداخت .

_کی بود سبحان ؟

دستی کلافه به موهایش کشید .

_اگه بگم دوباره قاطی نمی کنی ؟

_بگو سبحان ! حرف بزن !

بعد از مکثی کشنده زمزمه کرد .

_پروا بود !

مغزم یاری نکرد .

_کی ؟

_پروا ! پر ... وا !

یکباره گر گرفتم .

_پروا شماره ی تو رو از کجا داره ؟

_من چه می دونم ؟

_چی می گه ؟ این آدرس چیه ؟

_همون لحظه اول قسمم داد قطع نکنم ، گفت هرچی به تو زنگ می زنه گوش نمیدی ! نگفته بودی بهت

زنگ زده .

_دو باری زنگ زد ، اولش باورم نمی شد خودش باشه ! ... خب چی گفت ؟

_یه آدرس داد و گفت به فرداد بگو به این آدرس یه سری بزنه ، یه سری چیزا هست که فرداد نمی دونه !

دستی به گردنم کشیدم .

_دیگه چی از جونم می خواد ؟

_میری ؟

_کجا ؟

_همین آدرسی که داده ؟

_نه بابا مگه زده به سرم !؟

_کنجکاوم نیستی ؟

_ولم کن تورو قرآن ، خودمم می خوام فراموش کنم تو نمی ذاری ؟

کمی من من کرد .

_میگم که ... نمی خوای حالا که سر و کله ی پروا پیدا شده ، بری و ماجرا رو تموم کنی ؟

کمی فکر کردم بیراه نمی گفت .

_حالا شاید رفتم ... شاید .

***

نفس :

وقتی از دانشگاه بیرون زدم باورم نمی شد اسفند اینقدر زود گذشت ، اگر به من بود تعطیلات عید هم می آمدم

بست می نشستم در دانشگاه ، هر چه بود بهتر از آن خراب شده بود !

چطور عید را تحمل می کردم ؟

۲۰ روز تعطیلی مرگ من بود ! خدایا نجات !

از تاکسی پیاده شدم و کوچه را طی کردم و مقابل خانه ایستادم ، آن خانه ی سوت و کور و سیاه .

آهی کشیدم و نگاه از کلبه ی احزان گرفتم و به آسمان دوختم .

_خدا جون ... تا حالا توی زندگیم ناشکری نکردم ... خدایا هر چی به سرم اومد راضی شدم به رضات ، مامان

بابام مردن ، نیما جزغاله شد ، خان جون سرطان گرفت ، آقا جونم سکته کرد ، خدایا تنهایی کشیدم و دم نزدم

... اما به خودت قسم دیگه بریدم ! دیگه نمی کشم ! راضی نشو به عذاب بیشترم ... خدایا درستش کن !

قطره اشکی که می رفت تا روی گونه ام بچکد پاک کردم و چند بار پلک زدم ، تازه متوجه ماشین شاسی بلند

آشنایی که مقابل در خانه ی عمو وحید پارک شده بود را دیدم ... کامدین ؟

اینجا چکار می کرد ؟ به سرعت برق وارد خانه شدم و پله ها را بالا دویدم .

با دیدن عمو یوسف که با عمو وحید حرف می زدخیالم کمی راحت شد و نیشم باز !

_سلام عمو جون .

هر دو به طرفم چرخیدند ، خدایا چقدر فرق بود بین این دو برادر .

عمو یوسف آغوشش را به رویم گشود ، به طرفش دویدم و خودم را میان بازوان مهربانش انداختم ، سرم را

بوسید .

_سلام عزیز دل عمو ، خوبی گل دخترم ؟

حرفی نزدم ، فقط خود را بیشتر در آغوش پدرانه اش فرو بردم ، دستش لرزید ، فهمید چقدر آزرده خاطرم ؟

بازویم را نرم گرفت و من را از خودش جدا کرد و سرتاپایم را بر انداز نمود .

_ببینم تو رو ، چرا اینقدر لاغر شدی ؟

عمو وحید که تا آن لحظه در سکوت و با پوزخند به ماجرا خیره شده بود ، گفت

_مد شده ، دخترا رژیم میگیرن که لاغر شن !

عمو یوسف که چشم نگرانش را از من برنمی داشت نالید

_آره ولی نه دیگه تا این حد !

باز هم نیشخندی از عمو وحید نصیبم شد .

عمو یوسف نیم نگاهی به برادرش انداخت و بعد رو به من گفت .

_دختر گلم ، برو یه کم وسیله بردار ، از خان داداش اجازتو گرفتم که برای تعطیلات عید بیای خونه ما !

با ناباوری به عمو یوسف نگاه کردم !

واقعا ؟ خدا اینقدر زود جواب دعایم را داد ؟

به حیرتم لبخندی زد و گفت .

_منتظر چی هستی ؟

انگار پیشنهاد کیلد باغ بهشت را به من داده بودند .

از جا پریدم و ذوق زده چشمی تحویلش دادم و به طرف اتاقم رفتم .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هنوز کیفم را نبسته بودم که در اتاق با صدای تقی بسته شد ، سر بلند کردم و قامت عمو وحید را مقابلم دیدم .

از حالت صورتش نمی شد برداشت خوبی کرد ، به زور آب دهانم را قورت دادم .

_چ ... چی شده ؟

با یک گام ، خودش را به من رساند و ساعد هر دو دستم را که در اقدامی غیر ارادی می رفت که جلوی صورتم

سپر شود ، گرفت .

با صدای آرامی که در عین حال از خشم می لرزید غرید .

_فکر نکنی اجازه دادم خبریه ها ! داداش اومد به خاک خان بابا قسمم داد که قبول کردم ، فکر نکنی بری

دیگه رفتی ! اونجا دست از پا خطا کنی به غلط کردن می ندازمت ، آمار هر روز زندگیت دستمه ، بخوای یه قدم

چپ بذاری تیکه تیکه ت می کنم ، مفهوم ؟

ساعدم زیر دست قدرتمندش داشت متلاشی می شد ، صدای ترق تروق استخوانم را به وضوح می شنیدم .

به جای " چشم " ، " بله " یا هر کوفت و زهرمار دیگری فقط یک " آی " از دهانم خارج شد .

ولم کرد ، سکندری خوردم و روی تخت افتادم .

_جواب ندادی ؟ شیرفهم شد ؟

خودم را بغل کردم .

_ب ... بله .

کلافه دستی به ته ریشش کشید .

_حالا برو رد کارت !

کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم ، حتی دلم نمی خواست با او خداحافظی کنم ، یعنی آنقدر دلم پر بود که

دوست نداشتم خدا را حافظش بگیرم .

فقط رفتم ، رفتم تا برای مدت کوتاهی هم که شده از آن جهنم خلاص شوم .

با دست حلقه شده ی عمو یوسف دور شانه ام از خانه خارج شدیم ، در ماشین را باز کرد ، کنارش نشستم .

بعد از اینکه به خیابان اصلی پیچید سکوت را شکست .

_خوبی نفس جان ؟

از آینه بغل به کوچه ی لعنت شده که در دست فاصله ها محو می شد نگاه کردم .

_الان دیگه خوبم !

نفس عمیقی کشید .

_من امروز اومده بودم در دانشگاه ببینمت و برم شرکت .

با تعجب نگاهش کردم ، چشمش به مسیر بود .

_می دونستم ممکنه یه مقدار خونه داداش اذیت شی ولی فکر نمی کردم تا این حد آشفته و غصه دار ببینمت ،

حالتو که دیدم ، تف کردم به غیرت خودم که تنها یادگار داداش احسانم داره عذاب می کشه و من دست روی

دست گذاشتم .

سر پایین انداختم .

_این حرفا رو نزنید عمو جون .

_حقیقته دخترم ! نتونستم بیشتر از این خودمو به بیخیالی بزنم ، اینه که رفتم اومدم پیش وحید و با کلی قرآن

و قسم راضیش کردم یه مدت برگردی خونه ما ، برا بعد از عیدم یه فکری می کنم ، یه جوری خان داداشو

راضی می کنم که پیشمون بمونی .

دسته ی کیفم را با ناخن خراش دادم ، امکان نداشت عمو وحید قبول کند ! زهی خیال باطل !

_دخترم ، گوش دادی چی گفتم ؟

_بله عمو جان ، ولی ... آخه عمو وحید ...

تا ته حرفم را خواند .

_تو نگران نباش ، درستش می کنم ، فعلا فکر الانت باش ! توی لحظه زندگی کن دختر !

راست می گفت ، آنقدر زندگی من به هم ریخته بود و گره کور داشت که باید فقط فکر حال حاضر را می کردم

.

_الان بریم خونه همه ذوق زده می شن ، هیچ کس خبر نداره دارم تورو میارم خونه .

تا رسیدن به ویلا ، سعی کرد من را مرتب بخنداند ، می خواست روحیه ام عوض شود و این تلاش واقعا نتیجه

داشت چون وقتی وارد ویلا شدیم ، قهقهه می زدم .

کتی با یک سوئیشرت صورتی و موهای دم اسبی شده با یک جفت دستکش باغبانی بزرگ وسط باغچه ی

خانه با یک بوته ی گل ور می رفت .

بادیدن ماشین پدرش با بیلچه ای که دستش بود از جا برخاست ، من را که دید دهانش از تعجب باز ماند .

پیاده شدم با جیغ کوتاهی به طرفم دوید و در کسری از ثانیه محکم در آغوشم کشید و چنان مرا به خودش

فشار داد که صدای استخوانهایم را شنیدم ، نیمی از حرفهایی که با جیغ جیغ و گریه و خنده می گفت کاملا

نامفهوم بود ، آنقدر صورتم را بوسید که حس می کردم آبلمبو شدم .

_واااای .... وای خدا ! ...چطوری اجازه داد ؟ ... وااای !

عمو با خنده کتی را به زور از من جدا کرد .

_بزرگ شدی مثلا دخترم ، این چه کاریه ؟ دختر بیچاره رو چلوندی !

کتی من را ول کرد و پرید بغل عمو به بوسیدن سر و رویش و تشکر کردن .

کیانوش غرغر کنان از انباری انتهای حیاط خارج شد ، یک گلدان بزرگ در دست داشت و سراپا خاکی بود ، با

دیدن من کم مانده بود گلدان از دستش بیفتد .

_وای ! نفس ؟

دوان دوان به طرفم آمد و قبل از اینکه حرفی بزنم بغلم کرد ، سرش بوی خاک می داد ، خنده ام گرفت ، این

بچه ی تخس !

اگر نیما هم زنده می ماند الان تقریبا هم سن و سال کیانوش بود ، با این فکر دستم را در موهایش بردم و آن

را به هم ریختم و از غبار برخاسته از موهایش چند سرفه ی کوتاه زدم .

به سرعت از بغلم جدا شد ، قطره اشکی که با تمام غرور نوجوانی اش روی صورتش لیز خورد را پاک کرد و

نگران پرسید .

_چی شدی ؟ چرا سرفه می کنی ؟

باز هم سرش را به هم ریختم و خندیدم .

_از بس کثیفی پسره ! این چه ریخت و قیافه ایه ؟

خندید .

_تقصیر این آبجی خانومه ! گیر داده گلدان می خوام اون گل صورتی رو بذارم توش ببرم توی اتاقم !

عمو_امان از دست تو کتی ! ول کن پسر گلمو !

کتی با اعتراض_بابا !

عمو ابرویی بالا انداخت و رو به کیارش چرخید .

_پس تو گوش کن حرف خواهرتو ، کیا !

کیانوش با اعتراض_بابا !

عمو خندید .

_وای ! اصلا به من چه ، بیا بریم تو نفس جان ، بذار این دو تا دیوونه توی حال خودشون باشن !

وارد ساختمان که شدیم زن عمو از آشپزخانه بیرن آمد .

_یوسف جان سیب زمینی خرید ...

با دیدن من ادامه ی حرفش یادش رفت .

_نفس !

آغوش مادرانه اش را به من هدیه داد سر و صورتم را بوسید ، نوازشم کرد ، شکر گفت !

_دختر خوشگلم ... دلم برای تو پوسید ... اومدی بمونی ؟ می مونی عزیزم آره ؟

_عمو تا آخر تعطیلات اجازه داده .

_به خدا اینبار بیاد دنبالت نمی ذارم تو رو ببره ، شده به دست و پاش می ...

گونه اش را بوسیدم .

_زن عمو ، شما تا همینجا هم در حقم مادری کردید ، بیشتر از این شرمنده م نکنید .

باز هم بغلم کرد ، امروز چقدر آغوش مهربان نصیبم شد ! چقدر محبت در رگهای خشکم تزریق کردند .

_برو گلم ، برو لباساتو عوض کن بیا برات چایی بریزم ، ماهرخ کیک پخته ، یه عصرونه دور هم بخوریم .

چشمی گفتم و به سرعت به طرف راهپله رفتم .

حاضرم همین الان بمیرم تا هیچوقت این رویا تمام نشود !

آنقدر محبت در همین چند دقیقه دریافت کردم که قلبم سیراب شود .

وارد اتاقم شدم ، همه چیز مثل قبل بود ، به اتاقم دست نزده بودند ، حتی با اینکه ممکن بود من تا ابد خانه ی

عمو وحید ماندگار شوم .

چرخی در بهشت سفید رنگم زدم و با ولع بوی تازگی را به ریه کشیدم ، خدایا چقدر این اتاق نور گیر و روشن

بود !

وای خدایا ... روشنایی !

به سراغ کمد پر از لباس رفتم ، با سرخوشی یک بلوز بنفش آستین سه ربع و یک شلوار راحتی صورتی رنگ

برداشتم و تن کردم ، مانتو شلوارم را داخل کمد گذاشتم ، موهایم را جمع کردم و از اتاق خارج شدم .

داشتم به طرف پله ها می رفتم که متوجه در نیمه باز اتاق کامدین شدم ، تازه یادم آمد هنوز او را ندیدم ،

نتوانستم به حس کنجکاوی ام غلبه کنم ، جلو رفتم و از لای در سرک کشیدم .

در کمات تعجب دیدم وسط اتاق ، پشت به در رو به بوم نقاشی اش ایستاده ، همان بومی که آخرین بار آن را

با پارچه پوشانده بود .

چشمم روی نقاشی ثابت ماند ! و بی اختیار دستانم روی دهان قفل شد .

من بودم ! طرح روی بوم صورت من بود ! منی که می خندیدم !

چند لحظه طول کشید از آن حالت شوک زده و متحیر خارج شوم ، خودم را جمع و جور کردم و آرام تقه ای به

در زدم .

بی آنکه نگاه کند زیر لب غر زد .

_الان نه کتی ! کار دارم .

باز تقه ای به در زدم ، کلافه چرخید به طرفم .

_گفتم الان ن ... !

حرف در دهانش ماسید .

_مدل زنده برای نقاشیت نمی خوای استاد ؟

قلمش را با دست لرزان روی میز گذاشت و با چشمانی که هنوز در ناباوری دو دو می زد به طرفم آمد و سر تا

پایم را نگاه کرد ، گویی می خواست مطمئن شود واقعی هستم و بعد بی مقدمه ، محکم به آغوشم کشید .

یک لحظه نفسم در سینه قفل شد ، از تعجب ، از شوک ، از خجالت !

تکانی خورد ، انگار به خودش آمد یک قدم از من دور شد و با تک سرفه ایی صدایش را صاف کرد

.

_ام ... ببخشید ... من ... من یه کم زیادی هیجان زده شدم ... با ... باور کن منظوری نداشتم !

سر پایین انداختم ، انتظار این آغوش را نداشتم و کامدین کاملا متوجه شده بود .

_همه اینجا حسابی هیجان زده شدن !

این را گفتم تا جو سنگین به وجود آمده کمرنگ شود .

نفسش را با صدا بیرون داد .

_اصلا باورم نمی شه اینجایی ، چطوری اومدی ؟

_بابات اومد برا تعطیلات از عمو وحید اجازه گرفت بیام اینجا .

و بی توجه به دهانش که باز شده بود تا حرفی بزند پرسیدم .

_اینو کی کشیدی ؟

با لحنی که نشان می داد خجالت کشیده پاسخ داد .

_خیلی وقته دارم روش کار می کنم ، از همون روزای اولی که اومده بودی .

_خیلی قشنگه .

_مدلش قشنگه !

لب گزیدم ، خندید .

_حالا واسه من خجالتی شده ! جمع کن لب و لوچه رو !

خندیدم .

_بیا بریم پایین ، مامانت گفت ماهرخ جون کیک پخته .

_ای جونم ماهرخ جون ، آخرش خودم می گیرمش !

خنده ام عمیق تر شد .

_خجالت بکش ! از مامانتم بزرگتره !

_خو چیکار کنم دستپختش خیلی خوبه ... منم که شکمو !

با خنده با طرف در رفتم .

_بسه ! برو دستتو بشور بیا پایین کیکتو بخور ... اون چشاتم درویش کن من ماهرخ جونو دست تو نمی دم !

هنوز از اتاق خارج نشده بودم که با لحن جدی و صدای بلند اسمم را خواند .

_نفس ؟

برگشتم و به چشمانش که معلوم نبود به کجای من زل زده ، نگاه کردم .

_چیه ؟ سکته ام دادی بابا !

جلو آمد و مچم را گرفت و دستم را بالا آورد .

_دستات چرا کبود شده ؟

رد نگاهش را گرفتم و به دو هاله ی کم رنگ کبود روی ساعد دستانم رسیدم ، این هم از لطف بی دریغ عموی

بزرگ ما !

_این ... چیزه ... یعنی چیزی نیست ... شاید خورده به در !

چشمانش از مهربانی رنگ باخت ، جدی شد ، آنقدر که نمی شناختمش .

_راست بگو نفس ! بچه گول می زنی ؟ کار عمو وحیده ، نه ؟

_آروم باش کامدین ... فقط یه کبودی کوچولوئه .

_جواب منو بده ، کار عمو وحیده ؟

ترسیدم ! برای اولین بار از کامدین و چشمانش ترسیدم .

_آ ... آره !

کلافه دست در موهایش فرو برد و چیزی شبیه به " بی شرف " را زمزمه کرد و بلند پرسید .

_کتکت می زنه ؟

به دیوار چسبیدم ، وحشت زده و نا آرام ، این کامدین را دوست نداشتم ... چرا وقتی داد می زد دیگر شبیه به

پدرم نبود؟

فهمید ، اگر نمی فهمید به کامدین بودنش شک می کردم .

لحنش آرام شد ، چشمش اما نه !

_نفس ... نفس جان ! چی به روزت آورده اون بی خدا که با یه داد عین بید می لزری ؟ بهم بگو نفس ، بگو

کتکت می زنه ؟

نه ی بی جانی گفتم ، باور نکرد .

_با من بیا .

دستم را کشید ، پشت سرش راه افتادم ، عصبی بود و کلافه ، به سرعت پله ها را پایین رفت ، تقریبا به دنبالش

می دویدم .

عمو و زن عمو مشغول گفتن و خندیدن و کیک خوردن بودند که با دیدن قیافه ی کامدین و حال من خنده بر

لبشان خشک شد .

_چی شده کامدین ؟

کامدین من را جلو کشید و ساعدم را بالا گرفت ، درست مقابل چشمان پدرش .

_بفرما بابا ، اینم از شاهکار خان داداشت ! تحویل بگیر ، یادته چقدر عز و جز کردم و شما هی گفتی امکان

نداره اذیتش کنه ، بفرما ! خیالت راحت شد ؟ الان باور می کنی ؟

زن عمو برخاست و دستی آرام بر ساعدم کشید .

_وحید خان اینطوری کرده دخترم ؟

کامدین به جای من پاسخ داد .

_آره مادر من ! کی دیگه می تونه این بلا رو سرش آورده باشه ؟

عمو یوسف دستی به شانه ی کامدین نهاد و به آرامش دعوتش کرد و رو به من پرسید .

_وحید کی اینکارو کرد ؟

سر پایین انداختم .

_قبل از اینکه بیایم اینجا اومد توی اتاق و یه کم تهدیدم کرد که دست از پا خطا نکنم ... دستمو گرفته بود ،

برای همین یه کم کبود شده .

کامدین پوفی کشید ، عمو یوسف بی توجه به او پرسید .

_تا حالا کتکت زده ؟ ... راست بگو !

سرم بیشتر در گریبان فرو رفت .

_فقط ... فقط یه بار !

کامدین که حالا صورتش از شدت عصبانیت به کبودی می زد با صدایی به شدت کنترل شده از فریاد پرسید .

_کی ؟

_فردای روزی که منو برد خونشون .

عمو_مگه چیکار کرده بودی ؟

_اون روز کامدین اومده بود در دانشگاه ببینه حالم خوبه یا نه ، بعدشم منو تا نزدیکای خونه رسوند ، نمی دونم

عمو وحید از کجا فهمید ... خب ... عصبانی شد و به من سیلی ...

کامدین بین حرفم منفجر شد .

_به خاطر من سیلی خوردی ؟

سرم را پایین انداختم ، صدای باز شدن و سپس کوبیده شدن در به هم آمد ، کامدین بی توجه به مادرش که

صدایش می زد به کتابخانه رفت .

زن عمو خواست دنبال او برود که عمو دستش را گرفت .

زن عمو_بذار برم الان سکته می کنه بچم !

عمو_شما نه خانوم !

رو به من کرد .

_تو برو دخترم .

چشمی گفتم و به طرف کتابخانه رفتم .

همانطوری وسط کتابخانه ایستاده و هر دو ستش چنگ در موهایش بود .

_کامدین ؟

یک لحظه نگاهم کرد و قطره اشکی روی صورتش دوید .

قلبم ترک خورد ، کامدین را تا به حال اینقدر شکننده ندیده بودم .

به طرفم آمد ، رو به رویم ایستاد ، آرام و ملتمس نالید .

_چرا حرف نمی زنی نفس ؟ چرا از خودت دفاع نمی کنی ؟

صدایش بالا رفت .

_د لامصب چرا اینقدر مظلومی ؟

بغضم با دادش ترکید ، آتش تندش یکباره خاموش شد .

_نفس ! ... دختر خوب ... گریه چرا ؟ از من می ترسی ؟ من ترس دارم ؟ نفس غلط کردم داد زدم ... اشک نریز

!

دستم را حائل صورتم کردم ، آرام تر از قبل ادامه داد .

_نریز اون اشکا رو ، می کشی منو ها ! بمیرم خوبه ؟ بمیرم دیگه نمی ترسی ؟

از صمیم قلبم زمزمه کردم .

_خدا نکنه .

_پس گریه نکن ! جون این پسر عموی وحشیت !

در میان گریه خندیدم .

_آ قربون دختر !

***

تقه ای به در خورد و پشت سرش کامدین سرکی به داخل کشید .

_دختر عمو جان ، بیداری ؟

دستی به صورتم کشیدم و روی تخت نشستم .

_آره هنوز نخوابیدم !

_اجازه ی ورود ؟

_بیا تو دیگه .

در را کامل باز کرد و وارد اتاق شد .

_ببخشید که مزاحم خوابت شدم اما تا صبح نمی تونستم صبر کنم برا پرسیدنش .

_پرسیدن چی ؟

_نظرت در مورد ادامه کلاست چیه ؟

مغزم یاری نکرد .

_کلاس چی ؟

_همچین می پرسه انگار صدتا کلاس می ره ، ویالن دیگه !

ویالن ! ... فرداد ! آخ که چقدر دلتنگ چشمانش بودم .

_آخه توی این ۲۰ روز مگه چند جلسه می تونم برم ؟

_هرچی ! از هیچی بهتره ، فرداد میگفت یه ویدئوی آموزشیم داده دست سبحان که بده به تو ، پس جا

نمیمونی .

یاد فایل ویدئویی افتادم ، هرشب سیاه و ساکت خانه ی عمو وحید با همان فایل های آموزشی می گذشت ،

کامدین ادامه داد

_دو جلسه در هفته توی حوزه هنری کلاس می ری دو جلسه هم فرداد میاد اینجا ، کلاس فشرده ! نظرت چیه

؟

_اگه عمو وحید بفهمه چی ؟

_نمی فهمه ، فردا داره با زن عمو و دانیال میره اصفهان خونه ی خواهر زن عمو .

_آقای پارسا مشکلی نداره که من برم حوزه ؟

_اولا آقای پارسا غلط می کنه ! دوما این پیشنهاد خود فرداد بود ، امروز که با فرداد حرف زدم و گفتم برا

تعطیلات اومدی اینجا گفت ببین اگه دوست داره برنامه کلاس بذاریم !

خدا می داند چند کیلو قند در دلم آب شد .

_باشه پس با آقای پارسا هماهنگ کن .

***

از کتی تشکر کردم و پیاده شدم ، می خواست به دیدن سبحان برود و سر راه من را هم به حوزه ی هنری

رساند .

قلبم آنقدر محکم می کوبید که صدایش را واضح می شنیدم ، حتی بیشتر از روز اول مدرسه استرس داشتم ،

بعد از برخورد افتضاح فرداد در حوزه ی هنری ، این اولین باری بود که دوباره پا در این آموزشگاه می گذاشتم ،

گرچه حالا می دانستم که فرداد آن غول بی شاخ و دمی که نشان می دهد نیست اما از حضور در کلاسش

استرس داشتم .

سالن پر هیاهو را طی کردم و وارد کلاس ویالن شدم ، هیچکس نبود ، البته هنوز بیست دقیقه تا شروع کلاس

مانده بود .

_زود اومدید !

یک متر به هوا پریدم ، وقتی وارد کلاس شدم کسی را ندیدم ، برای همین صدای بم و خش دارش من را

ترساند ، برگشتم ، روی یکی از صندلی های کنار پنجره نشسته به جلو خم شده و سرش را میان دستانش

گرفته بود ، بعید می دانستم من را دیده باشد ، احتمالا فقط از صدای قدم ها تشخیص داده که کسی وارد

کلاس شده است .

_حالتون خوبه آقای پارسا ؟

به سرعت سرش را از میان دستانش بیرون کشید و سر پا ایستاد ، جا خوردم ، صورتش گر گرفته بود و سفیدی

چشمانش به قرمزی می زد .

_خو ...خوبم ، سرم درد می کنه ... مهم نیست ... بالاخره شما اومدی !

از حالت هول و کلافه اش خنده ام گرفت ، نه به روز اولش نه به حالا !

در حالی که شقیقه اش را می مالید گفت .

_خوشحالم که دوباره سر کلاسم میبینمت !

_ممنون ، خودمم خوشحالم .

با دست به صندلی اشاره کرد .

_بفرما بشین ، من الان بر می گردم .

با همان حال نا آرام از کلاس بیرون زد ، رد عطر تلخ و سردش هنوز در اتاق باقی بود ، معمولا بوی عطر ریه ام

را آزار می داد اما نه این عطر !

با نفس عمیقی حریصانه رایحه ی مشام نوازش را به ششهایم فرستادم .

دست و دلم در مقابل این مرد می لرزید ، هر بار می دیدمش بیشتر ! اصلا قرار نبود دیدن این بشر برای من

عادی شود.

صورت جذابش ، هیات مردانه اش ، تحکم صدایش ،اخلاق خاص و لحن پر نفوذش ... همه و همه باعث می

شد از دیدنش سیر نشوم ، از خودم خجالت می کشیدم که اینطور بی پروا در مورد یک مرد فکر می کنم اما او !

او با همه فرق داشت ، همه چیز در مورد او متفاوت بود .

تقه ای به در خورد و سه هنرجو وارد شدند ، یکی از آنها را می شناختم ، همان یوسفی بیچاره که دفعه قبل از

کلاس بیرون شد ، دو پسر دیگر چند سالی از یوسفی بزرگتر بودند .

یوسفی هم انگار من را شناخت چون در حالی که چند صندلی با فاصله از من می نشست سلامی زیر لبی داد .

یکی از پسر ها هم کنارش نشست ، نفر سوم اما ، چند قدم جلو آمد و رو به رویم ایستاد .

_سلام !

سر بلند کردم پسر بلند قامتی بود و بی نهایت سبزه ! چیزی حدود بیست و هفت یا بیست هشت ساله می خورد

.

زیرلب جواب سلامش را دادم .

خنده ی دندان نمایی کرد .

_سیامک رادپور !

دستش را برای دست دادن دراز کرد .

نگاهی از دستش به خودش انداختم و سری تکان دادم ، ابروهایش بالا رفت و دستش را انداخت

.

_اسم شریفتون خانوم !؟

_خسروی هستم .

سیامک نیشخندی زد .

_خسروی اسم دخترونس ؟

پسری که کنار یوسفی نشسته بود بلند گفت .

_بیا بشین سیا ، سر به سرش نذار .

سیامک بی توجه به او ، پرسید .

_هنرجوی جدیدی ؟ ندیدمت تا حالا !

از صمیمی شدن ناگهانی لحنش جا خوردم .

_تقریبا جدیدم .

_چه چشمای خوشگلی داری !

از این گستاخی اش تعجب زده شدم و سر بلند کردم و با اخم به او خیره شدم .

ادای سوختن در آورد .

_نکن دختر ! برق چشمات آدمو می سوزونه !

سر پایین انداختم ، چقدر پررو بود .

_مزاحم نشید لطفا

دهان باز کرد حرفی بزند که فرداد به همراه سیلی از هنرجویان وارد کلاس شدند ، انگار کلاس اول هفته اش

خیلی شلوغ بود .

سیامک پرید و صندلی کنار دست من نشست که بهتر بگویم ، لم داد . معذب خودم را جمع کردم .

متوجه شدم فرداد با یک تای ابروی بالا انداخته به سیامک نگاه می کند ، صورتش هنوز هم برافروخته و

چشمانش تب دار بود ، می دانستم سر درد امانش را بریده .

_آقای رادپور ؟

چنان تحکم و صلابتی در صدایش بود که سیامک را از حالت لمیده خارج کرد ، سیخ نشست ، حس کردم الان

کمرش می شکند .

_بله استاد ؟

_تشریف ببر بیرون .

چشمش از حدقه بیرون زد .

_واسه چی استاد ؟

فرداد دست بر سینه گره زد .

_اینجا قهوه خونه نیست ، بفرما آقا ! اشتباه اومدی !

_ببخشید ، الان دیگه درست نشستم .

_تشریفتو ببر بیرون ! حرفو یه بار می زنن !

سیامک زیرلب فحش آبداری نثار جد و آبائه فرداد کرد و با سر و صدای زیادی از جا برخاست و از کلاس بیرون

رفت و در را به هم کوبید .

انگار قرار بود هر فرداد هر بار یک نفر را بیرون کند ، اما اینبار احساس کردم بیرون کردن سیامک ربطی به

لمیده نشستنش ندارد ، چون وقتی او رفت و من توانستم راحت بنشینم ، برقی از رضایت در چشمان بیمارش

درخشید .

***

نیم ساعت به پایان کلاس مانده بود که اعلام کرد زودتر تعطیل می کند ، همه یکی یکی برخاستند و از کلاس

بیرون رفتند .

من هم وسایلم را جمع کردم و برخاستم .

_کلاس شما ، هنوز تموم نشده خانوم .

با تعجب ابرویی بالا انداختم و سرجایم نشستم ، وقتی همه ی هنرجویان رفتند ، گفت .

_یک ساعتی رو تمرین می کنیم که شما جلو بیوفتی و بتونی سر کلاس فعالیت داشته باشی .

خیالم راحت شد که نمی خواهد مثل دفعه ی قبل با من دعوا کند ، یک صندلی جلو کشید و رو به رویم نشست

.

هنوز چشمانش قرمز بود .

_جناب پارسا ، اگه سرتون درد می کنه ، کلاس امروز رو فراموش کنید ، پس فردا بیشتر می مونم

.

جناب پارسا گفتنم به مذاقش خوش نیامد .

_فکر می کردم دیگه دست از پارسا گفتن کشیده باشی !

لب گزیدم ، کلافه تر شد ، چرا ؟

دستی به پیشانی اش کشید .

_خیلی خوب ! نمی خوام معذب باشی ، هر جور راحتی صدام کن و البته کلاسو تعطیل نمی کنم ، به سر درد

عادت دارم .

شروع کرد به توضیح دادن ، دست زیر چانه ستون کردم و ضمن گوشش دادن به حرفهایش زیر چشمی تحت

نظرش داشتم

چقدر در آن پیراهن سفید خوشتیپ تر به نظر می رسید ، موهایش را کمی کوتاه تر کرده بود ، این مدل مو

بیشتر به صورتش می آمد ، دوست داشتم ساعت ها بنشینم و این تندیس تراش خورده و زیبا را تماشا کنم .

فرداد باعث می شد پا روی عقایدم بگذارم ، او باعث می شد چشم بچرانم !

شده بودم یک دختر بچه ی چهارده پونزده ساله که با یک نگاه عاشق می شود .

***

بعد از یک خواب لذت بخش نیمروزی ، در اتاق را باز کردم که بیرون بروم ، دست کتی که میرفت تا در بزند به

پیشانی ام خورد .

_اوخ !

کتی خندید .

_ای وای ببخشید ، میخواستم در بزنم یهو درو باز کردی !

با خنده پیشانی ام را مالیدم .

_عب نداره !

_میای بریم خرید ؟

_خرید ؟ خرید چی ؟

_آخر هفته ، دوم فروردین ، تولد کامدینه ، فردا هم من کلاس دارم ، بعدشم می خوریم به تعطیلات عید ،

امروز بریم برا تولدش خرید کنیم ، فقط دوستا و فامیلای هم سن و سال خودمونو دعوت گرفته ، بریم لباس

بخریم برا مهمونی ، بابا سفارش اکید کرده دوتا لباس خوشگل بخریم ، یکی تو یکی من .

_بریم خرید ، ولی فقط تو لباس بخر ، من هنوز کلی لباس نپوشیده توی اون کمد دارم به لطف زن عمو .

_الهی قربونت برم ، نخری بابا دعوام می کنه ، بریم یه لباس به سلیقه ی خودت بخر بپوشی خوشگل تر بشی

چشم این شعله و پانی در بیاد .

_مگه پانته آ هم میاد ؟

_به ! بوستان بی سر خر !؟

خندیدم ، خندید .

_برو حاضر شو بریم آبجی جونم .

***

پوف کلافه ای کشیدم ، هر لباسی یک مشکل داشت ، یا کوتاه بود یا آستین نداشت یا یقه باز بود ، همه ی

اینها را هم که داشت پشت لباس تا روی کمر باز بود .

_وای یعنی اینجا یه لباسی که یه ورشو نچیده باشن وجود نداره !

دخترک فروشنده از تعبیر کلافه ام خندید و جلو آمد

_مشکل چیه خانوم ؟

_راستش یه لباس پوشیده تر می خوام !

لبخندش عمیق تر شد .

_همراه من بیاید .

به کتی که در اتاق پرو مشغول امتحان لباس بود اطلاع دادم و با دختر فروشنده به طبقه ی دوم فروشگاه رفتم

.

_نظرتون راجع به این چیه ؟

زبانم بند آمد ، به لباسی که تن مانکن بود اشاره می کرد ، لباس ماکسی سرخ رنگی با یقه ی قایقی و آستین

سه ربع ، ساده اما بسیار شیک و خوش دوخت ، یقه اش به تن مانکن که آنچنان باز نبود ، در دل دعا می کردم

به تن من هم همینطور باشد .

_فقط امیدوارم اندازتون باشه ، همین یه دونه رو داریم .

برگشتیم طبقه ی پایین و به اتاق پرو رفتم .

اندازه بود ، انگار برای من دوخته شده باشد .

کتی با دیدنم آنقدر جیغ جیغ کرد که گلویش گرفت ، در طول عمرم اینقدر تعریف را یک جا نشنیده بودم .

اصرار کتی را مبنی بر خرید کفش رد کردم ، خود کتی یک کت و شلوار آبی شیک و یک کفش نقره ای خرید .

هنوز داخل پاساژ می چرخیدیم که پرسیدم .

_تو برا کامدین چی خریدی کتی ؟

_یه پیرهن خریدم ، قبلا خودش پسندیده بود .

_به نظرت من چی بخرم ؟

_عطر چطوره ؟ کامدین مصرف عطرش بالاست .

_جدی ؟ عطر خاصی می زنه ؟

_نه بابا هر بار یه چی !

_من زیاد نمی تونم عطر بو کنم ، بعضی عطرا اذیتم می کنه ، تو زحمتشو می کشی ؟

_حتما ، بیا بریم بخریم .

وارد مغازه شدیم و کتی مشغول انتخاب شد .

بعد از امتحان چند عطر ، بوی آشنایی در محیط پیچید ، آن تلخ سرد دوست داشتنی !

بی اختیار برگشتم و به کتی نگاه کردم ، یک شیشه ی بزرگ سیاه در دست داشت ، نگاهم را که دید ابرو بالا

داد .

_این خوبه ؟

نه ! این عطر خاص فقط مخصوص فرداد بود ، نمی خواست کسی جز او از این عطر استفاده کند .

همینطوری یک چیزی پراندم .

_نه قبلی بهتر بود .

کتی شانه ای بالا انداخت و رو به فروشنده گفت

_پس اون قبلی رو بدید .

***

***

ویالن را آن طور که گفت در دست گرفتم و آرشه را روی سیمها کشیدم .

خدای من عجب صدای گوش خراشی !

_وای خدا کر شدم !

بلند خندید ، به قهقهه ی مردانه اش خندیدم .

_برای اولین بار بد نیست !

_کجا بد نیست ! خودم کر شدم .

_باور کن منم بار اول اوضاعم بهتر از این نبود ، بعدا بهتر می شه .

_خدا کنه .

_خوب برا امروز کافیه .

_ممنون که وقت گذاشتین .

_وظیفست .

برخاستم و وسایلم را جمع کردم .

_نفس خانوم ؟

برگشتم و به سیاه دوستداشتنی نگاهش خیره شدم .

_بله ؟

_راستش ... نمی دونم چطوری بگم ، خب ...

بسته ی کوچک سفید رنگی را مقابلم گرفت ، از تعجب ابرویم بالا رفت ، برای من کادو خریده بود ؟

_این برای شماست !

سعی کردم حس ذوق زدگی ام را پنهان کنم .

_برای من ؟ به چه مناسبت ؟

سرش را پایین انداخت ، فرداد خجالت می کشید ؟!

_خب فردا عیده ... شما بذار به حساب عیدی ... یه عیدی از طرف معلمت !

بسته را گرفتم و تشکر کردم ، سخت بود ظاهر موقرم را حفظ کنم در حالی که بند بند وجودم دلم می خواست

بالا و پایین بپرم .

_عیدت مبارک باشه خانوم !

چقدر لفظ خانوم به دلم نشست ، تا حالا نشنیده بودم یعنی ؟

از کتابخانه بیرون زد و من را با هزار فکر و خیال تنها گذاشت ، خودم را روی مبل وسط قفسه ی کتابها انداختم

و جعبه ی کوچک را در دست چرخاندم ، حس و حالم عجیب بود ، انتظار داشتم تکانی بخورم و از خواب بیدار

شوم ، مگر می شد واقعی باشد ؟

عیدی فرداد به من ! به حق چیزهای نشنیده !

آرام و با دستی لرزان جعبه را باز کردم ، انگار که یک شئ مقدس باشد .

گردنبند ظریف را میان انگشتانم گرفتم ، شبیه یک ویالن کوچک بود ، تمام حس خوبی که داشتم را در لبخندم

ریختم و لب زدم .

_ممنون فرداد !

جعبه را برداشتم تا گردنبند را داخلش بگذارم که متوجه یک کاغذ کوچک درون جعبه شدم .

ضربان قلبم بالا و بالاتر رفت ، با دو انگشت کاغذ را بیرون کشیدم و تای آن را باز کردم .

" و من نت به نت ... می نوازمت "

***

_آی اهل منزل کجایین ؟ مردم از گرسنگی ؟ صبحانه کو ؟ مثلا امروز تولدمه ، هیچکی محلمو نمی ذاره ، این

چه وضعیه ؟

صدای کامدین از طبقه ی پایین می آمد ، صبح زود ، زودتر از همه بیدار شده بود و مثل یک پسر بچه غر می

زد .

تختم را مرتب کردم و لباس راحتی پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم .

در اتاق کتی باز بود ، روی تخت با زبانی کج بین دندانهایش ، ناخن پایش را لاک میزد ، خواستم بترسانمش اما

دلم نیامد تمام دقتی را که به خرج داره خراب کنم ، آرام در زدم و سلام کردم .

سر بلند کرد با لبخند جواب داد .

_سلام نفسی ، صبح به خیر .

_صبح توام بخیر .

_ممنون ، میگم مهمونا عصری ساعت چند میان ؟

. _شاید ٦ و ٧

_شام رو ماهرخ جون تدارک دیده ؟

_نه بابا بیچاره کلی کار ریخته سرش ، بعدشم یه تنه که نمی تونه برا اونهمه مهمون غذا بپزه ، از رستوران

سفارش دادیم .

_کار خوبی کردین ، گناه داره ، این چند روزه حسابی خسته شده .

کتی_راستی وقتی خواستی حاضر بشی بگو بیام با هم آرایش کنیم .

_باشه ، من می خوام برم صبحانه بخورم ، توام میای ؟

_لاکم خشک بشه میام ، تو برو .

سری تکان دادم و به طبقه ی پایین رفتم ، عمو و زن عمو وکیانوش هنوز بیدار نشده بودند ، کامدین پشت میز

آشپزخانه نشسته و دستانش را زیر چانه گذاشته بود .

_صبح بخیر پسر عمو جان ، چقدر سر و صدا می کنی اول صبحی .

در حالی که خمیازه می کشید غر زد .

_هیچ کس به فکر من نیست ! مردم از گشنگی .

با خنده به طرف یخچال رفتم و کره ، مربا ، نان و پنیر و گردو را به همراه یک لیوان شیر روی میز چیدم .

_فقط کافی بود در یخچال رو باز کنی تا از گشنگی نمیری .

موذیانه خندید .

_خودم بیارم که دیگه مزه نمی ده !

_ای تنبل .

_تنبل چیه ؟ من همین نیم ساعت پیش دنیا اومدم ها !

جلو رفتم و کره و مربا را از روی میز برداشتم ، با تعجب خیره به دستانم شد .

_چیکار می کنی ؟

اخمی مصنوعی تحویلش دادم .

_بچه ی یک روزه که کره مربا نمی خوره !

با خنده شیشه ی مربا را از دستم گرفت .

_بگیر بشین اینقدر منو اذیت نکن دختر .

رو به رویش نشستم ، یک لقمه کوچک گرفت و به من داد و خودش مشغول نوشیدن شیر شد .

_نفس ...

سر بلند کردم ، به محتویات لیوانش چشم دوخته بود .

_چیه ؟

_خب ... راستش نمی دونم چطوری بگم .

_چی رو ؟

_ببین ... من ... من نمی خواستم تولدمو جشن بگیرم ... یعنی ...

_یعنی چی ؟ چرا نمی خواستی ؟ درست حرف بزن ببینم چی می گی ؟

_خب آخه تو ... یعنی پدربزرگت ...

متوجه منظورش شدم و به چشمان دریایی اش لبخند زدم .

_کامدین ، من خیلی خوشحالم که تولدتو جشن گرفتی ، باور کن روحیه ی منم عوض می شه .

_به هر حال من شرمندتم ، اصرار کتی و کیا بود .

_دیگه از این حرفا نزن ، ناراحت می شما !

زن عمو خوابالوده وارد آشپزخانه شد .

_سلام بچه ها ، شما کی بیدار شدید .

_سلام زن عمو ، من یه ربعی می شه اما کامدین انگار کله سحر بیدار شده اومده بود توی آشپزخونه از

گرسنگی داد و بیداد راه انداخته بود !

زن عمو_وا ! اینهمه غذا توی یخچال هست پسرم .

کامدین_کسی نبود بیاره بذاره جلو دستم !

زن عمو سری به تاسف تکان داد و رو به من گفت .

_میبینی چی بزرگ کردم ؟

عمو که تازه وارد آشپزخانه شده بود پرسید .

_چی بزرگ کردی ؟

کامدین _منو ! این پسر دست گل شاخ شمشادتونو که ماشاا... تا نداره دخترا می بینن پس میوفتن .

همانطور که از خودش تعریف می کرد برخاست و در یکی از کابینتها را باز کرد چیزی برداشت و به طرف گاز

رفت .

زن عمو با تعجب پرسید .

_داری چیکار می کنی ؟

کامدین_دارم واسه خودم اسفند دود می کنم که چشم نخورم !

بعد اسفند را دور سر خودش چرخاند و پشت چشمی نازک کرد .

_بترکه چشم حسود و بخیل و ...

عمو یوسف_ببین پدر سوخته اول صبحی چه فیلمی در میاره ! پاشو بیا بیرون کارت دارم ، اینقدر ادا اصول نریز

بچه .

بعد از صبحانه از آشپزخانه بیرون آمدیم ، عمو یک جعبه ی کادوی بزرگ به کامدین داد .

_بفرما پسرم ، تو که مارو دعوت نکردی ، کادوتو الان بگیر که ما برا ناهار و شام داریم میریم تهران خونه ی

مهندس رادپور .

کامدین جعبه را گرفت .

_ممنون بابا زحمت کشیدی .

کادو یک دست کت شلوار اسپرت سرمه ای رنگ شیک و گرانقیمت بود .

زن عمو_امشب خواستی اینو بپوش فدات بشم .

کامدین دست روی چشمش گذاشت .

_چشم مامان گلم ، خیلیم ممنون ، واقعا قشنگه .

و رو به من ادامه داد .

_بابا حافظه ش خوبه ، اینو یکی دو ماه پیش دیده بودم خوشم اومده بود .

عمو_مبارکت باشه پسرم ، اینشاا... کت شلوار دامادیت !

کامدین موذیانه خندید .

_اینشاا... ، اینشاا... ، به امید خدا ، خدا از دهنتون بشنوه !

زن عمو_پسر تو از کی اینقدر بی حیا شدی ؟

کامدین چشمکی به مادرش زد .

_از وقتی عروسو پیدا کردم !

عمو و زن عمو تقریبا هردو با هم جیغ زدند .

_چی ؟

کامدین خندید و به طرف پله ها فرار کرد .

عمو_وایسا ببینم چی میگی ؟ کی ؟

کامدین که پله ها را یکی در میان بالا می رفت بلند گفت .

_الان بگم مزه اش می ره !

زن عمو که از شنیدن یک جواب درست حسابی نا امید شده بود دستی به صورتش کشید و بامزه گفت .

_خله به خدا !

***

کتی جلوی آینه نیم خیز شده بود و با دهانی باز ریمل می زد ، سرش با بیگودی اندازه ی توپ بسکتبال شده

بود .

من هنوز درگیر اتو کشیدن موهایم بودم ، یک ساعتی از شروع کار می گذشت و هنوز نیمی از موهایم باقی

مانده بود .

کتی کار ریملش تمام شد و با یک اتوموی دیگر به کمکم آمد .

_ماشاا... خرمن مو !تا دو ساعت دیگه هم تموم نمی شه که !

_پشیمون شدم به خدا کتی ، کاش همونطوری فر می ذاشتمش .

_نه بابا یه تنوعیه ، تازه خیلیم بهت میاد ، الان منم کمکت می کنم زودی تموم شه ، خیالت راحت .

حدود نیم ساعت بعد کار موهایم تمام شد ، وقتی به خودم نگاه کردم دیدم ارزش اینهمه زحمت را داشت .

کتی_همینطوری باز بذار موهاتو ، خیلی ناز شده .

من_آره حیفه بعد از اینهمه زحمت ببندمش .

کتی دست به سینه کمی به صورتم خیره شد ، انگار داشت برای آرایش صورتم نقشه می کشید .

_خودم آرایشت می کنم !

دقیقا داشت برای آرایشم نقشه می کشید ! عاشق آرایش کردن دیگران بود و البته ماهرانه هم کارش را انجام

می داد .

کمی لوازم آرایشش را زیر و رو کرد و بعد مشغول آرایشم شد ، چون رو به رویم ایستاده بود ، آینه را نمی دیدم ،

برای همین نیم ساعتی که آرایشم می کرد از خودم بی خبر بودم .

بعد از اتمام کارش تا خواستم به آینه نگاه کنم جیغ کشید .

_نه نه نه ! اول پاشو لباستو بپوش !

برخاستم و با خنده لباسم را از روی تخت برداشتم و کفش قرمز و مشکی پاشنه دارم را پا کردم

_حالا اجازه هست خودمو ببینم ؟

کتی که هیجان زده دستانش را مقابل دهانش گذاشته بود و با تحسین نگاهم می کرد ، سری به نشان تایید

تکان داد .

جلوی آینه ایستادم و سر تا پا خودم را بر انداز کردم ، جا خوردم ، این بهترین حالتی بود که تا به حال از صورت

و قیافه ی خودم دیده بودم ، موهای همیشه فرم صاف و ساده تا گودی کمرم را می پوشاند و فقط با یک گل

کوچک مشکی در یک طرف سرم کمی جمع شده بود .

چشمانم آرایش ملایمی داشت و به یک خط چشم نازک و کمی ریمل ختم می شد ، اما رژ لبی که کتی برای

من انتخاب کرده بود لبم را به چشمگیر ترین نقطه ی صورتم تبدیل می کرد .

سرخ ! درست همرنگ لباسم .

و در آخر ، آن ویالن کوچک طلایی رنگ ، دور گردنم !

کتی را دیدم که درست پشت سرم ایستاده بود و به آینه نگاه می کرد لباس آبی خوش دوختش را به تن داشت

.

کتی_شبیه پرنسسها شدی نفس .

من_توام مثل فرشته ها شدی !

خندید و بغلم کرد و بعد سریع از من جدا شد .

_بدو بریم تا ابراز احساساتم کار دست آرایشت نداده !

خندیدم .

دست در کمرم انداخت و دو نفری از اتاق خارج شدیم .

پایین سر و صدا بود ، تعدادی از مهمانهای کامدین آمده بودند ، از پله ها پایین رفتیم .

کامدین بین جمعی از دوستانش که نمی شناختم ، می گفت و می خندید .

کت شلوار سرمه ای شیکش هارمونی زیبایی با چشمانش به وجود آورده بود و باعث می شد بین جمع دوستانش

بدرخشد .

با شاهرخ - پسر بزرگ عمه نسترن - و همسرش مهناز احوال پرسی کردیم و کتی که در مورد اوضاع بارداری

شیده می پرسید نزد آنها ماندگار شد .

آرام آرام از آنها دور شدم و جایی کنار آبنمای بزرگ گوشه ی سالن ایستادم ، فکرم مشغول این بود که فرداد

هم می آید یا نه !

مگر می شد نیاید ؟ کامدین بعد از سبحان صمیمی ترین دوستش بود !

در همین فکر ها بودم که دیدم کامدین از دوستانش جدا شد ، می خواست به طرف شاهرخ و مهناز برود که

چشمش به من افتاد و یکباره متوقف شد ، اخمی توام با لبخند تحویلم داد و راه به سویم کج کرد .

_تولدت مبارک پسر عمو جان !

انگار نفهمید چه گفتم ، پوفی کشید و زمزمه کرد .

_با اینهمه زیبایی چی کار کنم ؟

حس کردم پلکم پرید .

_چی ؟

خودش را به وضوح جمع و جور کرد و لحنش مثل همیشه شد .

_یعنی می گم اینطوری خوشگل کردی حواس ما بدبخت بیچاره ها پرت می شه ، یهو دیدی رفتیم توی در و

دیوار !

خندیدم .

_خوب درویش کن اون چشاتو !

باز هم لحنش چرخید .

_من درویش کنم ، بقیه چی ؟ چشم همه رو ببندم مگه !

این پسر !

همان لحظه شروین ، شعله ، پدرام و پانته آ هم رسیدند .

کامدین باز هم روی شوخش را نشان داد

_وای بسم ا... ! جن !

اشاره ی کوچکی به پانته آ زد که به شدت برنزه کرده بود و موهایش را بلوند طلایی .

خنده ی ریزی کردم ، کامدین هم در حالی که نیشش جمع نمی شد از من عذر خواهی کرد تا به آنها خوشامد

بگوید .

_نبینم تنهایی .

لبخندی به کتی زدم .

کتی_وای این چرا این شکلی شده ! آدم می ترسه !

_پانی رو می گی ؟

_آره دیگه ! قیافشو !

_هییس ! کتی شروین داره میاد اینجا .

_وا خوب بیاد به شروین چه ربطی داره ؟

_به به ، خانومای خوشگل !

کتی_وای این اون کت و شلواری نیست که شیده سوغات آورده بود ؟

شروین_تو سلام بلد نیستی دختر ؟ ... چرا همونه !

کت مشکی مخمل شیکش را بر انداز کردم .

_خوشتیپ شدی شروین .

_ببین کی به کی می گه خوشتیب ، شما که می درخشی خانوم خانوما .

_لطف داری .

_راستی برای ...

از پشت سر شروین متوجه ورود سبحان شدم ، سر تا پا سیاه پوشیده بود و یک پاپیون سفید به گردن داشت ،

آوا باید بود و می دیدش !

قلبم برای لحظه ای کوتاه ایستاد ، پشت سر سبحان ، فرداد با قدمهای شمرده وارد مجلس شد ، کت زرشکی

اسپرتی روی پیراهن و شلوار سیاهش پوشیده بود و یک کروات مشکی براق به گرد داشت ، نفسگیر ! تنها کلمه

ای بود که می توانم در موردش به کار ببرم .

توقف زمان و مکانم را صدای شروین به حرکت در آورد .

_حواست به منه نفس ؟ می گم از کجا خریدی ؟

_چی ... چی رو ؟

_کادوتو دیگه ، همون عطری که گفتی !

من گفتم عطر خریدم ؟ کی گفتم ؟ یعنی تا این در هپروت بودم ؟ خدا رو شکر حرفی از فرداد نزدم ... شاید هم

زدم ! اما نه ! قیافه ی شروین و کتی که چیزی نشان نمی دهد .

_نفس کجایی ؟

خودم را جمع و جور کردم و یک ببخشید تحویل آندو دادم و پیش چشم متعجبشان به طرف آشپزخانه رفتم .

کامدین به کانتر تکیه داده بود و با دو نفری که رو به روی او ایستاده بودند صحبت می کرد ، از کنارشان

گذشتم و از یخچال یک لیوان آب خنک خوردم تا آتش درونم آرام شود .

_نفس ، خوبی ؟

کامدین برگشته بود و با نگرانی نگاهم می کرد .

_خوبم .

_خانوم خسروی ؟!

چشمم به صاحب صدا افتاد ، یکی از دو پسری که مقابل کامدین بودند ، خدایا اسمش چه بود ؟ سیاوش ؟ نه

سیامک ... سیامک رادپور

یک بار سر کلاس ویالن ، آشنایی نه چندان خوشایندی با او پیدا کرده بودم .

کامدین با ابروهای بالا رفته به سیامک خیره شد .

سیامک خندید .

_فکر نمی کردم خانوم خسروی فامیل شما باشه کامدین جان .

لحن کامدین به شدت جدی شد .

_دختر عموی بنده هستن ، شما چطوری ایشون رو می شناسی ؟

_دختر عموتون تشریف میارن کلاس ویالن .

کامدین_نمی دونستم شمام ویالن می زنی !

منتظر جوابی از طرف سیامک نماند ، بیشتر به نظر می رسید طعنه می زند تا سوال پرسیدن ، رو من ادامه داد .

_آقا سیامک ، همکار ما هستن و پسر دوست بابا .

خشک و جدی نگاهش کردم .

_خوش اومدید .

و رو به کامدین .

_من برم ببینم کتی کجاست .

کامدین سری تکان داد ، با عذرخواهی کوتاهی از کنار سیامک گذشتم که احساس کردم زیر لب زمزمه کرد .

_نفس !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با تمام توان سعی کردم بی توجه رد شوم .

کتی کنار سبحان ، فرداد و شروین ایستاده بود ، به طرف آنها رفتم ، فرداد که به نظر داشت با شروین

احوالپرسی می کرد چشمش به من افتاد و حرف در دهانش خشک شد و بی حرکت ماند .

از قیافه ی مبهوت آن تندیس غرور لبخندی به لبم نشست ، دنبال کردن رد نگاه فرداد همه را به طرف من

چرخاند ، خیلی سریع خودش را جمع و جور کرد و قبل از بقیه به حرف آمد .

_سلام نفس خانوم .

سبحان_به به ! احوال شاگرد اول کلاس ؟

به هر دو لبخند زدم و سلام کردم .

کتی_کجا یهو غیب شدی نفس .

شروین با یه تای ابروی با انداخته به جای من پاسخ داد .

_تشنه بود انگار !

لبخندی زدم .

_آره !

سبحان_من نمی دو ...

فرداد که تا آن لحظه فقط سکوت کرده بود میان صحبت سبحان یک عذرخواهی زیر لبی کرد و به طرف

کامدین رفت .

متعجب به رفتنش خیره شدم .

***

فرداد :

مبهوت شدم ! جلوی آن همه آدم خشکم زد ، مثل یک بچه حرف در دهانم ماسید ، آخ از این پری زاده !

خرامان خرامان مثل یک شاهدخت به طرف ما می آمد ، خرمن خرمایی رنگ موهایش بر خلاف همیشه صاف

و یک دست روی کمرش ریخته بود و کهربای چشمانش زیر یک آرایش ملیح می درخشید .

برای چند لحظه دلم افسار پاره کرد و نگاهم روی لبهای سرخ آتشینش ثابت ماند ، آخ از آن لبخند ریز !

خدایا روی آن پوست لطیف جایی پایین تر از گردنش چه می دیدم ؟ ویالن من را به گردن داشت ؟

همه انگار متوجه حال آشفته ی من شدند ، خدایا این دختر قصد جانم را کرده !

خودم را جمع و جور کردم و سلامی تحویلش دادم ، شروع کرد به حرف زدن با بقیه من چیزی نمی شنیدم ،

دلم نمی آمد چشم از اینهمه زیبایی بردارم .

قلبم آنقدر محکم می کوبید که انتظار داشتم بیرون بپرد ، شاید اگر چند لحظه بیشتر آنجا می ماندم ، همینطور

هم می شد .

عذرخواهی کردم و جمعشان را ترک گفتم و به سوی کامدین رفتم .

چشمم با دیدن سیامک – این پسرک جعلق – گرد شد .

_به به ! آقای رادپور ، همیشه به مهمونی !

او هم با دیدن من تعجب کرد .

_آقای پارسا ؟ شما اینجا ؟

کامدین با خنده روی شانه ی من زد .

_استاد و شاگرد دل خوشی از هم ندارید ؟

پوزخندی زدم ، رو به سیامک ادامه داد .

_فرداد از دوستای صمیمیه منه سیامک خان .

سیامک_امشب انگار من مدام سورپرایز می شم !

من_چطور ؟

_آخه خانوم خسروی هم دختر عموی کامدین جانه !

یاد آن روزی که سر کلاس بی شرمانه کنار نفسم لم داده بود افتادم ، کنار نفس ! نفس من ؟!

عصبانی شدم ، آنقدر که دلم می خواست سیامک را بزنم ، انگار کامدین هم همین حال را داشت ، چون فکش

جمع شد .

سیامک اما بی توجه به قیافه ی ما به آهنگ گوش می داد .

_من عاشق این آهنگم !

دو سه نفری وسط می رقصیدند و دست می زدند ، او هم به جمع آنها پیوست .

_شیطونه می گه بزنم لهش کنم مردک هیز !

***

عصبانیتش هم به آدم نرفته !

پنج دقیقه بعد کامدین آن وسط معرکه گرفته بود و بابا کرم می رقصید .

آنسوی سالن نفس کنار کتی ایستاده بود ، دست می زد و می خندید ، غرق در خنده ی دندانمای شیرینش بودم

، این دختر هر لحظه بیشتر من را در شیرینی حضورش فرو می برد ، من در مقابل او منی بودم بی هیچ گذشته

ی تباهی ، انگار اقیانوس معصومیتش سیاهی های وجودم را در خود غرق می کرد و غسل می داد .

کاش دل کوچک او هم برای من می لرزید ... کاش !

اما با گذشته چه کنم ؟ اگر روزی سیاهی های روزهای فراموش شده و نشده ام قد علم کنند چکار کنم ؟ نفس

را چکار کنم ؟

_جناب پارسا ؟

نفس ؟! روبه رویم ایستاده بود و با نگرانی نگاهم می کرد .

نمی دانم صورتم چه شکلی شده بود که پرسید .

_حالتون خوبه ؟ دوباره سرتون درد می کنه ؟

دستی به موهایم کشیدم .

_نه ، خوبم ... ممنون

_آخه یهویی خیلی آشفته شدید ، من فکر کردم بازم سرتون درد گرفته ، گفتم بیام ببینم کمکی از من بر میاد ؟

نگران شده بود ؟!

_ممنون ، مشکلی ندارم .

_خدا رو شکر ، پس من با اجازه برم .

_نه !

یک قدمی را که رفته بود بازگشت و با تعجب از لحن التماس آمیزم به من زل زد .

دستپاچه شدم .

_خب ... خوشحال می سم از همصحبتی با شما .

لبخندی زد و با فاصله کنارم ایستاد ، از رفتن که منصرف شد رشته کلام من هم گسست ، لال شدم !

_انگار همصحبت سکوتتون شدم جناب پارسا !

_هنوز دست از تنبیه من بر نداشتید ؟

تعجب کرد .

_من ؟ ... چی ؟

تلخندی زدم

_بعد از اشتباهی که اون روز وقتی شمال بودیم انجام دادم دوباره شدم جناب پارسا !

لبخندی زد ، دلم جرئت گرفت .

_می تونم امیدوار باشم بازم اسممو از زبون شما بشنوم ؟

لبخندش عمیق تر شد .

_می تونید امیدوار باشید !

برای من و دلم ناز میکرد ! خدایا ؟

کامدین خلوتم را با نفس بر هم زد .

_خوش می گذره ؟ استاد و شاگرد اینجا هم کلاس و درسو ول نمی کنید ؟

نفس خندید .

_چه فرصتی از این بهتر ، هر کی به کاری مشغوله توام که اون وسط معرکه گرفته بودی .

کامدین_خبه حالا ! همچین میگه معرکه انگار داشتم مارگیری می کردم .

و بعد رو به من چرخید .

_یه آهنگ مهمونمون می کنی ؟

_ای بابا تو هر بار منو میبینی یاد مطربی میوفتی ؟

خندید .

_نه که حالا همشم دیمبیلی دیمبو میزنی !

نفس_قابل نمی دونید که صداتونو بشنویم ؟

به چشمانش نگاه کردم ، خوب می دانست چه بگوید !

با ابروی بالا انداخته اش لبخند زدم .

_این چه حرفیه ؟ چشم خانوم ، می خونم !

کامدین که سعی می کرد تعجبش را پنهان کند سری تکان داد و بلند رو به جمع گفت .

_بچه ها امشب موسیقی زنده داریم !

***

نفس :

با اجازه ای گفت و به طرف پیانوی کوچک آن طرف سالن رفت .

تمام سعیش را می کرد که کمتر بلنگد ، شاید چون چشم این همه آدم روی او بود ، آه مرد مغرور من !

پشت پیانو نشست ، درست رو به روی من سر بلند کرد و چند ثانیه به من خیره شد ، چرا دیگر آن سیاه خشن

سرما به جانم نمی ریخت ؟

چشمانش بیمار شده بود ... تب داشت انگار !

من چه ؟ اگر او تب داشت چرا من می سوختم ؟

دستانش روی پیانو لغزید ، جادوگر دوست داشتنی !

بخوان فرداد ! بخوان تندیس من ! ذره ذره وجودم تشنه ی شنیدن است .

باید دیوونگی هام و ببخشی

نگاه سرد چشمام و ببخشی

میدونم گاهی حرفام خیلی تلخه

بگو میتونی حرفام و ببخشی

داشت با من حرف می زد ؟ برای من می خواند ؟ چرا دستانم می لرزد ؟ چرا نمی توانم انگشتانم را حس کنم ؟

باید گاهی تو چشمام خیره شی تا

ببینی تا چه حد غمگین و خستم

لازم نیست به من بگی ، تمام غصه ها و رنجهایت را از پنجره ی چشمت خوانده ام مرد !

نمیدونم دخیل دلخوشیم و

به چشمای کدوم آیینه بستم

یه دنیا خاطره تو کوله بارم

من و از زندگی مایوس کرده

شبای بی چراغ زندگیم و

پر از تنهایی و کابوس کرده

تو هم مثل منی ؟ تنها ، سرما زده ، غم دیده ! تو هم به دردهای من گرفتاری و دم نمی زنی فرداد ؟

تو میتونی کنار بمونی

تو میتونی من و از نو بسازی

نگاهش را به من دوخت ، آری برای من می خواند ، این مرد با تمام غرورش برای من می خواند .

تو میتونی من و آشتی بدی با

شبای روشن ستاره بازی

تو نور روشن شبای بعدی

همون روزایی که آیینه وارن

همون روزای خوشرنگ دل انگیز

که تو آغوششون پروانه دارن

با قلب من اینکار را نکن مرد ، قلب من تحمل این همه را ندارد ، من خیلی کوچک تر از احساس تو هستم !

تو میتونی با یک لبخند شیرین

بدی های من و آسون ببخشی

میتونی به کویر خشک قلبم

تو به آهستگی بارون ببخشی

باید دیوونگی هام و ببخشی

نگاه سرد چشمام و ببخشی

میدونم گاهی حرفام خیلی تلخه

بگو میتونی حرفام و ببخشی

(آینه وار- مانی رهنما)

خدایا کمک کن نلرزم ، کمک کن تاب این احساس ناب رو داشته باشم ، خدایا به من نگاه می کند !

آخ از این چشمها !

دست از نواختن کشید ، چرا هیچکس تشویقش نمی کند ؟ همه مثل من در خلسه اند ؟

با صدای دست زدن کامدین تکان خوردم ، بعد از او بقیه هم تشویقش کردند ، من حتی قدرت اینکه دستانم را

بالا بیاورم و به هم بکوبم را نداشتم ، فقط نگاهش کردم ، خیره ... مبهوت !

بالاخره چشمانش را از من گرفت و سری به نشان تشکر تکان داد و به طرف سبحان و کتی رفت که نزدیک

پیانو ایستاده بودند .

متوجه کامدین شدم که لبخند گنگی گوشه ی لبش جا خوش کرده بود .

_پسر عمو جان ؟ کجایی ! توی هپروت ؟

آبی چشمانش را کمی تنگ کرد .

_آهنگ قشنگی بود .

_اوهوم !

دستی به صورتش کشید .

_ببخشید نفس ، من برم یه کم آب بخورم .

قبل از اینکه جوابی از من بشنود رفت ، کلافه بود ؟

شعله دوباره سیستم صوتی را روشن کرد و یک آهنگ ملایم لاتین گذاشت ، جیغ و سوت جمع به نشان

رضایت به هوا برخواست .

شاهرخ و مهناز و یک دختر و پسر جوان که نمی شناختم اولین کسانی بودند که پیشقدم شدند برای رقص دو

نفره ، چند لحظه بعد پدرام و یک دختر جوان هم به آنها پیوستند و بعد هم کتی و سبحان .

این مدل رقص را فقط در فیلمها دیده بودم ، با لبخند به آنها خیره شدم ، جالب بود .

یک گیلاس بزرگ جلوی دیدم را گرفت ، سرم را کمی عقب کشیدم و متوجه سیامک شدم که کنارم ایستاده .

_می خوری ؟

_نه ممنون .

_چیز بدی نیست ... آب آلبالوئه !

_به هر حال ممنون ، نمی خورم .

شانه بالا انداخت و جرعه ای از گیلاسش نوشید و آن را روی میز کنار دستش گذاشت .

_افتخار می دی ؟

من_چی ؟

_شوتی ها !

_بله ؟

خندید .

_میگم افتخار رقص به ما میدی ؟

_نه !

_چرا ؟

_همینطوری نه .

_بلد نیستی برقصی ؟

_شما اینطوری فکر کن .

_بعید می دونم که بلد نباشی .

_دوست ندارم .

_رقص رو دوست نداری یا دوست نداری با من برقصی ؟

_هر دوش .

_نکنه گلوت پیش آقا معلم گیره ؟

آنقدر تند و با غیظ برگشتم نگاهش کردم که جفت دستانش را بالا برد .

_من تسلیم ! اصلا من خر !

_چی می گی شما ؟

_هیچی ! دارم فیلم تخیلی تعریف می کنم .

نگاهم از پشت سر سیامک به انتهای سالن افتاد ، فرداد کلافه و نا آرام به سیامک خیره شده بود و به نظر

چیزی از حرفهای شروین که با او صحبت می کرد ، نمی فهمید .

تلاطم نگاهش چقدر شیرین بود ، مثل چشیدن یک قاشق عسل !

خدایا این کوه بی عبور به من دل بسته ؟

سیامک_کجایی خانوم ؟

خانوم شنیدن از دهان سیامک اخمم را در هم برد ، این کلمه فقط از زبان فرداد خوشایند بود .

من_بله ؟

_ای بابا یه ساعته دارم با دیوارحرف می زنم ؟ بیا بریم برقصیم دیگه .

_نه آقای محترم ... چند بار بگم ؟

_من آقای محترم نیستم ، من سیامکم .

_هر کی ! گفتم نه !

_مشکلی پیش اومده ؟

برگشتم و کامدین را با اخم پشت سرم دیدم ، آخ خدا را شکر !

من_نه ، آقای رادپور داشتن می رفتن .

سیامک ابرویی بالا انداخت .

_آره ، به گمونم !

سری تکان داد و رفت ، کامدین هنوز اخمهایش در هم بود .

_پسر عمو جان ؟ اخم بهت نمیادا ! تولدته ناسلامتی !

متوجه شدم به حرفم گوش نمی دهد ، فقط با اخم به رو به رو نگاه می کرد ، گوشه ی آستینش را کشیدم .

_کامدین ؟ خوبی ؟

به خودش آمد و لبخند کمرنگی زد .

_ببخش ، یه کم کلافه م ، یه چند نفری رو نباید دعوت می کردم !

چند نفر ؟ متوجه نشدم به جر سیامک چه کسی را مد نظر دارد .

_کامدین ، داداش افتخار رقص می دی ؟

هردو چرخیدیم و به نیش باز شروین نگاه کردیم .

کامدین بالاخره خندید .

_برو خودتو مسخره کن مردک !

شروین_والا ! منو تو سرمون بی کلاست ، تو بیا منو بگیر راحت شیم !

کامدین_به شرطی تو آشپزی کنی !

شروین رو به من .

_میبینی نفس جون همه ی مردا سر و ته یه کرباسن ! فقط فکر شکمشونن !

خندیدم ، شروین شانه ای بالا انداخت .

_راستی کامدین ، کی می خواین به این پسره ی عاشق زنشو بدین ببره ؟

متوجه شدم به سبحان و کتی اشاره می کند .

کامدین_این چه طرز حرف زدنه سیب زمینی بی رگ ! خیر سرت پسر عمه کتی می شی !

_آخه والا دل سنگم براشون کباب می شه ، ببین چه با حسرت به هم نگا می کنن !

کامدین_من برم کتی رو جمع کنم تا تو بیشتر از این مسخره م نکردی .

بر خلاف تصورم به طرف کتی و سبحان نرفت بلکه سیستم صوتی را هدف گرفت و چند لحظه بعد جو

رمانتیک و عاشقانه ی موسیقی لاتین را با یک بندری خیلی شاد عوض کرد ، قیافه ی همه ی زوجهایی که آن

وسط می رقصیدند دیدنی بود ، خود کامدین از شدت خنده کنار سیستم سوتی ولو شد .

زدم زیر خنده که متوجه شدم شروین زیر چشمی نگاهم می کند ، سر چرخاندم و به او خیره شدم .

شروین_بخند نفس خانوم جون ! فکر کردی دست خودت پیش من رو نشده ؟

من_هان ؟

خندید .

_عزیز دل ، من یه مقدار گیراییم بالاست !

_یعنی چی ؟

_یعنی کاملا معنی این نگاهای خیره ی شما و جناب برج زهرمار و میفهمم .

جا خوردم و زبانم بند آمد ، چه باید می گفتم ؟

لبخند مهربانی تحویل قیافه ی مبهوتم داد .

_من آدم رکی هستم نفس و قصد هم ندارم نصیحتت کنم ، اما قبل از اینکه عاشق بشی ، خوب فکر کن ! تو

پاکی ، معصومی ، ساده ایی و من نمی خوام اینهمه خوبی برای تو دردسر ساز شه ، من زیاد فرداد رو نمی

شناسم ، خوشتیپه ! اعتراف می کنم خیلی خوشتیپه ، اما خوب فکر کن ، این آدم معروفه به بداخلاقی و بی

اعصابی ! پنج شیش ساله که با کامدین رفیقه و منم دورادور میشناسمش ، اما نه من نه حتی کامدین چیز

زیادی از گذشتش نمی دونیم ، نمی خوام بترسونمت اما این آدم بینهایت مشکوکه ! پس خوب خوب فکر کن !

یه مرد اگه واقعا عاشق بشه به خاطر عشقش بدی هاشو دور میریزه ، پس امیدوارم اگه تو عاشقش شدی اونم

عاشقت بشه ، گرچه عاشق تو شدن آسونه ، هیچ مردی نمی تونه این همه خوبی رو ببینه و عاشق نشه ، اما

عشق واقعی فرق داره .

دهان باز کردم تا جوابی بدهم ، دستش را به نشان سکوت بالا آورد .

_لازم نیست چیزی به من بگی ، من این حرفا رو زدم چون حس کردم به عنوان یه دوست وظیفمه ، با خودت

سبک سنگین کن ، من کاره ایی نیستم .

لبخند دیگری تحویلم داد و تنهایم گذاشت .

***

فرداد بعد از خداحافظی با کامدین با سر پایین انداخته مقابلم ایستاد .

_نمیگم خداحافظ چون فردا سر کلاس میبینمت !

ابرویم بالا رفت .

_جدی ؟ آموزشگاه تعطیل نیست ؟

لبخندی زد .

_نه برای کلاس من .

زیر لب خدا را شکر کردم .

فرداد_خب ، با اجازه .

_راستی !

سر بلند کرد و منتظر ادامه ی حرفم شد ، دستم بی اختیار روی گردن آویز ویالن خزید .

_ممنون بابت ...

اجازه نداد حرفم را تکمیل کنم .

_خوشحالم که قابلش دونستی !

لبخندی زد و ادامه داد .

_به امید دیدار .

***

دستم را به در گرفتم و کفشم را پا کردم ، هنوز هم به خاطر کفش پاشنه بلندی که دیشب در تولد کامدین

پوشیده بودم کف پایم درد می کرد .

_سلام دختر عمو جان ، کجا شال و کلاه کردی ؟

کامدین از آشپزخانه خارج شد و به طرفم آمد ، بوی غلیظ عطرش ریه ام را جمع کرد و به سرفه ام انداخت .

با نگرانی پرسید .

_چی شدی ؟

_بوی ... عطرت ... !

با ناباوری نالید .

_ولی این همونه که دیشب به من کادو دادی ، فکر نمی کردم بوش اذیتت کنه !

از دست خودم کلافه شدم ، نمی خواستم دل کامدین بشکند ، سریع یک بهانه جور کردم .

_خیلی زدی !

از من فاصله گرفت ، حالم که بهتر شد ، خندید .

_ببخشید ، راست می گی ، با عطره دوش گرفتم !

نفس عمیقی کشیدم .

_پسر عمو جان ! عطر رو واسه دوش گرفتن درست نکردن ، فکر ریه ی بیچاره ی منم باش .

_اصلا حواسم نبود ، الان می رم لباسامو عوض می کنم ، صبر کن بیا برسونمت ، نگفتی کجا ؟

_کلاس ویالن دیگه ! آقای پارسا گفت که آموزشگاه تعطیل نیست .

_آهان ، خب ماشین توی کوچه س تو برو سوار شو منم الان میام .

_پس منتظرتم .

کامدین دوید بالا تا لباس عوض کند و من هم به حیاط رفتم ، طول حیاط را طی کردم و به در را باز کردم که

سینه به سینه ی عمو وحید شدم ، نگاهش مثل آتشی به حال خوشم افتاد .

_جایی تشریف می بری ؟

_س ... سلام !

مچ دستم را در هوا قاپید .

_بیا بریم .

گلویم به سوزش افتاد .

_کجا ؟

_همون خراب شده ایی که از اولم نباید می ذاشتم قدمتو ازش بیرون بذاری ، خونه !

نه خدایا ! نه !

_عمو جون ... تورو خدا ... هنوز یه هفته نشده اومدم ... عمو به قرآن بعد از سیزده میام ... عمو خواهش ...

_حرف اضافه نزن بچه ، راه بیوفت ببینم .

زورم نمی رسید دستم را از شر مچش خلاص کنم ، تقریبا داشتم پشت سرش کشیده می شدم .

_حداقل اجازه بدین به عمو یوسف بگم ... بذارید وسایلمو بردارم .

_بعدا خودم اطلاع می دم ، گیفتم که دستته ! بیا با من لج نکن .

داشت من را می دزدید ! خدایا عجیب است که خنده ام گرفته ؟

مثل یک زندانی من را داخل ماشینش هل داد و در را قفل کرد و خودش پشت فرمان نشست و ماشین را از جا

کند ... و من می خندیدم ! به بخت کج و کوله ! به این همه زور و ستم ! به سکوت خودم !

آخ خدایا کامدین ! کامدین بیچاره چه حالی می شود ؟

با این فکر کیفم را باز کردم باید به او پیامی می دادم ، هرچه بیشتر گشتم کمتر پیدا کردم ، یادم آمد وقتی می

خواستم کفش بپوشم گوشی را روی جاکفشی گذاشتم ، دلم می خواست سرم را به شیشه بکوبم .

بین کند و کاو کیفم چشمم به اسپری افتاد و حداقل خیالم از بابات خفه شدن راحت شد !

زیر چشمی به عمو وحید نگاه کردم ، بی هیچ حرفی رانندگی می کرد ، عصبانی بود ، یعنی همیشه عصبانی بود

، نمی دانستم چطور باید تشخیص بدم که از آن عصبانیت های وحشتناک است یا نه فقط مثل همیشه

عصبانیست ؟!

تمام مسیر در آن سکوت خفقان آور گذشت و من دوباره در آن خانه ی تاریک و غمزده بودم .

صدای عمو وحید پشت سرم من را از جا پراند

_برو توی اتاقت ، برا شب مهمون داریم ، لباس درست حسابی بپوش .

سرم را پایین انداختم ، چشمی گفتم و به اتاقم رفتم .

***

فرداد :

دیر کرده بود ، کلافه و نگران ، دیوانه وار طول کلاس خالی را رژه می رفتم ، همیشه یک ربع زودتر می رسید

، سابقه نداشت دیر کند ، کجا مانده ؟ اگر تصادف کرده باشد ؟ خدایا !

با ورود یکی یکی هنر جویان مجبور شدم یک گوشه بیاستم اما هر چه کردم نتوانستم ضرب آهنگ عصبی پای

چپم را روی زمین کنترل کنم .

ده دقیقه هم از شروع وقت قانونی کلاس می گذشت ، کجایی دختر ؟

_کلاس رو شروع نمی کنید استاد ؟

دلم می خواست خرخره ی سیامک را بجوم ، خروس بی محل !

صدای باز شدن سریع در کلاس باعث شد با لبخدی ناشی از فکر رسیدن نفس سر بچرخانم ، اما چهره ی در

هم و آشفته ی کامدین مثل پتکی محکم توی سرم خورد .

سراسیمه نگاهی به کلاس انداخت و بی توجه به من خارج شد ، قلبم تا حلق بالا آمد و پشت سرش بیرون

دویدم .

عین اسفند روی آتش شده بود .

_کامدین ؟ چی شده ؟

_نفس کو فرداد ؟ کلاس نیومده ؟

خدایا چه دارد به سرم می آید ؟

_نیومده ! مگه همیشه تو یا خواهرت نمی رسونیدش ؟

_نمی دونم ، نمی دونم ! قرار بود توی ماشین منتظر من بمونه تا بیام برسونمش ... اما غیبش زد !

خدایا !

_به موبایلش زنگ زدی ؟

گوشی کوچک سفید رنگی را مقابل چشمانم تکان داد .

_وقتی داشت کفش می پوشید جاش گذاشت !

نه ... نباید اتفاقی برای نفسم بیفتد ... نه خواهش می کنم نه .

من_بریم !

_کجا ؟

_بریم دنبالش بگردیم .

_کجای این شهر بی در و پیکر و بگردیم آخه ؟

_هرجا ... همه جا ... بیا دیگه !

با هم از حوزه هنری خارج شدیم ، تازه سوار ماشین شده بودیم که موبایلش زنگ خورد

_الو بابا ، پیش فردادم نبود .

_...

_چی ؟

_...

_خودش به شما زنگ زد ؟

_...

_بی شرف !

_...

_ولم کن بابا تورو به حضرت عباس ، خدافظ !

گوشی را روی داشبرد انداخت و چند بار محکم به فرمان کوبید .

_چی شد کامدین ؟

_عموم ! اون مردک پست بی شرف اومده نفس و بی خبر برده ، لعنتی حتی نذاشته وسایلشو جمع کنه !

پوفی کشیدم ، می دانستم خانه این عموی کذایی راحت نیست ، اما حداقل بلایی به سرش نیامده بود .

***

نفس :

۷۰۰ متری که درش قفل باشد تلفش قطع و پنجره ها حفاظ کشی ، زندان مگر شاخ دم دارد ؟ یک خانه ٦۰۰

شده ، زندان است دیگر !

نزدیک غروب بود که عمو و زن عمو به خانه برگشتند ، با دیدنشان از کنج کز کرده ی خانه بیرون آمدم ، زن

عمو با اخم تنها نگاهی به من انداخت ، نه او از من خوشش می آمد و نه من از او !

عمو وحید در جواب سلامم غرید .

_تو که هنوز عین میت وایسادی منو نگا می کنی ! پاشو برو یه چیز درست درمونی تنت کن دیگه ، الان میان

.

مثل یک عروسک کوکی سر پایین انداختم و به اتاقم رفتم .

سرگردان و مستاصل وسط اتاق ایستادم ، نه خبر داشتم چند نفر مهمان دارند نه می دانستم چه کسانی هستند .

بعد از زیر و رو کردن چمدانم یک سارافن مشکی پیدا کردم و پوشیدم ، موهایم را بالا گوجه کردم که رسمی به

نظر برسد .

همزمان با خارج شدنم از اتاق زنگ در به صدا در آمد .

زن عمو کنار ورودی ، برای خوشامد گویی ایستاده بود و عمو نزدیک به مبل ها ، چرا حس می کنم از همیشه

عصبی تر است ؟

زنی حدود شصت ساله ، باریک اندام و قد بلند وارد خانه شد ، مانتوی مجلسی سنگ دوزی شده ی گرانقیمتی

به تن داشت و غرق در طلا بود .

با ابروی بالا انداخته نگاهی به خانه انداخت و سری برای زن عمو تکان داد ، شاید فکر کرد او خدمتکار است !

اما با عمو وحید هم رفتاری مشابه داشت ، پشت سرش مردی تنومند و چهار شانه وارد شد ، خدایا چرا اینقدر

قیافه ی این مرد آشناست ؟

حدود چهل ساله به نظر می رسید ، چشم ابرو مشکی و پوستی گندمگون داشت و یک صورت سه تیغه ی پهن

.

سلامی زیر لبی به زن عمو کرد و با عمو دست داد ، سخت و سرد .

و بعد نگاه هر دو روی من چرخید با لرزش نامحسوسی سلام کردم و از راهرو بیرون خزیدم .

ساخته شده است (wWw.negahdl.Com) این کتاب توسط نگاه دانلود

خدایا این مرد را قبلا کجا دیدم ؟ چرا اینقدر چشمانش آشناست ؟

عمو وحید اشاره داد که کنارش بنشینم ، آرام از مقابل دیدگان مرد به شدت آشنا گذشتم و کنار عمو نشستم .

نگاه زن مسن را دوست نداشتم ، خیره و با ابروی تاتو شده ی بالا انداخته نگاهم می کرد .

زن عمو فنجان های قهوه را مقابل آن دو گذاشت .

_بفرمایید ماه بانو خانوم .

اخمی به چهره ی زن که حالا می دانستم اسمش ماه بانوست نشست .

_ما برای قهوه خوردن نیومدیم .

دست عمو را دیدم که روی دسته ی مبل مشت شد ، ماه بانو نگاهی به عمو انداخت .

_وحید خان یه قولی به امیر - اشاره به مرد آشنا - داده که ما الان فقط به همین خاطر اینجاییم .

نگاه عمو روی امیر چرخید .

_خب ؟ نظرت چیه ؟

امیر دستی به دهان و چانه اش کشید .

_اگه نظر من معلوم نبود که الان اینجا نبودیم ، ماهبانو باید قبول کنه .

نگاه ماهبانو یک لحظه روی من متوقف شد .

_تو واقعا دختر احسان و ترمه ایی ؟

جا خوردم ، پدر و مادرم را کجا می شناخت ؟

_ب...بله !

_هووم !

رو به عمو چرخید .

_خب ! گرچه احمقانه ست اما ... قبوله .

امیر لبخند رضایتمندی زد .

اما قیافه ی عمو همچنان در هم بود ، در هم و ناراضی .

نمی دانستم دارند چه معامله ی می کنند اما مشخصا به نفع عمو نبود ، برای من عجیب به نظر می رسید که

عمو با این همه ثروت چرا باید معامله ای کند که به سودش نباشد ؟

بالاخره قهوه هایشان را در سکوت نوشیدند ، در آخر امیر فقط یک کلمه پرسید .

_کی ؟

عمو کلافه نفسش را بیرون داد .

_بیستم .

ماهبانو غرید .

_می دونی که اگه زیر قولت بزنی چی می شه !

عمو بلند گفت .

_کافیه ! گفتم بیستم ، سر حرفمم هستم .

_امیدوارم.

خدایا این خانواده حتی مهمانی هایشان هم مثل بقیه ی آدمها نیست !

به بیست دقیقه نکشیده عزم رفتن کردند . ماهبانو با همان اخم ظریف با من خداحافظی کرد ، امیر هم سری

تکان داد ، عمو و زن عمو همراه آنها برای بدرقه به پارکینگ رفتند .

پوفی کشیدم ، سر از کار این آدمها در نمی آوردم ! ههه ! شروین به فرداد می گفت مشکوک ، با عمو وحید

زندگی نکرده بود که معنی مشکوک را بفهمد !

داشتم به طرف اتاقم می رفتم که متوجه کیف دستی براق مشکی رنگی روی مبلی که ماهبانو نشسته بود شدم

.

_هوووف اونقدر فکر فیس و افادش بود که کیفشو جا گذاشت !

کیف را برداشتم و از ساختمان بیرون رفتم ، هنوز در پیچ راهپله بودم که دیدم یقه ی عمو در دستان امیر است ،

قبل از اینکه دیده شوم خود را پشت نرده های چوبی ضخیم پله پنهان کردم .

امیر داد کشید .

_اگه اینبارم بخوای سرم کلاه بذاری کاری می کنم که جفتمون مث سگ ازش می ترسیم !

عمو عصبی ولی آرام گفت .

_داد نکش ! قرار نیست کلاهی سرت بره .

_خود دانی ! اگه حس کنم داری دورم می زنی ، می گم ! همه چی رو می گم ، بیچارت می کنم وحید !

_خفه شو امیر ، اون بارم مجبور شدم دروغ بگم ، دیدی که سر مسئله ی اون دختره ، پروا ،جبران کردم ...

لعنت به تو ، هر چی داری از من داری .

ماهبانو غرید .

_بسه ! با هر دوتاتونم ! به وقتش حرف می زنیم !

از رفتن پشیمان شدم ، خمیده و آرام از پله ها بالا رفتم ، کیف را روی همان مبل رها کردم و به اتاق خوابم

رفتم .

***

***

انگار هیچ کس جز من مشتاق آمدن به دانشگاه نبود ، شاید همه داشتند خستگی روز سیزده را در می کردند .

جز من و سه چهار نفر دانشجوی دیگر کسی توی دانشگاه نبود ، اما چه ایرادی داشت ؟ همین که از آن دیوانه

خانه دور باشم کافیست .

پا روی پا انداختم و روی صندلی لمیدم ، کلاس خالی هم عالمی داشت !

_نفس خانوم ؟

از جا پریدم و سیخ نشستم ، سبحان به خاطر عکس العملم لبخندی زد .

_سلام آقا سبحان .

_احوال شما خانوم دزدیده شده ؟!

خندیدم .

_ممنون .

_این عموتون هی میاد شما رو می دزده ، هی من میام جاسوسی حال و احوال شما رو برای فرداد و کامدین

می کنم !

_ببخشید تو رو خدا .

_خودمم نگرانتون بودم ، خوبین ؟

_لطف دارید ، بد نیستم ، می گذره !

_اینو کامدین داد ، گفت جاش گذاشته بودی .

موبایلم را با ذوق و شوق از سبحان گرفتم .

_وای خدا رو شکر ! فکر نمی کردم دوباره ببینمش .

_خوشحالم که حداقل یه کمک کوچولو از دستم اومد .

_خواهش می کنم ، لطف بزرگی کر ...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که موبایلم زنگ زد .

نگاهی به شماره انداختم ، کامدین بود .

سبحان لبخندی زد و در حالی که از کلاس خارج می شد گفت .

_با اجازه ، مزاحمتون نمی شم .

لبخندی تحویلش دادم و موبایل را کنار گوشم گذاشتم .

_کامدین ؟

_جانم ، نفس ؟ خودتی ؟

_آره پسر عمو جان خودمم .

_خدا شکرت ! خوبی نفس ؟ این مدته مردم از نگرانی .

_خوبم به خدا ، نتونستم هیچ جوری خبرت کنم ببخشید ، خونه ی عمو اینا تلفن نداره ! کلا با تکنولوژی میونه

ی خوبی ندارن !

_خدا لعنتش کنه که هرچی می کشیم از این مردک دیوونه می کشیم ... اذیتت نمی کنه ؟

_نه کاری به کار هم نداریم ! نمی دونم وقتی اینقدر از من بدش مباد چه اصراریه منو توی خونه اش نگه می

داره ؟

_چه می دونم ؟ می خواد منو دق مرگ کنه !

_خدا نکنه .

_نفس ... اگه مشکلی پیش اومد یا چیزی خواستی به من می گی دیگه ؟ نه ؟

_آره حتما ، یه دونه کامدین که بیشتر ندارم .

_مواظب خودت هستی ؟

_آره.

***

برای من که در تمام زندگی ام جای یک پشتیبان ، یک فرشته ی نجات ، یک تکیه گاه خالی بود ، وجود

کامدین ، شروین ، فرداد و حتی سبحان معجزه بود !

لازم نیست حتی کاری کنند ، همین که هستند کافیست !

این چند روز هربار که دانشگاه رفتم یا کامدین زنگ زد یا شروین ، سبحان را هم هرروز می دیدم و او هربار

برادرانه جویای حالم می شد .

کاش از فرداد هم خبری داشتم ، کاش !

کش را از دور موهایم باز کردم و برس کشیدم ، نگاهم خیره به پنجره بود، دل آسمان از عصر امروز گرفته ،

باران شدیدی می بارید و خیال بند آمدن نداشت .

باز شدن ناگهانی در باعث شد با وحشت از جا بپرم ، خدایا نجات !

عمو وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست ، این یعنی خطر !

_چیزی ... شده ؟

پوفی کشید .

_نه ... یه چیزی هست که بهتره بدونی ، بشین .

در دل خدارا به یاری گرفتم و روی تخت نشستم ، همانطور سیخ وسط اتاق ایستاده بود .

_فردا داریم میریم خونه ی ماهبانو .

چند لحظه طول کشید تا ماهبانو را به یاد بیاورم ، نمی فهمیدم چرا این را به من می گوید ، می خواستند باز هم

من را زندانی کنند و بروند این که دیگر گفتن نداشت !

_یه لباس مناسب بپوش .

من هم باید می رفتم ؟

یادم افتاد آن روز که ماهبانو و امیر آمده بودند عمو برای کاری و یا معامله ای قول بیستم را داد ، با یک حساب

سر انگشتی فردا بیستم بود !

_منم باید بیام عمو جون ؟

_بله ، حتما باید بیایی ، ساعت ۱۰ صبح فردا می ریم ، خواب نمونی .

_چشم .

_نفس !

_بله عمو جون ؟

_وای به حالت اگه فردا دست از پا خطا کنی !

منظورش را نفهمیدم ، گرچه این تهدید همیشگی اش بود و من کم کم داشتم حس می کردم اگر هر روز این

حرف را به من نزند ، روزش روز نمی شود .

انگشت اشاره اش را به نشان تهدید در هوا تکان داد تا حرفی بزند اما انگار پشیمان شد ، دستش را انداخت و از

اتاق بیرون رفت .

چند لحظه همانجا روی تخت نشستم تا افکارم را جمع کنم و بعد برخاستم و به طرف پنجره رفتم ، رد چنگ

قطرات باران روی شیشه مانده بود ،هنوز هم سیل آسا می بارید .

خودم را بغل کردم و لبه ی پنجره نشستم ، بچه تر که بودم از شبهای بارانی می ترسیدم ، رنگ بنفش و کدر

آسمان دلم را می لرزاند ، اگر هم رعد و برق می شد بدتر ، اما هیچ وقت به آقا جون نگفتم ، روی خوابش

حساس بود ، اگر بیدارش می کردم اخم در هم می کشید ، همیشه شبهای بارانی تا خود صبح خیره به پنجره

می ماندم و برای خودم لالایی می خواندم آنقدر این ماجرا تکرار شد که یک روز به خودم آمدم و دیدم دیگر

ترسی نمانده ، هر چه هست عادت است .

سرم را به شیشه ی سرد تکیه دادم و بیشتر در خودم فرو رفتم و زمزمه وار خودم را مهمان لالایی همیشگی

کردم .

لالایی کن عزیزم دنیا زشته

همه چی توی دست سرنوشته

لالایی کن نبینی اشک من رو

نبینی خون دل رو ، زخم تن رو

لالایی کن که شاید توی رویا

قشنگ تر شن همه رسمای دنیا

لالایی کن که تو بیداری ، نفرت

رو احساس همه دلها زده خط

لالایی کن تا من آروم بگیرم

شاید وقتی که خوابیدی بمیرم

لالایی کن چشات مثل ستاره

داره خاموش می شه از غم دوباره

لالایی کن دل غمگین و رسوا

بذار راحت بشی از درد دنیا

لالایی کن نترس که پیشتم من

بزن این بغض تنهاییتو بشکن

لالایی کن شدی پژمرده و زرد

که لعنت برکسی که با تو این کرد

لالایی کن که با هم آروم بگیریم

و اونوقتی که خوابیدیم بمیریم

بغضم ترکید ، پا به پای آسمان اشک ریختم ، دلم از این همه تنهایی گرفته بود ، دلم پرواز می خواست ، آزاد و

رها !

***

با صدای بلند رعد از خواب پریدم ، همان کنج پنجره خوابم برده بود ، خدایا هنوز هم باران می بارد ؟!

به ساعت نگاه کردم و برق از سرم پرید ، نه و نیم بود . اگر عمو میدید که هنوز حاضر نشدم عصبانی می شد ،

پایین پریدم و به سراغ چمدانم رفتم .

یک تونیک صورتی رنگ بیرون کشیدم و روی شلوار لی ام پوشیدم دست بردم که گوشی ام را در جیب شلوار

بگذارم که عمو وارد اتاق شد ، دستم در زمین و هوا ماند .

_سلام ... عمو جون .

_حاضری ؟

_بله فقط باید مانتو بپوشم .

_اون چیه ؟

قلبم ریخت ، به گوشی موبایلم اشاره می کرد .

_مو ... بایلمه !

_اینکه خونه ی داداش جا مونده بود !

خدایا کمک !

_آ ... آره ، کتی ... کتی آورد داد ...

_بده ببینم !

_چی ؟

_می گم بدش من

_آخه عمو جو ...

_حرف نباشه ، بده من ! تو کیو داری که زنگ بزنی ؟ بده من ببینم .

با دست لرزان گوشی گوشی را در دستش گذاشتم .

_بعدا لیست تماساتو چک می کنم ، راه بیوفت بریم ، دیر شد .

همین لحظه بود که موبایلم در دستش لرزید .

خدایا !

نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت و ابرویش بالا رفت و بعد بلافاصله به اخم نشست ، گوشی را به طرفم

گرفت .

_بگیر جواب بده !

قلبم تا دهانم بالا آمد ، خدایا همین الان بکش راحتم کن !

توپید

_بگیر !

دستم پیش رفت موبایل را گرفتم حتی انگشتانم هم ضربان می زدند ... وای ! کامدین !

دستم رفت دکمه ی وصل را بزنم ، داد کشید .

_بذار رو بلندگو !

خدا !

بلند گو را زدم ، مرگ یک بار ، شیونم یک بار !

_الو ؟

_سلام دختر عمو جان ، خوبی خانوم خانوما ؟

_ممنون .

_از عموی تحفه ت چه خبر ؟ زندس هنوز ؟

عمو مثل یک بمب ساعتی با دو چشم به خون نشسسته به صورتم زل زده بود .

وای خدا قلبم !

_کامدین ...

_جان کامدین ؟ چیکاری می کنی ؟ فردا دانشگاه می ری ؟ با سبحان کلاس دا ...

_کامدین ... تو رو خدا

_نفس ؟ صدات ... صدات می لرزه ، خوبی ؟ اسپریت جلو دستته ؟ چی شدی ؟

بغضم را به زور قورت دادم

_کامدین دیگه به من زنگ نزن .

_چی ؟ چی میگی تو ؟

_جون کتی ... تورو قرآن دیگه زنگ نزن .

_نفس چی شدی ؟ اون مردک بی ...

قطع کردم و گوشی را روی زمین انداختم و دو دستی دهانم را گرفتم ، حتی جرئت نداشتم سر بلند کنم .

عمو گوشی را از روی زمین برداشت و چانه ام را در مشت گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم ، خدایا از

چشمانش خون می بارید .

_چوب خطت پر شد دختر ! امروز رو اگه مثل انسان رفتار کنی از این کارت می گذرم وگر نه فردا همین

کامدین جونت باید بیاد سر قبرت به من فحش بده !

چانه ام را رها کرد و به طرف در رفت .

_بپوش دیر شد .

نفس عمیقی کشیدم ، وای خدا نزد ! منتظر بودم دندانهایم را در دهانم خرد کند ، نکرد ! خدا جونم نزد ! آخ خدا

شکر .

***

فرداد :

_الو ؟

_الو فرداد ! کجایی ؟

_دارم می رم خونه ی سبحان ، چطور ؟

_ماشین همراهته ؟

_آره .

_می تونی بیای شرکت دنبالم ؟ امروز ماشین نیاوردم ، یه کار واجب دارم .

_چی شده کامدین ؟ چرا اینقدر کلافه ایی ؟

_تو بیا ، می گم .

قطع کرد ، راهنما زدم و پیچیدم طرف شرکت کامدین .

نیم ساعت بعد آنجا بودم ، سوار شد و در را محکم بست .

_می گی چی شده یا نه ؟ کجا برم ؟

_برو خونه عمو وحید !

ضربان قلبم بالا رفت .

_چیزی شده ؟ برای دختر عموت اتفاقی افتاده ؟

_نمی دونم ... شاید !

کلافه شدم .

_د مثل آدم حرف بزن ببینم چی شده !

_زنگ زدم حالشو بپرسم ، فکر کنم عمو وحید فهمید ، گفت دیگه بهش زنگ نزنم ، ترسیده بود ... بغض داشت

!

یا خدا !

_نگران نباش ، الان می ریم اونجا .

***

_لعنتی !

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید ، هرچه کامدین زنگ می زد کسی جواب نمی داد .

فکری به ذهنم رسید .

_اونبار گفتی نفس خانوم به سبحان گفته دانیال طبقه ی بالا مستقل زندگی می کنه ، زنگ بالا رو بزن .

کامدین سری تکان داد و انگشتش را روی دکمه گذاشت .

صدای دانیال در بلند گو پیچید .

_کامدین ؟ اینجا چیکار می کنی .

_نفس کجاست دانیال ؟

_با مامان بابام رفتن مهمونی ، چرا ؟

_مهمونی ؟! کجا ؟

_من نمی شناسم ، از آشناهای قدیمی بابا ، طرفای شمال شهرن .

_آدرس !

_به خدا نمی دونم ! ... چیزی شده ؟

_دعا کن نشده باشه !

دیگر منتظر جواب دانیال نشد و به طرف ماشین رفت ، من هم سوار شدم .

کامدین_حالا چیکار کنم ؟

_میریم شمال شهر !

_همچین میگی انگار یه کوچس !

_از دست روی دست گذاشتن بهتره .

***

***

نفس :

به خانه ی ماهبانو و پسرش رسیدیم .

گرچه حیف بود به کار بردن لفظ خانه برای چنین چیزی .

عمارت ! بهترین تعبیری که می شد از این سازه ی عظیم داشت .

یک حیاط خیلی بزرگ سنگ فرش ، پر از درختهای سر به فلک کشیده و تو در تو و با یک برکه مصنوعی

چشم نواز و یک آلاچیق و در انتها یک قصر با شکوه دو طبقه ی خاکستری رنگ .

داخل ساختمان حتی زیبا تر از نمای خارجی !

دیوار پوش و کف پوشها طرح چوب ، سقف بلند و لوستر های عظیم الجثه و یک راه پله ی با شکوه و عریض

که به طبقه ی بالا ختم می شد .

آنقدر محو تماشای این شکوه بی نظیر بودم که یادم رفت سلام کنم ، با سیخونک زن عمو به پهلویم متوجه

ماهبانو شدم که با یک دست کت و دامن کرم و طلایی رو به رویم ایستاده بود .

_سلام خانوم !

سری برای من تکان داد و سلامی زیر لبی داد .

روی مبلهای اطلسی رنگ سلطنتی ، امیر و یک مرد مسن لاغر اندام انتظار ما را می کشیدند .

پدرش بود ؟ به تیپ و قیافه اش نمی خورد اهل این عمارت باشد .

قیافه ی عمو باز هم در هم رفته بود ، امیر با لبخند پیروزمندانه ای با عمو دست داد و رو به من سلامی کرد .

باز هم فکر اینکه کجا این مرد را دیدم مثل خوره به مغزم افتاد ، خدایا این چشمها را کجا دیده ام ؟

بعد یک سلام و احوالپرسی سرد نشستیم .

امیر همچنان لبخند کجش را بر لب داشت ، ماهبانو پا روی پا انداخت .

_خب وحید خان ، سر حرفت هستی ؟

عمو چشم تنگ کرد .

_هستم که اومدیم ، شما چی ؟ سر حرفتون هستین ؟

_ما همیشه سر قولمون بودیم ، شما سابقتون خرابه !

امیر که تا آن لحظه زیر چشمی به عمو نگاه می کرد غرید

_کافیه دیگه ، مهم اینه که الان اینجایین .

اخم عمو غلیظ تر شد .

_از کجا مطمئن باشم نوارایی که به من میدی نوارای اصلین ؟ از کجا معلوم ازشون کپی نگرفته باشی ؟

نیشخندی کنج لب امیر نشست .

_جالب قضیه همینه ! تو نمی تونی مطمئن باشی ! تو فقط مجبوری اعتماد کنی .

مشت عمو گره شد و از لابه لای دندانهای به هم قفل شده اش لعنتی نثار امیر کرد ، هاج و واج ناظر این

گفتگوی بی سر ته بودم و هنوز هم نمی دانستم در این آشفته بازار چه نیازی به حضور من است ؟

ماهبانو جرعه ای از لیوان شربتش که مستخدم آورده بود گرفت .

_خب پس معطل چی هستید ؟

عمو به مرد مسن که مثل مجسمه خشک و بی حرکت به زمین خیره شده بود اشاره کرد .

_این می خونه ؟

ماهبانو صدایی صاف کرد .

_آره .

عمو دستی به صورتش کشید و نگاهی به من انداخت .

_پاشو نفس !

تعجب زده از این مخاطب قرارا گرفتن ناگهانی نگاهش کردم .

_چی ؟

غرید .

_پاشو می گم .

همانطور با چشمهای گرد برخاستم .

عمو_برو بشین اونجا !

نگاهی به طرف اشاره ی عمو کردم ، جایی درست کنار امیر .

ناباور نگاه دیگری به عمو انداختم .

_چرا ... عمو جون ؟

مشتی به دسته ی مبل کوبید .

_با من یک و دو نکن بچه ، مگه هر چیزی رو باید توضیح داد ؟

در گیجی و تحیر خودم راه افتادم و روی مبل کنار امیر ، معذب و جمع نشستم ، خدایا این دیگر چه فیلمی بود ؟

ماهبانو دو نوار کاست و یک نوار وی اچ اس روی میز مقابل ما قرار داد .

لحظه به لحظه تعجبم عمیق تر می شد ، ربط اتفاقات را در ذهنم نمی توانستم پیدا کنم .

عمو رو به مرد مسن چرخید .

_حاج آقا بخون ، مهریه هم این سه تا نوار تعیین کن !

صبر کن ببینم ! مهریه ؟ عمو چه می گفت ؟

حاج آقا شروع کرد به خواندن چند جمله ی عربی .

مغزم انگار که برق وصل شده باشد شروع به کار کرد و تکه به تکه هرچه دیده بود و شنیده بود به هم وصل

کرد ، نگاهی از عمو به نوار ها و لبخند کنج لب امیر و بعد خودم و موقعیتم انداختم ! خدایا !

عمو بی آنکه از من نظری بپرسد دارد من را شوهر می دهد ؟

شوهر که نه ! صیغه ... دارد یک دختر را صیغه می دهد ؟ یک دختر ! دختر برادرش !

چرا ؟ آخ خدایا عمو دارد من را حق السکوت می دهد !

من را باج می فرستت !

خدایا نه ، هرچه تا الان خفه شدم بس !

این دیگر از تحملم خارج است ... اگر الان سکوت کنم آن دنیا جواب پدرم را چه بدهم ؟ با چه روی به صورت

مادرم نگاه کنم ؟

خدایا ... فرداد !

دستم باز هم راه به سوی گردنم گم کرد و ویالن کوچک را در مشت گرفت .

برخاستم در حالی که اشهد خودم را می خواندم ، در حالی که آرزو می کردم یک بار دیگر قبل از اینکه به دست

عمو کشته شوم آن دو تیله ی سیاه دوست داشتنی را ببینم .

برخاستم و نگاه همه روی من چرخید ، پیشانی ام به عرق نشست .

نگاهم را در چشمان هولناک عمو دوختم که مثل یک گاو وحشی آماده ی حمله نگاهم می کرد ، دهان باز

کردم ، خدایا کمک !

_چی پیش خودتون فکر کردید عمو ؟ می خواین منو ... یه دختر رو ... صیغه بدین به این آدم ؟

زن عمو غرید .

_بشین دختر !

برگشتم و پوزخندی به زن عمو زدم ، همین مانده بود که از او حرف بشنوم .

نگاه امیر که بی وقفه روی من بود به اخم نشست ، بی اهمیت به او ادامه دادم .

_فکر کردین هر کاری بکنین من خفه می شم و می گم چشم ؟ من بیست و دو سالمه عمو ! شما نمی تونید

منو به کاری اجبار کنید ... نمی تونید منو به کسی پیشکش کنید .

عمو برخاست ، نیروی جاذبه سنگین تر شد !

_خفه شو نفس بتمرگ سر جات تا حاجی صیغه رو به خونه ، و گر نه ...

من ! نفس خسروی ! داد کشیدم !

_و گرنه چی ؟ می کشیم ؟ تیکه تیکم می کنی ؟ بکن ! بهتر از این بی شرفیه ! بیا بکش راحت شم از تو و این

همه پست فطرتیت ! تو آدمی ؟ آدم با برادرزادش اینطوری می کنه ؟ می خوای صیغه شم ؟ بی شرف !

به طرفم هجوم آورد و در یک حرکت موهایم را از پشت سر گرفت .

_چه گو ... خوردی ؟

به اینکه توانسته بودم حرصش بدهم در اوج درد لبخند زدم .

دستش از موهایم جدا شد ، بالا رفت و به ضرب روی گوشم نشست .

حس کردم فکم جا به جا شد ، طعم گس خون به دهانم هجوم آورد و بلافاصله صدای سوت بلندی در سرم

پیچید .

دنیا پیش چشمم تار شد .

سقوط کردم ! اما حداقل پاک سقوط کردم .

صدای داد و فریاد ماهبانو و امیر و عمو در سرم می پیچید ... نامفهوم و بی معنی .

" نوارا ... صیغه ... احسان ... ترمه ... ! "

و مغز دردناک من فقط می شنید ، بدون هیچ درکی از کلمات .

چنگال عمو باز هم در موهایم پیچید ، احمقانه بود که فکر می کردم حرصش با همان سیلی خالی می شود .

با همان چنگ بی رحمانه من را دنبال خود کشید ، پوست سرم به ضربان افتاد ، کنده می شد انگار !

بدنم سرد شد ، سر تا پا خیس شدم ، باز هم باران !

من را به حیاط کشانده بود ؟

هولم داد و موهایم را رها کرد ، سکندری خوردم و از چهار پله ی کوتاه ورودی عمارت ، روی زمین سنگ فرش

حیاط افتادم .

تمام ضرب این سقوط آزاد را آرنج دست چپم به خود کشید و دردش مثل تیری تا مغزم دوید .

آخ خدایا صدای خرد شدن استخوان ریز سر آرنجم را شنیدم ، جیغ سوزناکم اما انگار قرار نبود در دل سنگ عمو

نفوذ کند .

در خودم جمع شدم و دست آش و لاشم را بغل کردم .

خدایا راضی شو به مرگم !

نگذار بیشتر از این شکنجه شوم !

نوک باریک و محکم کفش چرم اصل عمو در پهلویم نشست ، فغانم به آسمان رفت .

آخ ! به اندازه ی تمام دردهای دنیا درد داشت .

باز هم چنگ در موهایم انداخت و من را از زمین کند و بیخ گوش دردناکم عربده زد .

چرا نمی شنیدم ؟ چرا نمی فهمیدم ؟ چرا به من می گفت ترمه ؟

و باز همان اتفاق !

موهایم رها شد و گوش دیگرم مهمان یک سیلی !

باز گوشم زوزه کشید ، دیگر هیچ چیز نمی شنیدم ...

فقط عمو بود که دهان باز می کرد و می بست و می زد .

در آن اوج درد یاد بی کسی خودم افتادم .

مگر کسی جرئت دارد روی دختری که پدر دارد دست بلند کند ؟

آخ بابا ! بابا اگر بودی هیچ چیز نمی توانست دخترکت را عذاب دهد !

وای ترمه ! مامان ! بیا دیگر ! بیا من را در آغوشت بگیر و ببر !

این مرد ... این نامرد مرا به اسم تو تنبیه می کند ... نمی دانم چرا ؟ نمی فهمم برای چه ! کمکم کن مامان !

مثل مار دور خودم چنبره زدم ، زانو به شکم کشیدم ، به خدا کافی بود فقط یک لگد دیگر نثار جسم مفلوکم

کند تا به مادر و پدرم برسم.

صحنه های پیش رویم را یکی در میان می دیدم ، هر بار که پلکم روی هم می افتاد نمی دانستم چقدر زمان

می برد تا دوباره باز شود ، فقط می دیدم !

امیر را دیدم که عربده کشان و تهدید کنان نوار ها را در دست داشت و سوار ماشین شد و از عمارت بیرون زد .

عمو داد کشید ، عربده زد ... حتی التماس کرد ، اما امیر رفته بود !

دیدم ! دیدم که عمو به قلبش چنگ زد !

دیدم که با تمام هیبتش سقوط کرد ! درست کنار جسم نیمه جان من .

دیدم زن عمو جیغ کشید ، خودش را زد ... من را زد ... عمو را زد ... به پای ماهبانو افتاد ... زار زد ! التماس کرد

!

دیدم ماهبانو و زن عمو به زور عمو را بلند کردند و داخل ماشین انداختند .

دیدم ماهبانو پشت فرمان نشست و زن عمو کنارش و از عمارت با سرعت خارج شدند .

و دیگر ندیدم ... دنیا از حرکت ایستاد ، همه چیز سیاه شد ، داشتم می مردم ؟

***

_دختر جون ؟ دخترم ؟

پلک سنگینم را به زور باز کردم ، دیگر باران نمیبارید .

همان مرد مسنی که قرار بود صیغه را بخواند مقابلم روی زمین نشسته و کیفم را در دست داشت .

دهان باز کردم اسپریم را طلب کنم اما تنها چیزی که نصیبم شد سرفه های خشک و دردناک بود .

_دخترم کسی رو داری زنگ بزنی بیاد ببرتت بیمارستان ؟

دست راستم که به نظر تنها قسمت آسیب ندیده ی بدنم بود را روی دهانم گذاشتم و چیزی شبیه به اسپری را

به او نشان دادم و به کیفم اشاره کردم .

هول و دستپاچه کیفم را باز کرد و محتویاتش را بیرون ریخت و اسپری را از میان خرت و پرت ها برداشت و به

من داد .

پاف ! یک بار ، دوبار ، سه بار !

کمی راه نفسم باز شد اما این درد بی امان نمی گذاشت تنفس کنم .

قفسه سینه و پهلوهایم به شدت می سوخت .

_دختر جان ؟ کسی هست که بهش خبر بدی ؟ من نمیتونم کمکت کنم ، برام دردسر می شی ، اما باید به یه

نفر اطلاع بدی ، اگه نرسوننت بیمارستان میمیری .

به چه کسی اطلاع بدهم ؟

موبایلم دست عمو وحید بود ، به لطف موبایل شماره ی هیچکس را حفظ نبودم .

با تمام توانم نالیدم .

_مو ... بایل ...ن ... دارم ...نمی ...دونم .

دست در جیبش کرد .

_با موبایل من زنگ بزن ، شماره ای رو حفظی ؟

سر به علامت نفی تکان دادم .

پوف کلافه ای کشید ، یک کارت و خودکاری از میان وسایل نقش زمین شده ی کیفم برداشت و چیزی پشت

کارت نوشت و به دستم داد .

_این آدرس اینجاست ؛ من موبایلمو می ذارم پیشت ، اگه شماره ای یادت افتاد بگیر بگو بیان کمکت بعدم

موبایلمو بذار همین گوشه ، بمونم برام شر می شه ، حلال کن دختر جون !

می ترسید ! بند بند وجودش فریاد می زد که می ترسد .

توقع کمک از آدمی که ترسیده باشد حماقت بود .

سری به نشان تشکر تکان دادم .

رفت ، فرار کرد ، از عمارت نفرین شده بیرون زد .

کمی جا به جا شدم تمام بدنم از درد لرزید ، اشکی بی اختیار روی گونه ام جاری شد .

آخ خدایا ! من را یادت رفته ؟ خدایا کنج این دنیا بی پناه ترین مخلوقت را رها کردی ؟

نگاهم روی آدرس لغزید ؛ به کی پناه ببرم خدایا !

کارت را روی زمین انداختم ، پشت و رو افتاد ، برق از سرم پرید .

خدایا صدایم به عرشت رسید که اینقدر زود پاسخ دادی ؟

چشمم روی کارت سیاه و نوشته های سفیدش ثابت ماند .

" تدریس ویالن ، پیانو ، گیتار و تار ... تلفن تماس ... "

با هزار زور و زحمت دست دراز کردم و در حالی که میان گریه می خندیدم کارت را برداشتم .

فرشته ی سیاه پوش من ! فرداد !

روز مهمانی خوشامدگویی عمو وحید ، کارتش را به من داد ... ممنون فرداد !

کارت را روی پایم گذاشتم و موبایل را برداشتم چشمم گاه تار می دید و گاه واضح ، چند بار شماره را اشتباه

تایپ کردم تا بالاخره موفق شدم و تماس برقرار شد .

گوشم هنوز هم سوت می کشید !

***

فرداد :

کامدین یک لحظه آرام نمی گرفت ، با دستش روی داشبرد ضرب گرفته بود و هر چند دقیقه یک بار لعنتی نثار

عمویش می کرد .

خودم هم نمی دانستم کجای شمال شهر را بگردم ، فقط می دانستم نمی توانم به خانه برگردم و بیکار بنشینم .

زنگ موبایلم باعث شد هر دو از جا بپریم ، گوشی را از جیب بیرون کشیدم .

شماره ی غریبه فکرم را به طرف پروا منحرف کرد .

دستم رفت رد بزنم که کامدین غرید .

_د ... جواب بده دیگه !

پوفی کشیدم و موبایل را به گوشم چسباندم .

_بله ؟

_...

آخ خدا لعنتت کنه پروا !

_الو ؟ بفرمایید ؟

_ا ... لو ؟

قلبم فرو ریخت و پایم سست شد .

چنان روی ترمز کوبیدم که کامدین به هوا پرت شد ... این صدا را می شناختم ، با ذره ذره ی وجودم !

نفس بود اما نه نفس همیشه .

_االو ... فر ... داد ...

خودم را گم کردم ، قلبم ایستاد ، با آن فرداد شکسته گفتنش ، کمرم را شکست .

دستم آنقدر محکم فرمان را چنگ می زد که سر مفاصلم سفید شده بود .

دست کامدین روی شانه ام نشست .

_کیه فرداد ... چی شده ؟

صدای کامدین را نمی شنیدم ، فقط غرق در صدای نفس های خشک و دردناک دخترکم بودم . یا خدا !

لبهای خشک شده ام از هم باز شد و بدون در نظر گرفتن شرایط و حضور کامدین نالیدم .

_نفس ؟ نفس ... خوبی ؟ کجایی خانوم ؟

کامدین بیشتر به طرفم چرخید چشمش از کاسه بیرون زده بود و شانه ام را در چنگ داشت .

باز هم صدای خس خس گلویش به قلبم زخم زد ، به زور نفس می کشید ... یا پیغمبر ، نکند اسپری اش را

فراموش کرده !

_نفس ؟ تو رو قرآن حرف بزن ... حالت خوبه ؟ کجایی ؟ آدرس بده میام پیشت ... الو ؟

_فرداد ... کمک ...م کن ... ع ..عمو ...و ... وحید ... بی ..ا

خدایا قلبم !

_کجایی ؟ چی شدی تو ؟ آدرس رو بلدی ؟

با صدای شکسته و درد آلود آدرس کوتاهی را خواند و با هر کلمه که گفت من بیشتر و بیشتر غرق در تعجب و

حیرت شدم .

این آدرس !

حرفش که تمام شد فقط دو کلمه از دهانم در آمد .

_دارم میام !

مثل مجسمه مات مقابلم شدم ، قرار بود تمام بدبختی هایم در این آدرس رقم بخورد انگار !

به خودم که آمدم یقه ام در مشت کامدین بود .

_د ... لعنتی بگو چی شده ؟ نفس کجاست ؟ اون بی شرف چیکارش کرده ؟ چرا لال شدی ؟

دست کامدین را پس زدم و دیوانه وار پا روی گاز گذاشتم و ماشین را از جا کندم .

مسلسل وار برای کامدین توضیح دادم .

_نفس بود ... عموت یه کاری کرده ...نمی دونم چی اما انگار حال نفس خوب نبود ... یه آدرس داد ... الانم

داریم میریم اونجا !

متحیر پرسید .

_آدرسو حفظ کردی ؟ کجاست ؟

از میان دندانهایم غریدم .

_حفظ بودم ! الان می رسیم .

بی توجه به قیافه ی مات و نگران کامدین چشم به راه دوختم .

خیابان را تا انتها رفتم ، فرعی سمت راست را پیچیدم ، وارد بن بست سرد و منحوس شدم .

از ماشین پایین پریدم ، کامدین هم به تبعیت از من .

مقابل این سازه ی شوم ایستادیم ... مقابل عامل تمام بدبختی های من ... مقابل عمارت پارسا !

کامدین ناامیدانه به دیوار های بلند و حفاظ کشی شده ی عمارت خیره شد .

_حالا چطوری بریم تو ؟

به در بزرگ و دو لنگه اشاره کردم .

_یه چفت پشت در هست که اگه از در بری بالا راحت می تونی بازش کنی ، اینجوری در حتی اگه قفلم باشه با

یه هول دادن ساده باز می شه .

_تو از کجا می دونی ؟

_اینش مهم نیست کامدین ! عجله کن بیا من قلاب می گیرم تو برو بالا .

چند لحظه با تردید به من خیره شد و بعد به طرف در آمد ، پا روی دستانم گذاشت و بالا کشید .

من_پیداش کردی ؟ گوشه ی سمت چپ دره !

_آره ! آره دیدمش .

_بکشش سمت خودت بعدشم رو به بالا .

_در اومد !

این را گفت و پایین پرید ، تنه ای به در زدم ، حتی قفل هم نبود ، خیلی راحت باز شد .

به داخل دویدم ، کامدین هم پشت سرم ، از باغچه ی بزرگ و پردرخت گذشتیم ، جایی نزدیک برکه ی

مصنوعی ، کنج حیاط چشمم به جسمی مچاله شده و خونالود افتاد .

برای لحظه ای یادم رفت نفس بکشم ، ضربان قلبم تا حد مرگ پایین آمد !

کامدین هم انگار حالی بهتر از من نداشت ، دیدم که یک قدم جلو تر از من دو زانو به زمین افتاد و دستش را

مقابل دهانش گرفت .

_یا ابوالفضل !

زود تر از کامدین خودم را جمع و جور کردم و به طرف دخترک بیچاره ام خیز برداشتم .

یا خدا ! می لرزید ، سر تا پا خیس ! ... زیر باران یکی دو ساعت پیش مانده بود ؟ خدایا چی بر سر نفسم آمده !

_نفس ؟

پلکش لرزید و آرام باز شد ، صورتش را رو من چرخاند ... آخ قلبم ! گوشه ی لبش پاره شده و گونه هایش کبود

بود .

دست راستش را بالا آورد و پیراهنم را چنگ زد ، خدایا !

_اومدی ... فر ... فرداد ؟

خدایا کمک کن نمیرم ! کمک کن !

کامدین به ما رسید نگاهش روی نفس لغزید .

_نفس ! خدایا چی به سرت اومده ! چیکارت کرده اون بی شرف !

غریدم .

_کامدین وقت این حرفا نیست ، باید ببریمش بیمارستان !

دست زیر گردنش انداختم و زانوهای لرزانش ، همین که از زمین جدایش کردم از درد ناله کرد و خودش را

مچاله تر کرد .

خدایا قلبم ! خدایا نفسم !

_الان خوب می شی خانوم ... الان می رسونمت دکتر ... آروم !

اشکی بی صدا از خورشید رو به غروب چشمانش چکید و همراه با آن وجود من هم پایین ریخت ... آخ که چقدر

سخت بود تحمل آن لحظات !

روی صندلی عقب خواباندمش و پشت فرمان پریدم ، کامدین کنارم نشست اما کامل به عقب چرخید .

پلک نفسم باز هم روی هم افتاده بود !

_ببین چی به روز این طفل معصوم آورده ... به قرآن می کشمش ! تف به غیرت من و اون بابام که این بیچاره

رو ول کردیم زیر دست یه حیوونه روانی !

دستی به مویش کشید و رو به من چرخید .

_کدوم بیمارستان بریم ؟

_بیمارستان ... . از همه به اینجا نزدیک تره .

***

دستش چنگ به آستینم بود و جیغ می کشید ، انگار این چنگ لرزان به قلبم باشد !

این دل لعنتی مچاله شده بود .

دکتر هر جای تن ظریفش را لمس می کرد فغان او سر به آسمان می زد .

نفسم اشک می ریخت و فریاد می کشید و فردادش جان می داد !

آری داشتم جان می دادم !

پلیس آمده بود ، کامدین را همان بخش پذیرش نگه داشته بودند ، نمی دانم چه می گفت و چه توضیح می داد

اما صدای داد و فریادش در صدای جیغ های جگر سوز نفس گم می شد .

دکتر دستور سونوگرافی و عکس داد ، همراه یک پرستار تخت حامل دخترکم را روانه ی بخش سونو گرافی

کردیم .

پرستار با احتیاط دست برد تا دکمه های تونیکی که نفسم به تن داشت را باز کند ، دستی به صورتم کشیدم و

پشت به او ایستادم ، چطور می توانستم بدن آفتاب و مهتاب ندیده اش را با چشمانم ، بی حرمت کنم ؟

تمام طول مدت سونوگرافی نفس نالید و فریاد کشید و مشت های من به دیوار نشست !

عکس هم گرفتند ، خدا را شکر برای این یکی دیگر زجرکشش نکردند .

پرستار که تخت را از بخش عکسبرداری بیرون کشید به طرفش رفتم .

_خانوم چی شد ؟

_دکتر نتیجه ی عکس و سونو رو دید ، باید ببریمش اتاق عمل .

زانوانم سست شد !

_ع ... عمل ... چرا ؟

همان طور که تخت را هدایت می کرد توضیح داد .

_طحالش پاره شده ، البته احتمالا با عمل ترمیم شه و خب آرنج دست چپش شکسته ، دو تا از دنده هاشم موی

ترک برداشته ، باید فرم عمل رو پر کنید .

خدایا ... می شنوی ؟ ... خدایا هستی ؟

در اتاق عمل قبل از اینکه پرستار تخت را داخل بکشد ، دست نفسم یک بار دیگر روی دستم نشست .

_ع ... عمو ... م ... می ...خواست ... صیغه ی ...یه ... نفر ... بشم !

سرم سوت کشید !

این مرد ! این نامرد چه کرده بود با دخترکم ؟

_من ... جلوش ... وایسادم ... به حرمت ... این !

چیزی را آرام در دستم گذاشت و اشکش پایین چکید و دستم را رها کرد ، مثل مجسمه ایستادم و رفتنش را

تماشا کردم .

بعد از اینکه در بسته شد به خودم آمدم و مشتم را باز کردم و چشمم به ویالن طلایی کوچک افتاد !

چرا ویالن خیس شد ؟ خدایا ! دارم گریه می کنم ! خدایا فرداد بعد از این همه سال دارد اشک می ریزد !

بالاخره این دختر معصوم و مظلومیتش فرداد را در هم شکست !

_فرداد ؟ چی شد ؟ نفس کجاست ؟

سر بلند کردم ، کامدین دوان دوان به طرفم آمد ، با دیدن صورتم رنگ از رخش پرید .

_یا خدا ! چ ... چرا گریه می کنی ؟ ... چی ... شد ؟

دستی به صورتم کشیدم .

_طحالش پاره شده ، آرنجشم شکسته ... بردنش اتاق عمل !

دست به دیوار گرفت تا نیوفتد .

_خدایا ... رحم کن !

بعد انگار چیزی یادش بیوفتد پرسید .

_حرفی نزد ... که چرا اینطوری شده ؟

دستم در موهایم چنگ شد و سری به نشان تایید تکان دادم .

***

کامدین هوار کشید به در و دیوار کوبید ، خودش را زد ، من را زد ، زمین و زمان را به ناسزا بست . سعی نکردم آرامش کن ، باید خالی می شد ، باید این غیرت ترک خورده اش را التیام می بخشید .

باید حرصش را بیرون می ریخت تا سکته نکند .

مادر و پدر کامدین همراه سبحان وارد راهروی اتاق عمل شدند .

لیلا خانم به پهنای صورت اشک می ریخت ، با دیدن قیافه ی به هم ریخته و چشمان سرخ کامدین توی

صورتش کوبید .

_یا امام غریب ! کامدین ... نفس چی شده ؟

کامدین جلو رفت و مادرش را در آغوش گرفت و گفت .

_شاهکار جدید عمو وحیده مامان !

آقا یوسف و سبحان یک راست به طرف من آمدند .

یوسف_چی شده پسرم ؟ کامدین که زنگ زد من فقط داد زد و فحش داد !

_بردنش اتاق عمل ، طحالش پاره شده !

آقا یوسف روی صندلی های راهرو افتاد دست روی صورتش گذاشت .

_خدایا !

سبحان شانه ام را گرفت و مجبورم کرد کمی از آن جمع فاصله بگیرم .

_کامدین می گه عموش می خواسته نفسو صیغه بده .

_راست می گه !

_این آدم چه مرگشه ؟

_به حد مرگ دختر بیچاره رو زده ... نفس داشت توی دستای من به خودش می پیچید سبحان !

شانه ام را در دست فشرد تا آرامم کند .

_از کجا پیداش کردین ؟

_باور می کنی اگه بگم توی عمارت بود ؟

در فکر فرو رفت .

_کدوم عمارت ؟

_عمارت من !

چشمش از حدقه بیرون زد !

_اونجا چیکار می کرده ؟ اونجا که الان ... الان ...

سری تکان دادم .

_آره اونجا الان دست امیرحسامه !

لب گزید .

_یعنی وحید می خواسته نفسو صیغه امیر کنه ؟

مشتم گره شد ، به این جای ماجرا فکر نکرده بودم .

_اگه اینطوری باشه ، اینبار دیگه امیر رو زنده نمی ذارم !

***

نمی دانم این عمل لعنتی چقدر طول کشید اما آنقدر طول راهرو را قدم زدم که ترک های سرامیک کف را حفظ

شدم .

بالاخره در اتاق عمل باز شد ، پرستار بیچاره از هجوم این همه آدم به طرفش یک گام به عقب برداشت .

کامدین اولین نفری بود که پرسید .

_چی شد خانوم ؟

پرستار دستش را به نشان سکوت بالا گرفت و آرام گفت .

_حالش خوبه ، طحال رو ترمیم کردیم ، شکر خدا پارگی اونقدر شدید نبود که دکتر مجبور شه طحال رو برداره

، الانم دارن دستشو گچ می گیرن ، گوششم دکتر متخصص معاینه کرد ، آسیبش موقتیه برای ترک دنده ها هم

با استراحت زود خوب می شه ، تنفسشم بهتر شده . فقط احتیاج به آرامش و استراحت داره . اگه همینطوری که

روی سر من ریختین روی سر اون طفلکم بریزید یه بار دیگه باید عملش کنیم ! به هر حال ، الان وضعیتش

خوبه .

کامدین چنان نفسش را بیرون داد که انگار تا آن لحظه نتوانسته بود تنفس کند ، روی زمین نشست و سجده ی

شکر کرد !

آقایوسف بلند بلند خدا خدا می کرد ، لیلا خانم با خنده ی تلخش اشک می ریخت و من ... من همچنان در

تشویش بودم .

تا به چشم خودم نمی دیدم باور نمی کردم ، تا به جای ضجه های دردناکش ، صدای لطیف و معصومش گوشم

را نوازش نمی داد از این کابوس بیدار نمی شدم .

کمی بعد دو پرستار در اتاق عمل را کامل باز کردند و تختی را بیرون کشیدند .

نفسم روی تخت آرمیده بود ، زیر چشمهای آهوییش با هاله ی سیاهی نقاشی شده ، صورتش کبود و زخمی و

خراش خورده ... اما به غایت زیبا و معصوم !

کامدین ، پدر و مادرش و یک پرستار اطراف تخت را گرفتند ، جایی برای من نبود ، پشت سرشان همراه

سبحان به راه افتادم ، چشمم فقط به قفسه ی سینه ی نفس بود تا مطمئن شوم راحت تنفس می کند . عمیق ،

کشدار ، با فاصله !

سبحان بازویم را گرفت .

_حالش خوبه فرداد !

نمی دانم چه در چهره ام می دید که مدام این را به من گوشزد می کرد و می خواست مطمئن شود که حرفش

را می فهمم .

آقا یوسف برای نفس یک اتاق خصوصی گرفته بود تا در مدت بستری راحت باشد .

تخت روان را کنار تخت اتاق قرار دادند ، پرستار به کمک کامدین و آقا یوسف ، دخترکم را با احتیاط بلند کردند

و روی تخت خواباندند ، با اینکه هنوز کاملا به هوش نیامده بود ، ناله ای دلخراش کرد .

چشم بستم و لب گزیدم تا از این همه زخمی که به قلبم می خورد فریاد نکشم .

***

کامدین و پدر مادرش در راهرو روی صندلی نشسته بودند و با هم بحث می کردند ، دقیقا نمی دانم چه اما

موضوع صحبت وحید بود .

سبحان در طول راهرو قدم می زد و شرح حال به کتی می داد و سعی داشت راضیش کند دانشگاهش را ول

نکند و بیاید .

و من تکیه بر چهارچوب در به زیبای خفته ام نگاه می کردم .

انتظار برای بیدار شدنش ، به مراتب سخت تر از انتظار پشت اتاق عمل بود .

ویالن کوچک طلاییش را در مشت می فشردم ... آخ ! خدایا نفسم به گردنبند متعهد است !

به خاطر تعهد به من الان گوشه ی بیمارستان افتاده !

به خاطر من !

نفسم من را ، این مرد شکسته ی سیاه را ... دوست داشت ؟

چشمان دخترکم با لرزشی خفیف باز شد و همزمان ناله ای کوتاه کرد ، تکیه از در گرفتم و یک گام به داخل

برداشتم .

مردمک لرزان چشمانش چرخید و چرخید و روی من ثابت ماند ، نگاهش گنگ و سردرگم بود .

صدای کامدین را شنیدم که از پشت سرم گفت .

_بابا ، به هوش اومد !

آقا یوسف و لیلا خانم از کنار من گذشتند و به طرف نفس رفتند ، کامدین هم شکر گویان به آنها پیوست .

من ماندم و سبحان ، در چهار چوب در !

***

نفس :

خدایا درد معنا ندارد ! فرداد اینجاست !

فرداد با تمام وجود پر غرورش هست تا من در احساس امنیت غرق شوم !

خدا شاهد است از همان لحظه که دستان قدرتمند مرد دوست داشتنی ام پیش آمد و من را در حریم امن خود

کشید و از زمین آن عمارت نفرین شده جدا کرد ، دیگر هیچ دردی را حس نکردم .

جیغ و ناله ای هم اگر بود همه و همه واکنش های غیر ارادی جسمم بود ! اما روحم ذره ای عذاب نمی کشید .

من با تن دردمندم سراپا غرق در آرامش شدم ، آزاد و رها !

عمو وحید جسم مفلوکم را پاره پاره کرده بود غافل از اینکه یک مرد واقعی عزم جزم کرده تا تکه های شکسته

ی روحم را به هم بچسباند .

بدنم را می خواستم چکار ؟! روح من علاج می خواست !

چشم که باز کردم فرداد در آستانه ی در منتظر و نگران به من خیره شده بود ، و من جز این چه از خدا می

خواستم ؟

چیزی نگذشت که عمو یوسف ، زن عمو و کامدین روی سرم ریختند ، مجبور شدم نگاهم را از تندیس رویاییم

بگیرم .

زن عمو_یا خدا شکرت ! دخترم بیدار شدی ؟ خوبی درد نداری ؟

درد ؟ داشتم ... زیاد هم داشتم ، اما آن یک جفت تیله ی سیاه ! آن مایه ی قرار بی قرار من !

سری با لبخند بی جان برای زن عمو تکان دادم ، خم شد آرام پیشانی ام را بوسید و یک گام عقب رفت .

دست کامدین روی دستم نشست ، آبی بیکران چشمانش سرخ سرخ بود و متلاطم .

_تو که ما رو کشتی دختر عمو جان !

لبخند عمیق تری به او و مهربانیش زدم .

_ببخشید !

لبش به تلخندی کش آمد .

عمو یوسف موهایم را نوازش کرد .

_یادت میاد چی شده دخترم ؟

پلکهایم را به هم فشردم ، یادم بود ، همه چیز را ، جزء به جزء ، سیلی به سیلی ! لگد به لگد !

عمو یوسف دوباره پرسید .

_خان داداش چرا کتکت زده نفس ؟

خندیدم ، یا چیزی شبیه به خندیدن !

همه از عکس العملم جا خوردند . چشم همگی از تعجب بیرون زد .

عمو یوسف می خواست حرفی بزند که پرستار جوانی وارد اتاق شد .

_وای ! اینجا چه خبره ؟ مگه نگفتم بیدار که شد خبرم کنین ؟ چه خبره این همه آدم جمع شدین اینجا ؟

بفرمایید بیرون لطفا ! یه نفر فقط همراه مریض بمونه !

کامدین و زن عمو که عقب نشینی کردند تازه چشمم به سبحان افتاد ، پس استاد هم نگران شاگردش شده !

زن عمو_من می مونم ، شما برید خونه .

عمو آرام اما با تحکم گفت

_خودم می مونم !

زن عمو لبی گزید و سر به نشان چشم تکان داد و یک بار دیگر سرم را بوسید و همراه کامدین به راهرو رفتند .

سبحان هم با لبخند مهربانش نگاهی به من انداخت و پشت سر کامدین راه افتاد .

فرداد لحظه ای کوتاه نگاهش را قفل چشمانم کرد ، جمله ای را لب زد و در را بست .

" من همینجام "

ضربان قلبم با این جمله منظم شد ، چقدر حس امنیت و آرامش در این دو کلمه پنهان بود .

پرستاربعد از خلوت شدن اتاق ، لبخند رضایتمندی زدی و با طرفم آمد .

_دختر جون این لشکری که می بینی از صبح توی بیمارستان واسه خاطر تو سر و صدا کردن !

لبخندی زدم ، خدا رو شکر که نپرسید با وجود این لشکر ، اینطوری کتک خورده و آش و لاش ، گوشه ی

بیمارستان چه می کنی ؟!

فشارم را چک کرد ، درجه تب را سنجید ، از شدت دردم پرسید و بعد چیزی را در سرمم تزریق کرد و از اتاق

خارج شد .

عمو یوسف در را پشت سر او بست و رو به من چرخید .

_خب دخترم ... بگو !

لب گزیدم .

_عمو وحید می خواست ... می خواست منو معامله کنه ... با یه سری نوار ! می خواست منو صیغه بده به یه نفر

و چند تا نوار رو در عوضش بگیره !

صورت عمو با هر کلمه ایی که از دهانم خارج می شد ، قرمز و قرمزتر می شد ، سکوت که کردم دستانش را

روی سرش گذاشت .

_یا خدا !

حس کردم الان است که سکته کند .

_عمو جون ...

دستش را بالا برد تا مرا به سکوت دعوت کند .

_من شرمندتم ... من رو سیاه !

اخم به صورتم نشست .

_عمو شما چرا آخه ؟

سری به نشان تاسف تکان داد و از اتاق بیرون رفت ، برق اشک را در چشمانش دیدم ، مرد بود دیگر ، دلش

نمی خواست غرورش مقابل یک دختر بچه بشکند !

***

با احساس سوزشی در دستم بیدار شدم ، گیج و منگ به پرستاری که کنار تخت سرمم را بر انداز می کرد نگاه

کردم ، نفهمیدم کی خوابم برد ، درکی از زمان نداشتم .

اتاق نیمه تاریک بود ، نور خفیفی از در نیمه باز به داخل سرک می کشید .

عمو یوسف کنار پنجره ایستاده و به نقطه ای خیره نگاه می کرد ، آسمان تاریک شب ، بارانی بود .

پرستار بار دیگر دمای بدنم چک کرد و با لبخندی به چشمان نیمه بازم از اتاق خارج شد .

عمو اما ، همچنان از پنجره به بیرون چشم دوخته بود !

_عمو جون ؟ چرا نخوابیدید ؟

بالاخره چشم از پنجره گرفت و به من داد .

_بیدار شدی دخترم ؟

_بله ، نمی دونم کی خوابم برد .

_از ساعت پنج خوابیدی .

_الان چنده ؟

۳ صبح ! _

_چقدر خوابیدم !

_به خاطر آرامبخشه ، درد نداری ؟

_یه مقدار شکمم درد می کنه .

_مجبور شدن عملت کنن ، طحالت احتیاج به ترمیم داشت ، دنده هاتم ترک خورده ، یه مقدار درد طبیعیه !

_آهان !

نگاه عمو باز هم به پنجره کشیده شد و چند لحظه سکوت کرد .

_آخ ببین آدم به کجاها می رسه !

تعجب زده پرسیدم .

_چی شده عمو جون ؟

_این بچه از وقتی پرستار اومد همه رو بیرون کرد روی نیمکت روبروی پنجره ، توی حیاط نشسته !

بچه ؟ بچه کی بود ؟ کامدین را می گفت ؟

_کی عمو جون ؟

_همین پسره ! فرداد !

_فرداد ؟!

یک لحظه یادم رفت دارم با عمویم صحبت می کنم .

یاد حرف فرداد افتادم که لب زد " من همینجام " ! نرفته بود ! جدی جدی نرفته بود !

زیر این باران سیل آسا در حیاط نشسته ؟

آخ این مرد !

ناگهان یادم آمد در چه موقعیتی هستم ، لب به دندان گرفتم و صورتم قرمز شد ، عمو به تغییر حالت یک باره ام

خندید و آرام زمزمه کرد

_ "رشته ای بر گردنم افکنده دوست ... می برد هرجا که خاطرخواه اوست ! "

***

فرداد :

دستی به شانه ام نشست ، گردن خشک شده و دردناکم را چرخاندم ، سبحان بود !

آرام کنارم نشست .

_از دیروز تا حالا اینجا نشستی ؟

تلخندی زدم .

_نه یه کمم قدم زدم !

_از دست رفتی فرداد ! توی بارون دیشب نشستی اینجا ؟ خوب می رفتی توی بیمارستان !

_دلم آروم نمی گرفت ، اینجا روبه روی پنجره ی اتاقشه !

_عاشقیا !

سری تکان دادم .

_اینجا اومدی چیکار ؟ وقت ملاقات نیست الان !

_می دونم ، اومدم ملاقات اونیکی مریضمون !

_کی ؟

_تو !

_ول کن تورو خدا سبحان !

سبحان حرفم را بی جواب گذاشت ، حواسش به جای دیگری پرت شد .

_سبحان ؟

از جا پرید .

_فرداد پاشو ! فکر کنم وحیدو دیدم !

سراسیمه برخاستم

_کجا ؟

_با یه مرد دیگه رفتن داخل .

_پس چرا وایسادی ؟

بدون اینکه منتظر عکس العمل او شوم به طرف ساختمان دویدم .

***

نفس :

شرح ماجرا را برای دو مامور پلیسی که همراه کامدین آمده بودند گفتم و آنها نوشتند ، با اصرار کامدین عمو

یوسف هم راضی شده بود که از عمو وحید شکایت کنیم .

بعد از اتمام حرفهایم یکی از مامورین که به نظر با کامدین صمیمی بود با او دست داد و چیزی نزدیک گوشش

زمزمه کرد و کامدین هم با لبخند سری تکان داد ، با عمو یوسف و من خداحافظی مودبانه ایی کردند و همراه

کامدین از اتاق خارج شدند .

عمو یوسف تختم را دوباره به حالت خوابیده برگرداند ، همین نیمه نشستن هم باعث می شد از شدت درد عرق

بریزم ، جایم که راحت شد ، دستی به چشمانم کشیدم و بعد از یک خمیازه ی جانانه پلک گشودم و نگاهم به

نگاه نحس عمو وحید گره خورد ، بی اختیار دستم در پتو قفل شد و هینی کشیدم .

عمو یوسف که مشغول جا دادن آبمیوه ها در یخچال بود ، با نگرانی و سراسیمه به سمتم چرخید ، رد نگاه ترس

آلودم ، او را به عمو وحید رساند ، دیدم که مشتهای عمو یوسف گره شد .

_خان داداش اومدی ببینی دختر بیچاره زنده مونده یا نه ؟

نگاه بر افروخته ی عمو وحید طغیان کرد .

_حقش بود می مرد دختره ی بی حیا !

دست عمو یوسف به بازویش نشست .

_آخه مگه این طفل معصوم چیکار کرده ؟ خدا رو خوش میاد دستت روی بچه ی یتیم بلند شه ؟ میگه می

خواستی صیغش بدی ! می خوای تن احسان توی گور بلرزه !

صدای عمو وحید بالا تر رفت .

_گو ... خورده دختره ی چشم سفید ، می خواستم دوران نامزدیشون صیغه باشن که به گناه نیوفتن ، تابستون

قرار عقد دائم رو گذاشته بودیم ولی این بی شرف هرز ...

صدای استغفرا... گفتن عمو یوسف به عمو وحید اجازه ی تکمیل فحشش را نداد !

در عوض یک گام به جلو آمد که باعث شد بیشتر در خودم جمع شوم و فغان استخوان های آش و لاشم به هوا

برود .

عمو یوسف بازوی عمو وحید را محکم تر گرفت .

_خان داداش ، دختر بیچاره دیروز زیر عمل بوده ، دیگه می خوای چیکارش کنی ؟ می خواستی شوهرش بدی

؟ بدون رضایت خودش ! این انصافه ؟

عمو به زور بازویش را رها کرد و غرید .

_بزرگترشم ، اختیارشو دارم ! این دختر که عقل درست درمون نداره ، شوهر از امیر بهتر پیدا نمی کنه !

تازه متوجه امیر شدم که در آستانه ی در پشت عمو وحید ایستاده بود ! خدایا ! این کابوس تمامی ندارد ؟

***

فرداد :

در راهروی ورودی بیمارستان به کامدین برخوردیم که سرش در یک پوشه و چندتا ورقه بود ، نفهمیدم کی

آمده که من متوجه نشدم .

_کامدین !

سر بلند کرد با دیدن من و سبحان که دوان دوان به سویش می رفتیم تعجب زده شد .

_شما کی اومدین ؟

قبل از اینکه سبحان حرفی بزند سریع پاسخ دادم .

_ده دقیقه پیش ... عموتو ندیدی ؟

ابروهایش بالا رفت .

_عموم ؟

_عمو وحیدت !

یک ثانیه ، فقط یک ثانیه طول کشید تا مغزش حرفم را تحلیل کند و بعد شروع کرد به دویدن !

صدای آقا وحید توی راهرو پیچیده بود ، سبحان با سرعت بیشتری از من و سبحان که پا به پای من می آمد به

اتاق رسید ، مردی که پست به ما ایستاده و چهار چوب رد را اشغال کرده بود کنار زد و در یک چشم بر هم زدن

یقه ی عمویش را گرفت .

_تو شرف داری بی غیرت ؟ تو ناموس سرت می شه ؟ تو خدا می شناسی مردک ؟

وحید هنوز از این حرکت ناگهانی شوک زده بود ، آقا یوسف دست پسرش را گرفت .

_کامدین جان ... بسه ! ولش کن !

_ول کنم ؟ ولش کردیم که مث حیوون افتاده به جون این طفل معصوم ، من این بی شرفو می کشم که

هممون راحت شیم !

مردی که در آستانه ی در ایستاده بود به طرف کامدین هجوم برد و او را از کمر گرفت با یک حرکت از وحید

جدا کرد و هول داد .

جیغ نفس که کامدین را صدا زد من و سبحان را مجبور به مداخله کرد .

سبحان به طرف کامدین دوید و کمکش کرد برخیزدو من سینه به سینه ی مردی که هنوز صورتش را ندیده

بودم ، ایستادم .

برای یک لحظه خشک شدم ، او هم ماتش برد و زبانش گرفت .

_فر ... داد ؟!

نگاه تعجب زده ی همه روی ما چرخید .

گذشته مثل یک فیلم شوم پیش چشمم رقصید ، تا خواست دوباره دهان باز کند یقه اش را گرفتم .

_کثافت تو اینجا چه غلطی می کنی ؟

مثل جسدی در دستانم وا رفت . محکم تر گرفتمش .

_جواب منو بده !

آقا وحید که انگار تازه توانسته بود خودش را جمع و جور کند ، جلو آمد یک دستم را به زور از یقه ی امیر کند .

_ولش کن ! تو چیکاره ایی اصلا !

دستی که در دستانش حصار کرده بود را به ضرب تکان دادم طوری که تلوتلو خوران به عقب رفت ، آنقدر

عصبانی بودم که پیر و جوان سرم نمی شد .

_تو خفه شو حیوون ! سگ شرف داره به توئی که اسم خودتو قیم گذاشتی .

و دوباره رو به امیر کردم .

_و تو ... مگه نگفته بودم اگه دوباره چشمم به ریخت نجست بیوفته می کشمت ؟

کامدین ، آقا یوسف و نفس حیرت زده به ماجرا نگاه می کردند ، سبحان اما ، می دانست ، او هم مثل ببر

زخمی رفته بود توی چشم امیرحسام .

امیر به لکنت افتاد .

_من ... یعنی ... تو ... من نمی دونستم تو ... نفس !

همین یک اسم کافی بود تا مغزم به کار بیفتد ، نفس !

مردی که می خواست نفسم را صیغه کند امیر بود ؟!

دستم بی اختیار عقب رفت و با تمام قدرت روی صورت امیر نشست و او نقش زمین شد .

همه مثل برق گرفته هو از جا پریدند ، امیر اما ، سر پایین انداخته بود .

رو به وحید که رنگ صورتش به گچ دیوار دهن کجی می کرد چرخیدم .

_می خواستی نفسو بدی به این آدم ؟ می خواستی این دختر معصومو بندازی زیر دست این خوک نجس ؟

اسم نفس را که بدون هیچ پیشوند و پسوندی به زبان راندم ، خون به صورت وحید برگشت .

_به تو چه مربوطه دخالت می کنی ؟ برای ازدواج برادر زادمم باید از یه اجنبی بی سر و پا اجازه بگیرم ؟

کامدین که تا آن لحظه ساکت و مات به من نگاه می کرد به عمویش پرید .

_صداتو بیار پایین ، نمی شه که تو هر غلطی دلت بخواد بکنی بقیه خر خر سر بندازن پایین و اطاعت کنن ...

بالاخره یکی باید پیدا بشه که دهن تو رو گل بگیره !

آقا یوسف که مدام رنگ عوض می کرد زیر لب به کامدین التماس کرد .

_ساکت پسرم !

کامدین منفجر شد .

_د تا کی ساکت باشم پدر من ؟ باید جنازه ی نفسو رو دستت بذاره تا متوجه بشی ؟ جواب عمو احسانو روت

می شه بدی ؟ تا کی ساکت شم ؟

و رو به عمویش ادامه داد .

_ازت شکایت کردم ... پات که به دادگاه باز شد ... حیثیت نداشتت که به باد رفت می فهمی نفس اونقدرم بی

کس و کار نیست که هرکاری خواستی باهاش بکنی .

رنگ صورت وحید یکباره کبود شد و به شانه ی آقا یوسف چنگ زد .

_چی می شنوم داداش ! از من شکایت کردین ؟

آقا یوسف سرش را پایین انداخت ، وحید کلافه و عصبانی به طرف نفس هجوم برد ، آخ دخترک پی پناه و

مظلومم !

مثل یک آهوی در دام افتاده در خود جمع شد ، وحشتی که اقیانوس آرام چشمانش را طوفانی کرده بود خونم را

به جوش آورد .

خیز برداشتم و بازویش را گرفتم .

_اگه یه قدم ! فقط یه قدم دیگه جلو بری به ولای علی می کشمت ! من آب از سرم گذشته ، هم تو رو می

کشم هم این آشغال کثافت رو .

وحید برگشت و سینه به سینه ام ایستاد .

_غلطای زیادی ! تو چه سر و سری با این دختر داری که اینطوری عز و جز می کنی براش ؟

پلکهای دخترکم روی هم افتاد ، ترسیده بود ... نفسم می ترسید !

دستم را روی تخت سینه اش قرار دادم .

_به سر همین دختر معصوم قسم اگه همین الان نری بیرون زنده ت نمی ذارم !

یک قدم عقب رفت ، فهمید حرفم تا چه حد جدیست ، فهمید چه قسم عمیقی خوردم .

دستم را با عصبانیت کنار زد و راه خروج را در پیش گرفت ، یک لحظه میان چهارچوب توقف کرد و به سمتم

چرخید

_روزگارتو سیاه می کنم !

انگشتش را چند بار به نشان تهدید تکان داد و رفت و امیر هم مثل غلام حلقه به گوش به دنبالش

.

_حسام !

ایستاد ، بدون اینکه نگاهم کند ، ادامه دادم .

_این آخرین باریه که چشمم به چشمت میوفته و تو زنده ایی !

در را پشت سرش بست ، من ماندم و یک جو سنگین و نگاه هایی مبهوت و پرسشگر .

برای چند لحظه نفس را که هنوز می لرزید از نظر گذراندم و بعد رو به آقا یوسف کردم .

_آقای خسروی ... ببخشید اگه جلوی شما این بحثا پیش اومد ، نمی خواستم به شما خدای نکرده بی احترامی

بشه ، شما جای پدر منین و من به خاطر اینکه بی ادبانه حرف زدم عذر می خوام اما حق برادرتون بیشتر از این

نبود ! ببخشید !

بی هیچ حرفی فقط نگاهم کرد ، سری برای کامدین و سبحان تکان دادم و از اتاق بیرون زدم .

***

نفس :

کامدین و سبحان هم چند لحظه بعد از فرداد رفتند ، عمو یوسف فقط طول اتاق را قدم می زد و من ... من می

لرزیدم ! بی اختیار !

فرداد ... مرد پر غرور من ، تا به حال اینقدر عصبانی ندیده بودمش ، چقدر عصبانیت او ترسناک بود !

اما لرزش من از ترس نبود ، نه ! من شوکه شدم !

از یک شباهت لعنتی !

از یک شباهت عذاب آور و ترسناک شوک زده ، می لرزیدم .

حالا که فرداد را مقابل امیر دیدم ، فهمیدم چرا چشمان امیر اینقدر آشناست !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاه این مرد مرا یاد آسمان شب چشمان فرداد می انداخت !

کتی بالاخره رضایت داد سرم را از آغوشش جدا کند .

_الهی بمیرم ، نگا صورت خوشگلت به چه روزی افتاده .

کامدین خندید .

_بابا یه جوری میگی حالا انگار صورتش چی شده ، به این خوشگلی !

از صبح که کتی و کامدین آمده بودند ، عمو فرصت یافت از شر من راحت شود و سری به شرکتش بزند ،

کامدین از لاک عصبانیتش بیرون آمده بود و مدام سعی می کرد روحیه ام را بهتر کند ، این کامدین را بیشتر

دوست داشتم ، عصبانیت به صورت مهربانش نمی آمد .

_سلام به شاگرد تنبل کلاس و فک و فامیلاش .

دیدن سبحان باعث شد نیش کتی تا بناگوش باز شود و یادش برود که تا چند لحظه پیش گریه می کرد .

کامدین با او دست داد .

_تو کلاس نداری همش اینجا ولویی شازده ؟

شانه ای بالا انداخت .

_بنده مامورم و معذور ! تا وقتی نفس خانوم اینجاس باید بپاش باشم !

ابروی کامدین بالا رفت ، من کتی هم تعجب زده نگاهی به یکدیگر و بعد به سبحان انداختیم .

کامدین با کمی مکث پرسید .

_رفت ؟

سبحان که صورتش جدی شده بود سری به نشان تایید تکان داد .

گیج تر شدم ، معنی این پرسش و پاسخ را نمی فهمیدم ، کتی هم انگار متوجه نشد که اعتراض کرد .

_می شه یکی به ما هم توضیح بده ؟

سبحان تعظیم کوتاهی کرد .

_بنده دربست در اختیارم خانومم ، شما تشریف بیار بیرون ، من توضیح می دم .

کتی سری برای من تکان داد و همراه سبحان که برای کامدین چشم و ابرو می آمد از اتاق بیرون رفت .

نگاه پر از سوالم را به کامدین دوختم ، قبل از اینکه دهان باز کند موبایلش زنگ زد .

نگاهی به شماره انداخت ، ببخشیدی گفت و پاسخ داد .

_الو ؟

_...

_علیک سلام ! خوبه ... آره الان پیششم!

_...

_خوب معلومه که خاموشه ! موبایلش دست عمو وحیده !

_...

_خیلی خب ، گوشی دستت ، با خودش حرف بزن .

گوشی را به طرفم گرفت و زیر لب گفت .

_شروینه !

با لبخندی موبایل را از کامدین گرفتم .

_الو ؟

_الو نفس ؟ خوبی ؟ چی شدی ؟ امروز با کامدین حرف زدم بهم گفت ... من با مامان اینا کیشم ، با اولین پرواز

برمیگردم .

_خوبم شروین ، احتیاجی نیست برگردی ، همین که تلفنی احوال پرسیدی کافیه .

صدایش را پایین آورد .

_نفس از دایی وحید شکایت کنی ها !

_شکایت کردم ، کامدین دنبال کاراشه ، خیالت راحت .

_حواست به خودت هست ؟

_بله شروین جان !

_من زودی میام ، دلم طاقت نمیاره اینجا بمونم .

_واقعا لازم نیست بیایی !

_نفس من از ننه بابای خودمم حرف شنوی ندارم ! چه برسه به تو ! فردا تهرانم !

خندیدم .

_باشه پس میبینمت .

_حتما ، خداحافظ .

_خدانگهدار !

گوشی را پایین آوردم و زیر لب یک "خل " نثارش کردم .

کامدین موبایلش را از من گرفت و داخل جیب گذاشت ، به صورتش نگاه کردم ، دو دل بود برای حرف زدن .

_کامدین من هنوزم کنجکاوم بدونم منظور سبحان چی بود ، نمی گی ؟

پوفی کشید و از تختم دور شد ، آرام به لبه ی پنجره تکیه داد .

_نفس ... خب ...

کمی در تختم جا به جا شدم .

_چیه که اینقدر گفتنش سخته ؟

باز هم یک بازدم پر سر و صدا .

_من دیروز ، بعد از اون دعوا و عربده کشی ، با فرداد حرف زدم ... من ... من می دونم که تو ... تو عاشقشی !

چرا لحنش باعث می شد دستانم بی حس شوند .

_من ...

انگشت مقابل بینی اش گذاشت .

_هیس ! نمی خواد حرفی بزنی ، قبلا حدسایی می زدم اما این یکی دو روز اخیر مطمئن شدم احساستون

دوطرفه ست ! واسه خاطر همینم با فرداد حرف زدم ، تو برای من خیلی خیلی مهمی نفس ، بیشتر از حدی که

فکرشو بکنی ، برای من خوشبختی تو مهم ترین چیز توی دنیاست و اگه بدونم چیزی سر راه خوشبختیت

وایساده از جونمم می گذرم تا اون مانعو رفع کنم ، حالا هرچیزی یا هرکسی که می خواد باشه ، از عمو وحید

گرفته تا حتی خودم !

چه باعث می شد شنیدن این حرفها از زبان کامدین تا این حد ثقیل و گنگ باشد ؟

_کامدین ...

_فقط گوش کن نفس !

دستی در موهایش کشید و ادامه داد .

_حدود پنج سال پیش ، یه روز سرد پاییزی بود که من فردادو دیدم ، یا شاید بهتره بگم پیدا کردم ! با دست و

پای شکسته و زخمی و رو به موت توی یه جاده ی پرت ، من بودم که رسوندمش بیمارستان ، من بودم که

نجاتش دادم ، همین باعث شد با هم صمیمی بشیم ، توی تموم این سالا من به حریم خصوصیش احترام

گذاشتم و هیچی ازش نپرسیدم ، نه در مورد گذشتش ، نه در مورد خونوادش و نه حتی درباره ی علت زخمی

شدنش ، اما دیروز بالاخره دهن بازکردم و پرسیدم ، چون دیگه پای رفاقتمون در میون نیس ، حالا موضوع

اصلی تویی ! و من نمی خوام تو به هیچ عنوان توی دردسر بیوفتی ، فرداد همه چی رو برای من توضیح داد ، از

اول تا آخر من به عنوان یه دوست میتونم گذشته ی فردادو قبول کنم اما تویی که مهمی ، فرداد از من خواست

هیچی به تو نگم تا خودش توضیح بده و من در عوض از فرداد خواستم بره و با خودش و زندگیش کنار بیاد و

وقتی جرئت کرد در مورد گذشتش با تو حرف بزنه برگرده ... ببخشید اما تا وقتی که همه چی رو مو به مو برای

تو توضیح نده نمی ذارم ببینتت ! و وقتیم که توضیح داد تصمیم گیرنده تویی ، اگه قبولش کنی ، قول میدم

برادرانه کنار جفتتون بمونم ، و اگه ردش کنی نمی ذارم دیگه سر راهت سبز بشه ، بازم می گم ، این تویی که

مهمی !

من فقط خیره به کامدینی که هر لحظه بیشتر از قبل مردانگی اش را ثابت می کرد مانده بودم .

آه خدایا این مرد !

***

فرداد :

شیشه را پایین کشیدم و دستم را روی آن عمود کردم ، با دست دیگرم فرمان را فشردم ، حرفهای کامدین یک

لحظه از سرم بیرون نمی رفت .

او دوستش داشت ! خدایا کامدین عاشق نفس بود !

دیروز مثل فیلمی مدام مقابل چشمم تکرار می شد .

" از بیمارستان بیرون زدم و راه پیاده رو را در پیش گرفتم ، هنوز چند دقیقه ای از قدم زدن بی هدفم نگذشته

بود که ماشینی برایم بوق زد ، نگاه کردم کامدین بود .

_فرداد ! بیا بالا ، میرسونمت .

_نه جایی نمی رم ، فقط می خوام یه کم قدم بزنم .

_بیا سوار شو ... کارت دارم .

پوفی کردم و کنارش نشستم و در را بستم .

چند دقیقه ای در سکوت رانندگی کرد و بعد یک جای خلوت نگه داشت و به طرفم چرخید .

_چقدر برات ارزش داره ؟

تعجب کردم .

_چی ؟

_چی نه ! کی !

خنده ام گرفت ، بیست سوالی بازی میکرد ؟

_خب کی ؟

_نفس !

دمی که پایین رفت بی بازدم ماند ، از سکوتم استفاده کرد .

_فرداد من میدونم عاشقش شدی ، فکر کنم دیگه همه می دونن .

سر پایین انداختم ، ادامه داد .

_نفس برای من مهمه فرداد ... به همون اندازه که تو عاشقشی ، منم هستم ، حتی شاید بیشتر !

سر بلند کردم و شوک زده به آبی لرزان چشمانش نگاه کردم ، اجازه نداد دهان باز کنم .

_اما ... چیزی که تو داری رو من ندارم ... تو عشق نفسو داری ... اون تو رو دوست داره .

لرزش صدایش را با سرفه ای صاف کرد .

_فرداد من از تو می ترسم ! می ترسم نتونی نفسو اونطوری که لیاقت داره خوشبخت کنی ، گذشته ی تو مثل

یه صندوقچه ی در بستس ، من تا حالا به حرمت دوستیمون هیچی ازت نپرسیدم ، اما حالا فرق داره ... حالا

پای دختری در میونه که من باید به خاطر تو ازش بگذرم ... و به ولای علی اگه بهم ثابت نکنی که ارزششو

داری نمی ذارم بهش برسی ! "

با صدای بوق ماشین پشت سر فرمان را کج کردم تا بتواند سبقت بگیرد .

همه ی اسرار را روی دایره ریختم و مقابل کامدین گذاشتم ، حالا به جز سبحان ، کامدین هم با دنیای تاریک

گذشته ام ، آشنا شده بود ، با این تفاوت که کامدین عاشق دخترک معصومم بود .

و حالا من دارم می روم تا با سیاه ترین روزهای زندگی ام مواجه شوم ، می روم تا استحقاق داشتن نفس را

داشته باشم ، می روم به آدرسی که پروا به سبحان داده بود !

***

بار دیگر نگاهی به برگه ی آدرس انداختم و باز هم چشمم را به خانه ی کوچک و آجرنمای قدیمی دوختم .

بالاخره بعد از یک کلنجار طولانی مدت با مغزم ، دست روی زنگ گذاشتم .

کم کم داشتم از باز شدن در ناامید می شدم که زن مسنی لای در را باز کرد ، یک چادر گل و بوته دار دور

خودش پیچیده بود .

چیزی به کوردی گفت که متوجه نشدم .

_ببخشید ... من متوجه نمی شم .

سری تکان داد .

_چه کار دارید ؟

برگه را مقابلش گرفتم .

_خب راستش یه خانومی به اسم پروا فلاح این آدرسو ...

برقی در چشمان روشنش درخشید و اجازه نداد حرفم را کامل کنم .

_شما آقا فردادی ؟

من که حرف در دهانم ماسیده بود با لکنت گفتم .

_ب ... بله !

چادرش را جمع کرد .

_بیا تو پسرم !

با تردید پشت سرش راه افتادم ، طول حیاط کوچک و خاک گرفته را طی کردیم ، در آهنی زنگ زده ی

ساختمان را باز کرد و با دست به نشان بفرما ، من را راهنمایی کرد ، کفشم را در آوردم و وارد خانه شدم .

_عمه جون ؟ کی بود ؟

خدایا ! این صدا !

به طرف منبع صدا چرخیدم ، خشکم زد !

پروا بود ... اما نه پروای سالهای گذشته !

چشمهای درشت و کشیده ی کهربایی رنگش دیگر از شیطنت نمی درخشید ، از موهای بلند و براقش خبری

نبود ، لبهای صورتی رنگش سفید و سفید و زیر چشمش یک هاله ی قطور سیاه !

دو پاره استخوان شده بود و ... این ویلچر !

دستان نحیفش روی دهان نشست و چشمانش به اشک نشست .

_فرداد ؟

دهانم قفل شده بود ، دریغ از یک کلمه !

سر تا پایم را برانداز کرد و آی کشید .

_فرداد باورم نمی شه که اومدی !

قطرات اشک بالاخره راه خود را روی گونه های استخوانی اش باز کردند .

بدنم از انجماد خارج شد ، جلوتر رفتم ، نگاهش روی لنگیدن پایم ثابت ماند .

_وای که من با اونهمه صلابت و غرور تو چه کردم فرداد ! وای به من !

یاد آن روز شوم افتادم ، بی اختیار مشتم گره شد .

اما ... پروایی که میدیدم مفلوک تر از آنی بود که به فکر انتقام از او باشم .

دهان خشکم را باز کرد .

_چی به سرت اومده پروا !؟

نگاهی به خودش انداخت و خندید !

مقابل چشمان ناباورم قهقهه سر داد .

_عمه جون میگه دنیا مثل یه مزرعه س ، هرچی اینجا بکاری اون دنیا برداشت می کنی ، اما انگار محصول

من زودتر آماده ی برداشت شد ، چون توی همین دنیا برداشتش کردم ، عمه میگه شانس آوردم ، عذاب این

دنیا خیلی کمتر از آخرته !

پوزخندی به لبم نشست ، پروا و این حرفها !

لبخند بی جانی زد .

_حق داری فرداد ، این حرفا از من بعیده ، اما باور کن درست از همون روزی که اون اتفاق افتاد من دارم عذاب

می بینم تا همین الان !

خواستم حرفی بزنم که دستش را به علامت سکوت بالا برد و ادامه داد .

_من نخواستم بیایی اینجا تا منو ببینی و دلت بسوزه ، ازت خواستم بیایی چون یه چیزایی هست که حقته

بدونی و من اونقدر به تو مدیونم که نمی تونم نگم .

نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداختم ، راست می گفت ؟!

_خب ... بگو !

لبخندی به لبش نشست .

_بیا بشین ، طولانیه !

روی یک مبل زهوار در رفته نشستم و به او چشم دوختم ، از من خواست چند لحظه منتظر بمانم تا مدارکی را

بیاورد ، ویلچرش را به سمت تنها اتاق خانه هدایت کرد .

سرم را به دستم تکیه دادم ، این دختر با پروایی که می شناختم سرتاپا تفاوت داشت !

***

" شش سال قبل - تهران "

_بزن حال کنیم !

_خیر سرت داری دکترا می گیری با این حرف زدنت !

_بزن تو حالا بعدا یه فکری در مورد مدرک منم می کنیم !

پشت پیانو نشستم و نگاهی به سبحان که ادای نشستن من را در می آورد خندیدم .

آموزشگاه خلوت تر از همیشه بود ، روزهایی شنبه که به اینجا می آمدم معمولا شلوغ ترین روز بود .

دستم که روی کلید ها نشست متوجه سنگینی نگاهی روی خودم شدم ، سرم چرخید و نگاهم در یک جفت

چشم عسلی رنگ گره خورد .

چشمهایی که انگار می درخشیدند !

_خوردیش !

سبحان روی پیانو خم شده و سرش را تا منتها به صورتم نزدیک کرد !

اخمی مصنوعی تحویلش دادم و نگاهم را به کلیدهای سفید و سیاه دوختم .

چیزی سرهم بندی کردم و زدم چون فکرم درگیر بود ، درگیر یک جفت چشم به شدت گیرا !

به مجرد اینکه دست از نواختن کشیدم صدای تشویق بلند شد ، اما نه از طرف سبحان ، این دخترک چشم

آهویی بود که تشویقم می کرد .

دهان نیمه بازم را جلوتر آمدنش جمع کردم .

_عالی بود ! معرکه ! به عمرم چنین چیزی نشنیده بودم !

سبحان ابرویی بالا انداخت ، چشم غره ای به او رفتم و رو به دخترک گفتم .

_ممنون لطف دارید .

پشت چشمی نازک کرد .

_لطف که دارم ، اما کار شما هم بی نظیر بود .

خندیدم ، ادامه داد .

_شما تدریس خصوصیم می کنید ؟

ابروی سبحان بالا تر رفت ، به قیافه ی او خنده ام گرفت .

_بله ، گاهی !

_می شه کارت شما رو داشته باشم ؟

هنوز " البته " را نگفته بودم که سبحان وسط پرید .

_از بخش اطلاعات آموزشگاه بگیرید !

دخترک اخم کمرنگی به سبحان کرد .

_حتما اینکارو می کنم .

سری به نشان خداحافظی برای من تکان داد و رفت .

رو به سبحان چرخیدم

_چرا پاچشو گرفتی ؟

_والا دوره زمونه عوض شده ، ما بچه تر بودیم می خواستیم به یه دختر شماره بدیم دختره هفتا رنگ عوض

می کرد تا شماره رو بگیره بعدم از ترس باباش می انداختش توی جوب ! دختره ی پررو صاف صاف زل میزنه

تو چش آدم می گه شماره بده !

خندیدم .

_تو فکرت خرابه داداشه من ، اون بیچاره می خواست کلاس خصوصی بیاد.

___آره منتها کلاس خصوصیه ...

پس گردنش زدم .

_بیا بریم اینقدر تهمت نبند ناف مردم !

***

خسته و کوفته از استریو بیرون آمدم ، کار با خواننده های آماتور آدم را پیر می کرد ، داشتم خمیازه می کشیدم

که چشمم به دخترک افتاد که وسط خیابان سر یک مرد جوان داد و بیداد می کرد .

_کوری مگه عمو ! ماشین به این بزرگی رو ندیدی !

_یهو زدی رو ترمز خواهر من ! هول شدم .

_یعنی چی هول شدم ! ببین چی به سر ماشین نازنینم آوردی !

جلو رفتم ، ماشینش یک پراید هاشبک سیاه رنگ بود .

_سلام ، چی شده ؟

دخترک میان جیغ و جیغش رو به من چرخید و دهانش باز ماند .

_ای وای ! همون نوازنده خوشتیپه !

هم پسر جوان و هم من خندیدیم ، دخترک دستش را که برای تهدید مرد بالا برده بود پایین انداخت .

_این آقا زده به ماشین من !

دست در جیبهایم فرو بردم .

_خب ؟

باز هم جیغ جیغش به هوا رفت .

_خب داره ؟ زده دیگه !

_خب ، گفتن خسارت نمی دن ؟

مرد جوان نالید .

_به خدا از اول گفتم هرچی خسارتش شده باشه پرداخت می کنم !

رو به دخترک چرخیدم .

_پس دیگه دعواتون سر چیه ؟

اخم های دخترک در هم رفت .

_من جواب داداشمو چی بدم ، ماشین خودم نیست که ! الانم دیرمه !

به لحن کودکانه اش خندیدم .

_شما تشریف بیار من می رسونمت ، خودمم ماشینتو می برم تعمیرگاه !

چشمانش درخشید .

_واقعا ؟

_البته !

مرد جوان را بعد از گرفتن مقداری خسارت رد کردم ، پول را به دخترک دادم ، ماشینش را در استریو پارک

کردم و به ماشین خودم اشاره دادم .

_بفرمایید خانوم .

دستش را مقابل دهانش گرفت .

_اون ماشین شماست ؟

سری تکان دادم .

_بله .

جست و خیز کنان دور تا دور ماشین چرخید .

_وای من عاشق ماشینای مدل کشتی ام !

خندیدم .

_مدل کشتی ؟!

_این شکلی دیگه ! پهن و کشیده و تخت جاده ! کلی پولشه ! نه ؟

باز هم خندیدم ، این دختر انگار خلق شده بود برای خنداندن من .

_بفرما سوار شو !

بالا پرید و با شوق و ذوق داخل ماشین را برانداز کرد و بعد دستش را به طرفم دراز کرد .

_پروا !

آنقدر از حرکت بی مقدمه اش جا خوردم که مغزم یاری نکرد چه می گوید .

_چی ؟

خندید

_اسمم ! پروا !

با او دست دادم .

_فرداد .

_اسمت شیکه ! مثل خودت !

لبخندی به تعریف دلنشینش زدم .

_خب پروا خانوم کدوم طرفی برم ؟

_این خیابونو تا انتها برو بعد سمت راست .

_بروی چشم !

_خب اونروز اون دوست عنقت نذاشت حرف بزنم ، من می خوام گیتار یاد بگیرم ، گیتارم بلدی ؟

_البته .

_یادم می دی ؟

_حتما ، باعث افتخاره !

_خب من با اجازه ، شماره ی شما رو از آموزشگاه گرفنم ، زنگ میزنم هماهنگ می کنم .

و یک دفعه جیغ زد .

_اونجا بپیچ ! اونجا بپیچ !

به سرعت پیچیدم ، قصد سکته دادنم را داشت ، دستش را روی قلبش گذاشت .

_آخ ، نزدیک بود مسیرو اشتباه بری !

_چقدر ولوم شما بالاست ! کر شدم پروا خانوم !

زد زیر خنده .

_آره ، داداشمم همینو می گه .

بالاخره مقابل یک آپارتمان کوچک دستور توقف داد ، پایین پرید و دستی تکان داد .

_بعدا میبینمت جناب نوازنده !

***

تمرین بسکتبال کمی بیشتر از حد معمول طول کشید ، سبحان که به زور من به باشگاه می آمد عرق می

ریخت و فحش می داد !

_خدا بگم چیکارت کنه فرداد ، دیگه می خوای از این درازتر شی ؟ بیچاره از در تو نمیایی ! من خرو بگو دنبال

توئه از خودم خرتر راه افتادم ، الان اگه خونه بودم لم میدادم رو مبل چایی می خوردم و به ریش نداشته ی تو

می خندیدم ...

_چقدر غر می زنی سبحان ! من ولت کنم که باید با کاردک از رخت خواب جمعت کنن !

_بچه احترام به بزرگتر سرت نمیشه ؟

_ای وای شرافت خان شمایی ؟ ببخشید به جا نیاوردم پدربزرگ !

همانطور که مسخره اش می کردم به رختکن رسیدیم ، متوجه شدم موبایلم زنگ می زند .

شماره را نمی شناختم .

_بله ؟

_سلام به جناب نوازنده !

مغزم به سرعت شروع به تجزیه و تحلیل کرد اسمش چه بود ؟ ...پر ... پروا !

_سلام عرض شد پروا خانوم !

قیافه ی سبحان دیدنی شد .

_کجا بودی آقای هنرمند ؟ صدبار زنگ زدم .

_عذر می خوام ، باشگاه بودم .

_اوه ! پس باید بگم آقای هنرمند ورزشکار !

خندیدم .

_خب فرداد خان با یه نوشیدنی خنک بعد از ورزش چطوری ؟

_عالی !

_دو ساعت دیگه ، کافی شاپ ... !

_دوساعت دیگه اونجام !

_گیتارتم بیار !

و قطع کرد !

نگاه دیگری به شماره اش انداختم و لبخند زدم .

سبحان دست بر سینه گره زد .

_لب و لوچتو جمع کن حالمو به هم زدی دختر ندیده ی بدبخت ، پروا کیه ؟ سرم هوو آوردی ؟

همانطور که لباسم را در می آوردم زدم زیر خنده .

_همون دخترس که کلاس خصوصی می خواست !

کمی فکر کرد و بعد بی هوا زد پس گردنم .

_خاک تو سرت ! آدم قحط بود ؟

_دختر به این خوبی .

دهن کجی کرد .

_نمردیم و معنی خوبم فهمیدیم !

_ول کن تو رو خدا سبحان ، یه وقتایی واقعا فکر می کنم داری حسودی می کنی !

پشت چشمی نازک کرد .

_بله که حسودی می کنم ، یه عمر پات نشستم ، خون دل خوردم ، تا چشمت به یه دختر میوفته منو یادت می

ره !

بلند به چرت و پرت گفتنش خندیدم .

***

در کافی شاپ را باز کردم و سرکی به داخل کشیدم و چشمم به پروا افتاد ، این دختر قرار بود هر روز زیبا تر

شود .

روی موهای درخشان بلوطی رنگش یک شال نازک آبی انداخته بود و مانتوی سفیدی به تن داشت .

لبهای درشت و قلوه ای اش به خنده باز شد .

_به به ! جناب نوازنده !

دستش را که بسویم دراز شده بود فشردم .

_سلام پروا خانوم !

اخمی کرد .

_خانومو نداری دنبال اسمم راحت ترم .

_چشم !

_گیتارت کو پس ؟

_توی ماشینه .

گارسون آمد .

_چی میل دارید ؟

پروا لبخند شیطنت آمیزی به صورتم زد .

_دوتا آب پرتقال بزرگ !

بعد از رفتن گارسن چشمکی زد .

_ببخشید از تو نظر نخواستم ، آخه قیافه ت شبیه کساییه که آب پرتقال دوس دارن !

خندیدم .

_مگه قیافه ام چطوریه ؟

دستش را زیر چانه عمود کرد و رفت توی چشمم !

_شبیه این فیلما ! از اون جوونای میلیاردر که صبح با ربدوشام مخملی توی تختشون لم می دن و خدمتکار

برای صبحانه یه لیوان آب پرتقال با کلی مخلفات توی سینی نقره می ذاره جلو دستشون !

خدایا این دختر چند ساله ست !؟ مثل یک کودک شیرین و مثل یک بانو جذاب !

چشمهایش را گرد کرد .

_اینطوری نیستی ؟

خندیدم .

_نه !

لبش آویزان شد .

_یعنی آب پرتقال دوس نداری ؟

دلم برای چهره ی بامزه اش ضعف رفت .

_آب پرتقال دوست دارم ! اما خدمتکار ندارم که هر روز صبح برام توی سینی بیاره !

پقی زد زیر خنده .

***

پروا مهم ترین بخش زندگی روزمره ام شده بود ، این دختر جادو می کرد !

یک ماه از روزی که در کافی شاپ با هم کپ زدیم می گذشت و من حتی یک روز را هم بعد از آن بدون

حضور او نگذراندم ، یا می دیدمش و یا با او صحبت می کردم ، عجیب روزگارم بدون او نمی گذشت .

شیطنت و شیرینی اش چاشنی زندگی ام شده بود .

زنگ موبایل من را از فکر و خیال بیرون کشید توی تخت جا به جا شدم ، دلم نمی آمد بیدار شوم ، بعد از مدتها

یک روز تعطیل را تصمیم داشتم در خانه بمانم .

موبایل را از کنار آباژور برداشتم و روی گوشم گذاشتم .

_بله ؟

_صحت خواب آقا خوشتیپه !

لبم به خنده باز شد .

_سلام پروا !

_خونه ایی ؟

_اره دیگه این وقت صبح کجا باشم ؟

_من هوس گیتار کردم ، پاشو بیا بریم پیک نیک گیتارتم بیار .

_خوابم میاد جونه پروا ، امروز می خوام خونه باشم .

_ای تنبل ! خوب آدرس بده من بیام اونجا !

خواب شش دانگ از سرم پرید .

_هان ؟!

_وای کر شدم فرداد ، چرا داد می زنی ؟ میگم آدرس خونتونو بده بیام برام گیتار بزنی !

روی تخت نشستم و سرم را خاراندم و با تردید آدرس را گفتم ، حرفم که تمام شد ، خندید .

_بابا ! بالا می شینی ها ! لو نداده بودی ! سه سوته میام !

مثل همیشه بی خداحافظی قطع کرد ، به سرعت برق از رخت خواب بیرون پریدم و کمی دور خودم چرخیدم ،

شبیه دختری شده بودم که قرار بود برایش خواستگار نا غافل بیاید .

دست و پایم به هم پیچید ، نگاهی به خودم انداختم و تند تند لباس پوشیدم و از اتاق بیرون زدم .

پله ها را یکی در میان پایین دویدم و نگاهی به سالن انداختم ، مرتب بود !

سبحان همیشه به من کنایه می زد که مثل یک کدبانو تمیز و مرتبم !

تنهایی از من کدبانو ساخته بود !

سالن را طی کردم ، به آشپزخانه رفتم ، قهوه ساز را به برق زدم و سر در یخچال فرو بردم میوه داشتم ، باید

فکری برای نهار می کردم .

برنج را زیر آب گرفتم و همزمان شماره ی فروشگاهی که اشتراک داشتم را گرفتم .

_الو ؟ محسن خان ... سلام جناب خسته نباشید ، یه دونه مرغ می خوام ، کبابی خرد کنین ، زود بفرستین !

چشم را که شنیدم قطع کردم و نمک را در آب برنج ریختم .

***

زنگ که به صدا در آمد هول کردم ، خدایا چرا اینطوری شدم ؟

دکمه ی آیفن را زدم و همزمان در ساختمان را باز کردم و به حیاط رفتم پروا در چهار چوب در حیاط ایستاده و

دستش را مقابل دهانش گذاشته بود و چشمانش مبهوت ، اطراف را بر انداز می کرد !

_یا علی ! همه ی اینجا مال توئه ؟

خندیدم .

_خوش اومدی خانوم !

همانطور که زمین و آسمان را نگاه می کرد وارد خانه شد و در بزرگ حیاط را پشت سرش بست .

_بعد می گه خدمتکار ندارم ! توی همچین قصری زندگی کنی و خدمتکار نداشته باشی ؟

بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد لب گزید .

_خاک به سرم ، مامان بابات الان می گن چه دختر جیغ جیغویی !

تلخندی زدم .

_من تنها زندگی می کنم پروا !

چشمش گرد شد .

_واقعا ؟ ... خواهری ! برادری ؟ هیچی ؟

شانه بالا انداختم .

_هیچی !

انتظار داشتم حالا که فهمید تنها هستم عقب گرد کند و برود ، اما به طرفم آمد و دستانم را گرفت .

_پدر مادرت کجان ؟

سر پایین انداختم .

_هر دوتاشون مردن .

مردمک چشمش لرزید .

_آخی ! آقا خوشتیپمون گناه داره ! بمیرم برات !

_خدا نکنه !

خندید .

_عوضش منو داری !

چرخی زد و با خنده گفت .

_به یه دنیا می ارزم !

خندیدم .

_بر منکرش لعنت !

دیگر به یک باره جیغ کشیدنش عادت کرده بودم .

_وییی از این آب مصنوعیا !

_برکه !

_همون !

به طرف آبنمای گوشه ی حیاط دوید .

_ای جونم ماهیم داره !

جلو رفتم و پشت سرش ایستادم .

_بیا بریم تو پروا .

با خنده برخاست و دستم را گرفت و پشت سر خودش کشید .

_بیا بریم توی قصرتم نشونم بده ، اصلا کلا گیتار یادم رفت با این همه دبدبه و کبکبه !

در ساختمان را باز کردم و به رسم ادب تعارف کردم داخل شود ، کیفش را کنار در رها کرد و جست و خیز کنان

به داخل پرید .

_وای عاشقشم ... این خونست آ ! اصلا انقدر گنده ست صدای آدم اکو می شه ! به جون تو حس خوانندگی

بهم دست داد !

و بعد با ادا اصول شروع کرد به چهچه زدن !

با خنده به طرف آشپزخانه رفتم ،تا قهوه ای که آماده کرده بودم را بیاورم .

بهترین فنجانهایی که در کابینت بود را انخاب کردم ، شستم و قهوه ریختم .

به سالن که برگشتم چشمم به پروا افتاد ، ماتم برد .

مانتو اش را در آورده بود و یک تیشرت صورتی رنگ به تن داشت ، موهای بلند و براقش بازوان عریانش را

پوشانده بود .

آب دهانم را به زور قورت دادم ، خدایا با این همه زیبایی چه کنم ؟

متوجه نگاه خیره ام شد و لبخندی زد .

_خوشگل ندیدی ؟

خندیدم .

_نه تا این حد !

فیگوری گرفت .

_خب حالا ببین !

قهوه را روی میز روبه رویش گذاشتم .

_شیطونی نکن دختر ! بیا قهوه تو بخور .

قهوه اش را برداشت .

_خب حالا ، ناهار چی داریم ؟

_جوجه کباب ، مخصوص سر آشپز !

خودش را جلو کشید و دستش را در موهایم فرو برد و آن را به هم ریخت .

_آقا خوشتیپه دیگه چه هنرایی داری که رو نمی کنی ؟

ابرو بالا انداختم .

_وقت زیاده ، یکی یکی رو می کنم !

خندید .

_می ترسی رودل کنم ؟

_بخور ! مزه نریز !

خنده ای کرد و فنجان بر لب گذاشت .

***

_فرداد ؟ سیخ کجا داری ؟

برخاستم و به طرف آشپزخانه رفتم ، منظره ی مقابلم دیدنی بود .

تقریبا روی شست پا ایستاده و یک دست به در و یک دست به بدنه از کابینت آویزان شده بود .

تمام سعیم بر این بود که به گودی بیرون افتاده ی کمرش که در اثر این جدال برای رسیدن به کابینت بالایی

خود نمایی میکرد نگاه نکنم .

برای اینکه بلایی سر خودش نیاورد جلو رفتم و سیخها را برداشتم و به او دادم .

_چقدر هولی تو دختر !

_مردم از گشنگی خب ! تو که به فکر این معده ی ما نیستی هی نشستی گیتار میزنی !

_خب خودت گفتی بزن !

خندید و در حالی که داخل یخچال سرک می کشید گفت .

_بالاخره باید یه غری سر تو بزنم !

کاسه ای که مرغ را داخلش گذاشته بودم بیرون کشید و درپوشش را باز کرد و بو کشید .

_هووم !

و یکباره به سرفه افتاد .

به طرفش چرخیدم .

_چی شدی پروا ؟ آب بدم ؟

با سرفه ای که هر لحظه شدید تر می شد سر به نشان نفی تکان داد ، کاسه از دستش افتاد ، با نگرانی به

طرفش خیز برداشتم و قبل از اینکه نقش زمین شود گرفتمش .

سرفه های خشکش به سکوت ترسناکی در تقلای نفس کشیدن تبدیل شد ، صورتش رنگ باخت

.

_یا خدا ! پروا ! پروا چی شدی ؟

در آغوشش گرفتم و دستم را روی قفسه ی سینه اش گذاشتم .

_نفش بکش پروا ! آروم ! آروم ! با من نفس بکش ... یه نفس عمیق !

دست از تقلا برداشت ، چشمان درشتش را در چشمانم دوخت و یک نفس عمیق اما بریده بریده کشید .

_آفرین دختر خوب ! حالا یکی دیگه ! آروم ... همراه من !

آرام شد ، آرام و آرامتر ، پلکش را روی هم گذاشت و چند بار دیگر عمیق نفس کشید .

آنقدر در آغوش داشتنش حس آرامش بخشی داشت که حاضر بودم تا آخر عمر در میان دستانم نگهش دارم .

_فرداد !

مردمک لرزانش به صورتم زل زده بود .

_من آسم دارم فرداد ... بوی سیر بدترش می کنه !

به جوجه کبابم سیر زیادی زده بودم .

_ببخش پروا ! من ... من نمی دونستم !

سرش را در سینه ام فرو برد .

_تو ببخش ، ترسوندمت !

چشم بستم و عطر موهایش را به ریه کشیدم .

_خدا رو شکر که خوبی .

***

_می خوای چه غلطی کنی ؟

به قیافه ی شوکه شده ی سبحان بلند خندیدم ، کفری تر شد .

_زهر مار هر و کر راه انداخته ! خودت می فهمی داری چی میگی فرداد ؟

_چی می گم مگه ! کجای حرفم ایراد داره ؟

_آخه الاغ ! هنوز سه چهار ماه نشده می شناسیش ! تاحالا حتی ننه باباشو ندیدی ! کدوم ابلهی به سه ماه

نکشیده خواستگاری می کنه ؟!

_مشکل تو با پروا چیه ؟

_مشکلی ندارم ، فقط دارم عاقلانه حرف می زنم .

روی مبل نشستم .

_ببین سبحان تو خودت می دونی زندگی من چقدر سخت بوده ، خودت می دونی چقدر تنهایی کشیدم ... پروا

تنها کسیه که منو از این تنهایی نجات می ده ، هر لحظه مو شاد می کنه ... باید توی شرایط من باشی تا

بفهمی !

از موضع حمله پایین آمد .

_برادر من ، مگه می شه ندونم چی کشیدی ؟ فقط نمی خوام زندگیت بدتر بشه ... اگه خدای نکرده پروا اونی

نباشه که فکر می کنی فکرشو کردی زندگیت چقدر ناجور می شه ؟

_سبحان پروا بچه ست ! اونقدری سن نداره که بخواد دو رو باشه ، فقط یه بچه ی سرخوش و شیطونه !

دست بر سینه گره زد .

_امیدوارم !

برخاستم و سوییچ ماشین را برداشتم و روی شانه ی او زدم و بیرون رفتم .

قرار بود پروا سر کوچه منتظرم باشد و دلم نمی خواست زیاد معطل شود ، او را دعوت به یک پیکنیک کرده

بودم .

به موقع رسیدم چون وقتی پارک کردم تازه داشت از آپارتمانشان بیرون می آمد .

به صورت پف آلودش خندیدم .

_صبح بخیر بانو !

خمیازه ای کشید و خودش را روی صندلی ماشین انداخت .

_صبح بخیر خروس ! ... نمی شد شیش صبح قوقولی قوقو نکنی من یه دو ساعت بیشتر بخوابم ؟ آدم از شیش

زنگ می زنه برا ده قرار می ذاره ؟

_غر نزن خانوم خانوما ، الان تا می رسیم بخواب .

_کجا می ریم ؟

_یه جای خوب !

***

سبد غذا و زیر انداز را زیر بغل زدم گیتار را به پروا دادم و راه افتادم ، افتان وخیزان پشت سرم می آمد و به

خاطر زمین ناهموار غر می زد .

_رسیدیم !

به درخت کهن سال و چشمه ی کوچکی که تا رسیدن به آنجا دعا می کردم خشک نشده باشد ، اشاره کردم .

جیغی که کشید نشان از رضایتش داشت .

_وایی چه خوشگله ، کاش دوربین میاوردم خدا ... عجب جاییه !

با لذت به جست و خیز کودکانه اش چشم دوختم ، آستینش را بالا زد و دستش را تا آرنج در چشمه فرو برد .

زیر انداز را کنار درخت پهن کردم .

_بیا بشین پروا !

از داخل سبد یک سیب بزرگ برداشت و روبرویم نشست و گاز زد .

گیتار را بیرون کشیدم .

_چی می خوای بزنی برامون شازده ؟

ابرویی بالا انداختم .

_می خوام یکی دیگه از هنرامو رو کنم خانومی !

چشمانش درخشید .

_وای سوپرایزاتو دوست دارم !

با لبخند گتار را به نواختن گرفتم .

دست زیر چانه زد و به من خیره شد ، به خودم جرئت خواندن دادم .

چه کردی ... که به دل من نشستی

که با عشقو احترام ... هنوز پیش تو میام

دستانش را مقابل دهان گرفت و چشمان حیرت زده اش لرزید ، چه لذتی داشت دیدن شگفت زده شدنش !

هنوزم تورو می خوام ...

چه کردی ... که بی تو بی میلم به عشق

بی تو بیزارم از عشق

دیگه حتی جونمو به پات میزارم از عشق

بی تو میبارم از عشق

منو تو هر دو شبیه هم ... هر دوتامون تو یک مسیر

گاه و بی گاه جز من نخواه

این احساس بی نظیرو ... از منو خودت نگیر

نگاه کن ... تو باعثه این احساسی

کیو دارم جز تو مگه ... چی میمونه از من اگه

تو هم احساس منو نشناسی

تو رو خواستم از خود خدا ... نگو راهمون جداست

منو تو کنار هم ...

آره عشق پیش ماست ... آره عشق پیش ماست

منو تو هر دو شبیه هم ... هر دوتامون تو یک مسیر

گاه و بی گاه جز من نخواه

این احساس بی نظیرو ... از منو خودت نگیر

دست از نواختن کشیدم ، هنوز هم دهانش محصور دستهایش بود .

چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاید .

_ف... فرداد ! واای عجب صدایی داری تو !

با خنده سری به نشان تعظیم خم کردم .

خودش را جلو کشید و دستم را گرفت .

_خیلی نامردی که نگفته بودی می تونی بخونی !

_از این به بعد هر وقت شما دستور بدی می خونم !

خواست دستش را از دستم بیرون بکشد که آن را محکم گرفتم

_پروا !

به چشمم خیره شد ، لبخندی به کهربای خوشرنگ نگاهش زدم .

_من عاشقت شدم !

مردمک چشمش لرزید ، مثل یک زلزله ی چند ریشتری . دست آزادم را در جیب فرو بردم و حلقه ی کوچک را

بیرون کشیدم و مقابل چشمش گرفتم و ادامه دادم .

_می تونم امیدوار باشم یه روزی خانومم بشی ؟

دستش را به ضرب از دستم بیرون کشید ، این لرزش نی نی چشمانش روحم را می لرزاند .

_نه ..نه نه نه ...نه ...نه !

قلبم فرو ریخت ، پروایم مرا نمی خواست ؟

خودم را جلو کشیدم ، نزدیک ترین حد ممکن به او .

_پروا ... یعنی اونقدر بدم که مستحق اینهمه نه باشم ؟

قطرهاشکی از چشمش چکید ، دلم آشوب شد .

برخاست و کفشش را پوشید و به طرف چشمه رفت و پشت به من ایستاد .

با گامهای لرزان به طرفش رفتم .

_با من حرف بزن پروا ... اینطوری با دلم نکن خانوم !

لحن لرزانش آتش به جانم زد .

_من برای تو کمم فرداد ... من لایقت نیستم ... چی پیش خودت فکر کردی که به من پیشنهاد ازدواج دادی ؟

جا خوردم !

_چی داری می گی پروا ؟

صدایش به بغض نشست .

_من نمی تونم خوشبختت کنم فرداد ... عاشق آدم اشتباهی شدی !

جلو تر رفتم بازوانش را گرفتم و مجبورش کردم به طرف من بچرخد ، سرش اما پایین بود .

_پروا ... این چه حرفیه ! تو همه ی خواسته ی من زندگیمی ! می فهمی ؟ من به بودنت محتاجم خانوم !

دستانش را تخت سینه ام گذاشت و کمی به عقب هولم داد ، که البته موفق نشد .

_من نمی تونم زنت بشم ... تو ... لایق یه زن خوبی ... یه زن پاک !

_چی می گی پروا !؟ مگه از تو پاک تر هم هست ! تو فرشته ای دختر ! فرشته ی من !

بغضش ترکید و مشتهای ظریفش به سینه ام نشست .

_نیستم ! من پاک نیستم فرداد !

چیزی درون قلبم ترکید ، چیزی که نمی خواستم باورش کنم ، چانه اش را با دو انگشت به طرف بالا هول دادم

.

_منظورت چیه ؟

در میان هق هقش نالید .

_من ... من دختر نیستم ... فرداد ! ... من بکر نیستم !

تمام معادلات مغزم از هم پاشید ، هنگ کردم .

دستم که دور بازویش شل شد گریه اش عمق بیشتری گرفت .

در میان هرج و مرج ذهنم ، تنها سوالی که مثل پتک بر سرم کوبیده می شد را پرسیدم .

_چه ... چطوری ؟

روی زانوانش افتاد و صورتش را در دست پنهان کرد .

_همش ۱۳ سالم بود ... دو ... دوتا بی شرف ... توی راه ... راه مدرسه ... من ... به خدا من خیلی مقاومت کردم

... من ... من ...

هق زد و حرفش را نیمه کاره رها کرد ، در واقع نیازی به توضیح بیشتر نداشت ، پروای من مورد ظلم قرار

گرفته بود .

برای مدتی بسیار طولانی او گریه کرد و من قدم زدم ، تا بالاخره با خودم کنار آمدم .

جلو رفتم و بازویش را گرفتم و کمک کردم برخیزد .

_پاشو پروا ، پاشو خانوم .

صورتش را میان دستانم گرفتم و مجبورش کردم نگاهم کند .

_با من ازدواج می کنی پروا ؟

دستانم را از روی صورتش کنار زد و داد کشید .

_تو انگار حالیت نمی شه چی می گم !

دوباره جلو رفتم و دستانش را محصور دستم کردم .

_برام مهم نیست ، تو هنوزم پاک ترین آدمی هستی که می شناسم ... پروا ! لطفا ! با من ازدواج کن !

مردمک چشمانش لرزید .

_وا ... واقعا ؟

گونه ی خیسش را نوازش کردم .

_واقعا !

***

سبحان سرم را با توپ بسکتبال هدف گرفت و غرید .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_همینم مونده شریک خریتت بشم !

جا خالی دادم و توپ پشت سرم توی باغچه افتاد .

_هیچکس رو جز تو ندارم ، می فهمی ؟

پوفی کشید .

_بیخود برا من ننه من غریبم بازی در نیار که دلم نمی سوزه !

_خودم تنهایی برم ؟

موهایش را کشید .

_تف به ذات پلیدت که آدمو می ندازی توی معذورات !

_تو دوستمی سبحان ... برادرمی ... تنها خانوادمی ! اگه تو با من نیایی خواستگاری کی بیاد ؟

دستانش را شبیه گوش روی سرش گذاشت

_خوب ! خر شدم ... اینم گوشام ! ... حالا کی می خوایم بریم گل بگیریم سرت ؟

خندیدم .

_فردا عصر .

_خوش به حالمون !

***

سبحان نگاهی به آپارتمان انداخت .

_اینجاست ؟

_آره .

_کدوم واحد ؟

دستم را روی زنگ واحد ۳ گذاشتم .

در بدون هیچ پرسشی باز شد و ما وارد آپارتمان شدیم ، در رنگ و رو رفته ی واحد سه که همان طبقه ی اول

بود باز شد و مرد جوان درشت اندام و سبزه رویی در آستانه ی در قرار گرفت .

جلو رفتم و دست به سویش دراز کردم .

_سلام ، فرداد هستم .

نگاهی به سر تا پایم انداخت و دستم را به سردی فشرد .

_پویان !

پس برادر بزرگ همین بود !

می دانستم پدرش فوت شده و مادرش ازدواج مجدد کرده و خارج از ایران زندگی می کند .

بی هیچ تعارفی از مقابل در کنار رفت و اجازه داد داخل شویم .

سعی کردم نگاه چپ چپ سبحان را نادیده بگیرم .

پروا با لبخندی که به زور سعی در جمع کردنش داشت از آشپزخانه بیرون آمد و لیوان های شربت را تعارف کرد

و کنار پویان ، مقابل ما نشست .

پویان نگاهی از من به پروا و برعکس انداخت و صدایش را با تک سرفه ای صاف کرد .

_خب ؟ فکر می کردم قراره با خانواده تشریف بیارید !

از گوشه چشم انقباض فک سبحان را دیدم ، می دانستم از ته دل دلش می خواهد کتکم بزند .

_خب ... راستش منم با خونواده اومدم ، سبحان جان ، تنها کسیه که من دارم !

پویان ابرویی بالا انداخت .

_پروا می گه با شما اتمام حجت کرده ، من دلم نمی خواد به هیچ عنوان حرفی از این مسئله زده بشه ، هیچ

وقت !

پروا سر پایین انداخت و لب گزید .

سبحان پرسشگرانه به من چشم دوخت ، بی توجه به او رو به پویان گفتم

_مطمئن باشید .

پویان نگاهی به پروا انداخت و رو به من ادامه داد .

_من آدرس دقیق محل کار و سکونت شما رو می خوام ، بعد از یه تحقیق ، تا هفته ی دیگه جواب قطعی رو به

شما می دم و اونوقت می تونیم سر بقیه ی مسائل بحث کنیم !

***

ضبط را متوقف کردم و از خواننده ای که با اعتراض نگاهم می کرد عذر خواهی کردم و موبایلم را از جیب

بیرون کشیدم و از استریو بیروم رفتم .

شماره ی پروا بود .

_الو ، جانم ؟

_آقای پارسا ؟

_سلام پویان خان ، بفرمایید ؟

_زنگ زدم جواب قطعی رو به شما بدم .

_حتما جناب ، امر بفرمایید .

_آقا شما مارو مسخره کردی ؟ می خوای آبروی منو و خواهرمو ببری ؟

برق از سرم پرید ، انتظار هر جوابی را داشتم جز این .

_چی ... چه اتفاقی افتاده مگه ... من ... من چیکار کردم ؟

_می خوای توی در همسایه بگن خواهرشو فرستاده کلفتی ؟ یه نگاه به خونه زندگیت بنداز ! ما رو چه به اون

بالا بالاها ! فردا پس فردا طعنه ی نداری می زنی به خواهرم ، حتی فکرشم نکن که اجازه بدم ازدواج کنین .

خدانگهدار .

قطع کرد و من را در ناباوری گذاشت .

***

یک ماه تمام من به پویان زنگ زدم ، خواهش کردم ، داد کشیدم ، التماس کردم اما بی فایده بود .

یک ماه از خواب و خوراک افتادم ، مثل یک مرده ی متحرک بودم ، بدون پروا زندگی زهرمارم شده بود .

آن روز خسته از استریو بر می گشتم ، هنوز در خانه را باز نکرده بودم که موبایلم زنگ زد .

_بله ؟

_فرداد ؟

پروا بود ، صدایش می لرزید .

_پروا ؟ پروا ! جانم ؟ عزیز دلم کجایی این یه ماهه خانومم ؟

_فرداد ... پویان یه ماهه نمی ذاره صداتو بشنوم ... دارم میمیرم که ببینمت ، دیروز اونقدر گریه کردم که آخرش

زد تو دهنم ، فرداد پویان نمی ذاره ، زنگ زدم بگم فراموشم کن ... شاید پویان راست می گه ، فاصله طبقاتی

ما خیلی زیاده ، اون خونه لایق یه پرنسسه ، نه من یه لا قبا !

_پروا ... پروا چی می گی ؟ تو پرنسس منی ... تو خانوممی ... پروا خواهش می کنم !

_فرداد ...

یک لحظه فکری به ذهنم رسید ، نگاهی به حیاط عمارت انداختم و نفس عمیقی کشیدم .

_پروا گوش کن ... فردا ساعت نه صبح میام دنبالت ، شناسنامه و کارت ملیتو بیار و بیا سر کوچه .

_می خوای چیکار کنی فرداد ؟

_بهم اعتماد داری ؟

_بیشتر از چشمام .

_پس نپرس ! فقط فردا بیا !

_باشه .

***

پویان با یک ابروی بالا انداخته نگاهم کرد .

_اینجا چیکار می کنی ؟

دسته گل را دستش دادم .

_اومدم خواستگاری !

اخم غلیظی کرد .

_یادم نمیاد اجازه داده باشم !

خودم را به داخل دعوت کردم .

_منم یادم نمیاد .

بدون دعوت روی مبل نشستم ، پروا با رنگ پریده از اتاقش بیرون آمد ، هنوز هم باورش نمی شد !

لبخندی به چشمان مبهوتش زدم . پویان با عصبانیت مقابلم نشست .

_خب ! توضیح بده ! اینجا چیکار می کنی ؟

خندیدم .

_گفتم که ... اومدم خواستگاری .

_جواب خواستگاریتو یه ماه پیش دادم .

_یه ماه پیش شرایط فرق می کرد .

دست در سینه گره کرد .

_چه فرقی ؟

برگه را از جیب کتم در آوردم و مقابلش گذاشتم ، آن را برداشت بعد از چند ثانیه چشمانش از حدقه بیرون زد .

_تو ... تو چیکار کردی ؟

خونسردانه دستهایم را در هم گره زدم و تای ابرویی بالا انداختم .

_می بینید که ، بنده اومدم خواستگاری صاحب خونه ام !

پویان ناباور نگاهی از پروا به من انداخت .

_تو ... اون عمارتو به اسم پروا زدی ؟

_بله ، به امید خدا تا زمان عقدمون هم سندش حاضر می شه .

زبان پویان بند آمد ، از سکوتش استفاده کردم .

_خب قرار عقد باشه برای کی ؟ دو هفته دیگه خوبه ؟

پویان هنوز هم سر خودش نیامده بود ، فقط سری تکان داد .

رو به پروا لبخندی زدم .

_مهریه چی مد نظرته خانومم ؟

نگاه پویان و پروا لحظه ایی به هم گره خورد ، پروا سر پایین انداخت .

_با کاری که تو کردی دیگه روم می شه حرف از مهریه بزنم ؟

خندیدم .

_مهریه حقه زنه پروا ، شما هر چی بفرمایی من راضیم .

_من ... فقط یه شاخه گل می خوام ! رز !

***

کنار پروا نشستم ، مانتو شلوار و شال سفیدی که روز قبل برای او خریده بودم را به تن داشت ، پویان و سبحان

هر دو بغ کرده رو به روی ما نشته بودند .

خیلی طول کشید تا سبحان را راضی کنم شاهد عقدم شود ! می گفت نمی خواهم شاهد کتبی بزرگترین

حماقت زندگی ات باشم !

عاقد خطبه را خواند ، آنقدر بی کس و کار بودیم که می دانستم پروا همان بار اول بله می گوید ، نیازی به این

ادا و اصولها نبود .

قبل از اینکه دهان باز کند پاکت حاوی سند و مدارک عمارت را به عنوان زیرلفظی روی پایش گذاشتم .

سبحان با تعجب به پاکت خیره شد و بعد نگاه پرسشگرش را به من دوخت ، من اما ، تمام فکر ذکرم دو

مردمک کهربایی لرزان پروا بود که با قدر دانی به من می نگرید .

بله را در طول همین تلاقی نگاه گفت و روح من به آسمانها پر کشید .

تمام طول مدت بعد از محضر و شامی که در رستوران خوردیم سبحان سعی می کرد من را تنها گیر بیاورد و

کنجکاوی اش را برطرف کند و بالاخره وقتی رفتم پول شام را حساب کنم ، وقت را غنیمت شمرد .

_چی زیر لفظی دادی ؟

_هان ؟

_می گم چی زیرلفظی دادی ؟

پول را به صندوقدار دادم و سبحان را به گوشه

ای کشیدم .

_الان وقت این حرفاست ؟

_راست بگو فرداد ، قیافه ت داد می زنه یه گندی زدی و به من نمی گی ... د بگو چی زیر لفظی دادی ؟

_عمارتو !

دهانش نیمه باز ماند و چشمش از حدقه بیرون زد .

اگر آنجا می ایستادم ، منفجر می شد و آبرو ریزی می کرد ، برای همین بلافاصله بعد از گفتن حرفم از جلوی

چشمش فرار کردم و سر میز برگشتم .

سبحان مثل بمب ساعتی شده بود ، جلو تر از ما از رستوران بیرون زد و بدون خداحافظی سوار ماشینش شد و

رفت .

از رفتارش دلخور شدم ، در بهترین روز زندگی ام بدترین رفتار عمرش را داشت .

دست پروا روی دستم نشست ، نگاه از خیابان گرفتم و به چشمان خندان او دادم و لبخندی زدم ، پویان

همچنان پشت سر ما با ماشین خودش می آمد .

_موافقی یه کار پرهیجان کنیم پروا .

_چه کاری ؟

_بهم اعتماد داری ؟

خندید

_هان چیه ؟ نپرسم ؟

_نه !

***

هوا هنوز تاریک بود ، پروا خیلی زود خوابش برد ، سرعت را که بالا بردم پویان ما را گم کرد و من به جاده زدم

، و حالا بوی دریا مشامم را پر کرده بود .

موبایل پروا را روی سایلنت گذاشتم ، دلم نیامد بیدارش کنم ، آنقدر که راحت و عمیق خوابیده بود ، پویان

صدبار به او زنگ زده بود ، خودم در یک اس ام اس مختصر توضیح دادم که برای ماه عسل به شمال رفتیم .

هوا گرگ و میش بود که پروا چشم باز کرد .

_کجاییم ؟ نرسیدیم خونه ؟

خندیدم .

_اومدیم دریا خانومی ! ویلای یکی از فامیلای سبحان .

هیینی کشید .

_پویان !

_هول نکن خوشگلم ، خودم بهش گفتم .

ابروهایش بالا رفت .

_چیزی نگفت ؟

_نه جوابی نداد ! حالا به هیچی فکر نکن ، آوردمت اینجا که حسابی خوش بگذرونی !

نگاهی به دریا و ویلای بزرگ انداخت . وبا هیجان از ماشین بیرون پرید .

***

بعد از صحبت در مورد لوستر مخملی اتاق خواب و یک تعقیب و گریز کودکانه بالاخره گیرش انداختم ، خسته

روی مبل افتاد و من بر بدن ظریفش خیمه زدم ، بند بند وجودم چشمه ی زلال وجودش را می طلبید ، موهای

لطیفش را بوسیدم ، چشمانش را روی هم گذاشت ، پلکش را بوسیدم ، دست در گودی کمرش انداختم و بیشتر

به خودم نزدیکش کردم .

حس کردم می لرزد ، عقب کشیدم ، روی زمین مقابل مبل زانو زدم ، من چه بی فکر بودم ... دختری که در ۱۳

سالگی آزار دیده باشد حتما می ترسد !

_پروا ... پروا عزیزم !

هنوز چشمانش را بسته بود ... هنوز هم می لرزید .

_پروای من !

موهایش را نوازش کردم .

_پروا من ... من تند رفتم ... ببخشید !

پلک باز کرد .

_فرداد ... من ... !

_هیس ! هیچی نمی خواد بگی خانومم ، پاشو بیا بریم بخوابیم .

شانه هایش را گرفتم و با خودم با اتاق خواب بردم ، کنارم خوابید و سر بر بازویم گذاشت ، بعد از پنج دقیقه تقلا

بالاخره نالید .

_من خوابم نمیاد فرداد .

خندیدم

_می خوای برات قصه بگم ؟

ریز خندید .

_قصه ی چی ؟

دسته ای از موهایش را به بازی گرفتم .

_قصه ی یه پسر تنها ، یه آدم که از هیچ کس توی زندگیش شانس نیاورد تا اینکه با یه پرنسس آشنا شد .

فهمید خودم را می گویم .

_بگو فرداد ... می خوام بدونم چرا اینقدر تنها بودی !

تلخندی زدم و به لوستر مخملی مسخره زل زدم .

_من نوه ی شرافت خان پارسام ! خان بزرگ روستاهای ... ! شرافت خان تقریبا مالک تمام اون دو تا روستا بود

و همه ازش حساب می بردن ، پدرم ، حمید پارسا ، فکر اقتصادی پدر بزرگم رو نداشت ، پی جمع کردن مال

نبود ، پی کیف و حال خودش بود ، به همین خاطرم شرافت خان خیلی زود براش زن گرفت که به قولی هرز

نپره !

زنش دختر یکی از همون روستاییای بیچاره ای بود که برای شرافت خان حکم رعیتو داشتن ، مهم نبود مال و

ثروت نداشته باشه ، برای شرافت خان فقط مهم این بود که یه دختر زرنگ باشه که حمید رو کنترل کنه و

همینطورم بود ، دختره با تمام کم سن و سالیش ، حکومتی می کرد واسه خودش توی زندگی حمید و البته

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حمیدم از این وضع ناراضی بود .

ساخته شده است (wWw.negahdl.Com) این کتاب توسط نگاه دانلود

اما خوب عمر شرافت خان اونقدر به دنیا نبود که سر به راه شدن پسرشو ببینه ، درست روزی که نوه اش به دنیا

اومد ، مرد .

به دنیا اومدن فرزند این دختر رعیت زاده هم نتونست مهرشو به دل حمید بندازه ، مردن شرافت خان باعث شد

حمید از زیر اجبار خلاص شه و سر ناسازگاری با زنش بذاره .

یه روز توی باغ سیب ، فصل برداشت ، حمید یه دختر کم سن و سالو می بینه و خب ... عاشقش می شه !

ماهبانو ، زن حمید ، وقتی می فهمه غوغا به پا می کنه اما حتی اونم نتونست حمید رو منصرف کنه ، بعد از

کلی کش مکش حمید ، با آیلار ازدواج کرد .

آیلار باعث شد همون یه ذره توجه ی هم که حمید به ماهبانو داشت از بین بره ، زندگی زن بیچاره جهنم شده

بود ، اوضاع زمانی بدتر شد که چند سال بعد آیلار باردار شد .

حمید کل دو روستا رو سور داد ، سه روز جشن گرفت ، کاری که هیچ وقت برای ماهبانو و پسرش نکرده بود .

اما این خوشحالی خیلی دووم نداشت ، آیلار طاقت وضع حمل بچه ی درشتشو نیاورد ، به دنیا اومدن من ،

باعث مرگ مادرم شد .

حمید دیوونه شد ، مرگ آیلار براش غیر قابل تحمل بود ، ماهبانو رو مقصر مرگ اون می دونست چون با داد و

بی داد اجازه نداده بود آیلار رو برای زایمان به شهر ببرن ، به این بهانه که زایمان خودش هم در روستا بوده .

حمید بیشتر زمین های روستا رو فروخت ، ماهبانو رو طلاق داد ، دست من و امیر حسام ، پسر ماهبانو ، رو

گرفت و اومد تهران ، توی تهران اون عمارتو خرید و موندگار شد .

امیر حدود ۱۰ سالی از من بزرگ تر بود و این باعث می شد رابطه ی آنچنان نزدیکی نداشته باشیم ، اما دشمنی

خاصیم باهم نداشتیم .

من از همون بچگی بدون توجه کسی بزرگ شدم ، تا روزی که بتونم خودم کارای خودمو بکنم ، پرستار داشتم

و بعد از اونم دیگه فقط خودم بودم و خودم ، تنها سرگرمی من ، یه سری ساز و یه استاد خصوصی و البته

دوستی با سبحان بود که آن روزها همسایه ی عمارت پارسا بودند.

زندگی ما توی تهران روی روال افتاده بود تا یه روز پدرم اعلام کرد می خواد زن بگیره ، اون زمان من هفده

۲۸ ساله ! سالم بود و امیر حدودا ۲۷

رویا ، همسر جدید پدرم به طرز مسخره ای جوون بود ، ۳۰ سال یعنی فقط دو سال از امیر جوون تر .

همه چی با ورود رویا به جمع خونواده به هم ریخت .

من از همان لحظه ی اول احساس کردم نگاه امیر و رویا به هم یه جوره خاصیه ، یه جوری که نباید باشه .

یه روز پدرم به اصرار رویا تصمیم گرفت همون چندتا زمین باقی مونده از روستا که تنها منبع درآمدمون بود رو

بفروشه و توی تهران یه شرکت بزنه ، شبی که پدرم راهی روستا شد همه چی به هم ریخت .

اون شب تازه خوابم برده بود که با صدای ناله ای بیدار شدم چشمم که به تاریکی عادت کرد ماتم برد ، همون

پایین تخت خواب من رویا نیمه برهنه در آغوش امیر بود .

بعد از اینکه هوار کشیدم چیکار می کنید همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد .

امیر از رویا جدا شد روی تخت پرید و خودشو روی من انداخت ، بوی الکل دهنش تا صدمتر اونطرفتر می رفت

، جمله ای که در گوشم زمزمه کرد هنوزم حالمو به هم می زنه .

_داداشی داره می ره بیا یه خداحافظی گرم داشته باشیم !

دستامو زیر دستاش گرفت و یهو دهن بدبوشو روی لبم گذاشت ، برق از سرم پرید .

درک کاری که کرد برای مغزم آنقدر سنگین بود که چند ثانیه هنگ کردم ، اما فقط چند ثانیه ، پاهام رو جمع

کردم و با تمام قدرتم هولش دادم ، بچه تر از او بودم ،اما درشتر ، پایین تخت افتاد .

رویا دستم رو گرفت برگشتم نگاش کردم ، برای منم ناز و عشوه میومد ، دستمو به ضرب پرت کردم طوری که

رویا خورد به دیوار و ناله ایی کرد . از اتاق زدم بیرون ، کل ساختمونو دویدم ، به حیاط که رسیدم دیگه معدم

طاقت نیاوردم ، هرچی توی معدم بود بیرون ریخت .

رفتم توی کوچه ، بی هدف ، بی مقصد ، فقط می خواستم از عمارت فرار کنم .

سر کوچه که رسیدم ماشین بابامو دیدم که پیچید داخل ، شوکه شدم ، نمی دونستم چطور برگشته ، فقط فکرم

رفت پی اینکه اگه امیر و رویا رو ببینه چی می شه ، با همین فکر شروع کردم به دویدن .

اما دیر رسیدم ، بابا دیده بود ...

وقتی به در ساختمون رسیدم ، امیر با صورت خونی هولم داد و پا به فرار گذاشت ، او به بیرون و من به داخل

عمارت دویدم .

رویا همانطور برهنه زیر دست بابا داشت جون می داد ، بابا دستاشو گذاشته بود روی گلوی رویا و با تمام

قدرتش فشار می داد .

مغزم برای لحظه ای دستور داد ، جلو رفتم دستمو دور کمر بابا انداختم و از رویا جداش کردم ، رویا هر چقدر

هم پست بود نمی خواستم دست بابا به خونش کثیف شه ، نمی خواستم بابا زندانی شه و من از این هم تنها تر

بشم رویا مثل فنر از جا بلند شد و از اتاق بیرون دوید .

بابا منو زد ، تا اونجایی که جایی که خوردم ، من رو جای امیر و رویا زد ، باید حرصش رو سر یه نفر خالی می

کرد ، و گرنه سکته می زد .

فردای اون شب کثیف بابا صدام زد توی سالن ، با بدن کوفته و سری که اندازه ی هندوانه شده بود رفتم توی

سالن ،علاوه بر پدرم ، آقای حق جو ، وکیل بابا ، اونجا بود ، با اون احوالپرسی کردم ، بابا بهم گفت آقای حقجو

یه سری برگه آورده که باید امضا کنم ، امضا کردم ، حتی نمی دونستم چیه ! فقط امر ، امر بابا بود .

بعد از اینکه آقای حقجو رفت بابا من رو هم مرخص کرد ، رفتم پیش سبحان ، تنها کسی بود که می تونستم

براش دردل کنم .

تا عصر پیشش بودم و بعد برگشتم خونه ، ساکت و سوت و کور تر از همیشه بود ، هنوز چند قدم نرفته بودم که

خشک شدم ، زبانم بند آمد .

چشمم روی بدن آویزان بابا قفل شد ، از نرده های طبقه ی دوم خودشو حلق آویز کرده بود .

خیلی طول کشید تا حنجره ام قدرت داد زدن پیدا کنه ، خودمو رسوندم بهش پاهاشو گرفتم ، بدنش عین چوب

خشک شده بود ، فایده ای نداشت ، چند ساعت از مردنش می گذشت ... من تنها تر از قبل شدم .

کل مراسم خاکسپاری و مسجد و غذا دادن به اون همه روستایی که برای کفن و دفن آمده بودن روی دوشم

افتاد ، یه پسر هیفده ساله که هیچی از این جور مراسم نمی دونست .

من از اول زندگی هیچکس رو نداشتم پروا ، اومدن تو توی زندگیم یه معجزه بود ، تو شدی مایه ی خندیدنم ،

مایه ی زندگی کردنم ، من این حس زنده بودن رو به تو مدیونم خانومم .

اون روز وقتی رفتیم عمارتو به نامت زدم پرسیدی چرا ؟

اینایی که گفتم همش جواب اون چراست ، عمارت چیه من حاضرم حتی جونمم فدای یه لحظه بودنت کنم ،

اگه تو نباشی منم دیگه نیستم که بخوام اونجا زندگی کنم .

پروا با چشمانی که به اشک نشسته بود لبخندی زد ، سرش را بوسیدم و خندیدم .

_منم با این قصه تعریف کردنم ! گند زدم به روحیت !

تلخندی زد .

_خوشحالم که اینا رو برام تعریف کردی .

دستش روی سینه ام نشست .

_اون برگه ها که به اصرار پدرت امضا کردی چی بود ؟

آهی کشیدم .

_مالکیت عمارت ! پدرم اونجا رو قبل مرگش به اسمم کرد ، نمی خواست اونجا به امیر برسه .

_آهان !

_خوب دیگه ، بیا از فکرای ناراحت کننده بیایم بیرون .

و دست بردم جعبه ی کوچکی را که وقت رسیدن به ویلا کنار تخت گذاشته بودم برداشتم و باز کردم و گردنبند

را از آن بیرون کشیدم و مقابل چشمان درخشانش تاب دادم . p ظریف

_این برای شماست خانومم .

آرام گردنبند را از من گرفت .

_خیلی قشنگه ... ممنونم فرداد .

***

صبح روز بعد به خاطر آن مسمویت کذایی پویان که نمی دانم از کجا پیدا شد ، مجبور به برگشت شدیم ، پروا

دیگر پروای همیشه نبود ، مثل اسفند روی آتش شده بود ، عجیب به نظر می رسید که برای یک مسمویت

ساده ی برادرش اینطور بی تاب باشد .

وقتی رسیدیم تهران قبل از اینکه خودش بگوید ، او را به آپارتمان برادرش رساندم .

_آخه ... تو تنها می مونی !

خندیدم .

_شب ، قبل از ۹ بیا خونه خانومم ! ماشین رو هم می ذارم همینجا ، با ماشین بیایی .

_پس خودت چی ؟

_من می رم یه سر استریو ، از اونطرفم با آژانس می رم خونه .

سوییچ را از دستم گرفت .

_خب پس ، مراقب خودت باش .

سری تکان دادم .

_چشم خانومم .

پروا که رفت ، موبایلم را در آوردم و با سبحان تماس گرفتم ، خیلی طول کشید پاسخ دهد .

_هان ؟

خندیدم .

_علیک سلام دوست گرامی !

_سلام .

_تو که هنوز سگی !

_خوبه که من سگ تو خر ، باغ وحشی هستیم واسه خودمون !

_چرت نگو سبحان ، پاشو بیا استریو کارت دارم .

_تهران نیستم ، با سارا اومدیم شیراز ، خونه ی خاله م .

_چه بی خبر !

_نه که تو هر کاری می خوای بکنی به من خبر می دی !

پوف کلافه ای کشیدم ، دست از کنایه زدن بر نمی داشت .

_خیلی خب ، هر وقت برگشتی بیا ببینمت .

_خب ! اما این دو سه هفته که اینجام ، مزاحمم نشو .

و قطع کرد . بدجور از دستم عصبانی و کلافه بود ، سبحان را مثل کف دستم می شناختم ، تا وقتی حضوری

نمی دیدمش و او یک ساعت داد و هوار نمی کرد ، همینطوری باقی می ماند .

چند ساعتی خودم را در استریو مشغول کردم و بعد به عمارت برگشتم .

ساعت از نه گذشته بود اما هنوز از پروا خبری نبود ، موبایلش را گرفتم ، جواب نداد ، دوباره و دوباره ! اما بی

جواب .

با پویان تماس گرفتم .

_الو !

_الو پویان خان ، سلام .

_علیک سلام .

_ببخشید ، پروا اونجاست ؟

_نه ، همین یک ربع پیش رفت .

نفس آسوده ای کشیدم .

_آهان ، ممنون .

خیالم کمی راحت شد ، احتمالا پشت فرمان بود که جواب نمی داد .

نیم ساعت بعد ، موبایلم زنگ خورد ، پروا بود .

_الو پروا کجایی ؟

_فرداد ... من ...

دلم ریخت ، صدایش می لرزید

_پروا ؟ کجایی ؟ چی شده ؟

_فرداد ... من ... من ... زدم به یه نفر !

_یا ابولفضل ! کجا ؟

_همین سر کوچه !

_از جات تکون نخور تا بیام .

سراسیمه از عمارت بیرون دویدم ، سر کوچه ، پروا با صورت خیس اشک خودش را در آغوشم انداخت .

_فرداد بدبخت شدم ، وای چیکار کنم ... می برنم زندان ... وای اگه بمیره !

تازه چشمم افتاد به مرد ژنده پوشی که جلوی ماشینم نقش بر زمین شده بود ، پروا را از خودم جدا کردم و به

طرف مرد دویدم ، نبضش را گرفتم ، هنوز می زد .

مرد را از زمین بلند کردم و آرام روی صندلی عقب خواباندم و در را بستم .

_پروا !

چشم خیسش را به من دوخت .

_گوش کن ببین چی می گم ، همین الان برو خونه ، به هیچکس نمیگی تو پشت فرمون بودی ، حتی به

پویانم حرفی نزن ، فردا بهت زنگ می زنم ، شاید لازم باشه سند بیاری برام .

__س ... سند ؟

_حرف نزن ! بدو برو توی خونه ، نترس !

چند ثانیه مات ماند و بعد به طرف خانه دوید .

***

از جا برخاستم ، با یک دست کت شلوار قهوه ای رنگ رو به رویم ایستاد ، پیر تر و شکسته تر از آخرین باری

که دیدمش به نظر می رسید .

_سلام آقای حق جو .

دست دراز شده ام را در دست فشرد .

_سلام پسرم ، به محض اینکه زنگ زدی رفتم بیمارستان ، بعدم اومدم اینجا .

_چه خبر از بیمارستان ؟

_متاسفانه خوش خبر نیستم ، طرف رفته توی کما ، یه آدم بی خانمان بی کس و کارم هست ، هیچکسو نداره

که رضایت بده ، باید امیدوار باشیم نمیره .

سر پایین انداختم ، ادامه داد .

_خانومت هنوز نیومده ؟ سند چی شد ؟

کلافه تر شدم .

_نه هنوز نیومده ، نمی دونم ! یه بار اجازه دادن زنگ بزنم که جواب نداد ، شاید هنوز خواب باشه .

ابرویش بالا رفت .

_یعنی چی خواب باشه ؟ شوهرش توی کلانتریه ! شمارشو بگو خودم تماس می گیرم .

شماره را گفتم و او از اتاق بیرون رفت تا تماس بگیرد .

***

هفت روز !

هفت شبانه روز ! یک هفته بی خبری ! پروا ناپدید شده بود !

موبایلش در دسترس نبود ، تلفن عمارت را جواب نمی داد ، پویان هم خطش در دسترس نبود !

حتی آقای حق جو را فرستادم در عمارت ، اما هیچکس نبود ، آپارتمان پویان هم به همین ترتیب .

هر روز نا امید تر می شدم .

آنروز خسته تر از همیشه برای شنیدن اخبار نا امید کننده ی آقای حق جو ، همراه سربازی به اتاق ملاقات رفتم

.

اما با چهره ی برافروخته ی سبحان مواجه شدم ، من را که دید به طرفم خیز برداشت ، انتظار داشتم با آن قیافه

ی عصبانی توی دهنم بزند اما فقط محکم بغلم کرد .

_لعنت به تو فرداد ! چرا به من زنگ نزدی ؟ چرا نگفتی بیام ؟

سر پایین انداختم ، غرورم اجازه نداده بود به سبحان خبر بدهم ، آن هم بعد از این که گفت در این سه هفته

مزاحمم نشو !

انگار فهمید به چه فکر می کنم ، روی شانه ام زد .

_من یه چرتی گفتم ، تو چرا گوش کردی ؟ اگه آقای حقجو با من تماس نمی گرفت می خواستی هیچ وقت به

من نگی ؟

سری تکان دادم .

غرید .

_دیوانه ! ... حالا پروا کجاست چرا سند عمارتو نیاورده ؟

_نمی دونم سبحان ، خودم به درک دارم برای پروا از نگرانی میمیرم ، نه خودش نه پویان جواب نمی دن .

سری به نشان تاسف تکان داد و باز پرسید .

_سندای دیگه چی ؟ دست آقای حق جو سندی نداری ؟ سند زمینای روستا ؟

_استریو که می دونی اجاره ایه ، زمینای روستام قولنامه س .

_سند خونه ی ما تا یه ماه دیگه حاضر می شه ، میارم اونو ... البته دیگه تا اون موقع حتما یارو به هوش میاد .

_امیدوارم .

تلخ خندید .

_فقط زندان نرفته بودی که اونم به لطف پروا محیا شد !

***

صبح روز بعد آقای حق جو با نیش باز به دیدنم آمد .

_سلام پسرم ، خبرای خوب دارم .

_پروا رو پیدا کردین !؟

آهی کشید

_نه ، ولی یارو دیروز ظهر به هوش اومد ، من به شخصه رفتم باهاش حرف زدم ، یه سه ملیونی خرج برداشت

، اما رضایت داد ، تا قبل از دوازده آزاد می شی .

خدارا شکری زیر لبی گفتم ، حداقل خودم می توانستم دنبال پروا بگردم .

وکیلم راست می گفت ، درست سر ساعت دوازده بود که به خیابان قدم گذاشتم .

_مطمئنی نمی خوای برسونمت ؟ ماشین هستا !

_نه ممنون ، خودم می رم ، احتیاج دارم یه کم تنها باشم ، این مدته خیلی شما رو اذیت کردم ، ببخشید .

دستم را به گرمی فشرد .

_توام جای پسرمی فرداد جان ، کاری نکردم .

سری تکان دادم .

_در هر صورت ممنونم .

آقای حق جو که رفت یک تاکسی گرفتم و آدرس آپارتمان پویان را دادم .

***

_آقا با کی کار دارین ؟

برگشتم و به زن مسنی که از واحد رو به رو سرک می کشید نگاه کردم .

_آقای فلاح ، نیستن ؟

چادرش را محکم تر دور خودش پیچید .

_چند روزی می شه رفتن .

_رفتن ؟ کجا مسافرت ؟

_نخیر ، کیلیدای واحدو تحویل صاحب خونه دادن .

_چی ؟

_خونه رو تحویل دادن ، دیگه اینجا زندگی نمی کنن .

با تردید به در بسته ی واحد پویان نگاه کردم و تشکری از زن کردم و از آپارتمان بیرون آمدم .

به تاکسی آدرس عمارت را دادم و سوار شدم ، هیچ چیز با عقلم جور در نمی آمد .

عمارت مثل یک دژ محکم و سوت کور مقابلم قد علم کرده بود .

کلیدم را از جیب بیرون کشیدم ، هرچه کردم وارد قفل در نشد ، نگاهی به کلید انداختم و مطمئن شدم کلید

درستی را نتخاب کردم و بعد چشمم به قفل افتاد ، نو به نظر می رسید ، قفل در عوض شده بود ؟!

ابرو در هم کشیدم ، مغزم هنگ کرده بود .

به عادت خیلی وقتها که کلیدم را جا می گذاشتم از در بالا رفت ، چفت سمت چپ در را بیرون کشیدم و تنه ای

به در زدم که آرام باز شد .

حیاط را پشت سر گذاشتم ، در ساختمان نیمه باز بود ، با تعجب داخل رفتم ، چشمم از حدقه بیرون زد ، خانه

خالی خالی بود ، بدون هیچ وسیله ایی ، هیچ خبری از اسباب و وسایل مجلل خانه نبود ، چرخی در سالن زدم ،

سری به آشپزخانه کشیدم ، اما حتی یک فنجان هم باقی نمانده بود .

برای یک لحظه حس کردم صدایی از طبقه ی بالا می آید ، صدایی شبیه به یک خنده ی ظریف زنانه .

این صدا را از صد فرسخی هم می شناختم ... پروا !

در حالی که سعی می کردم اخطار های مغزم را نادیده بگیرم به طرف راه پله رفتم ، صدای پچ پچی که در کنار

خنده های ریزش به گوش می رسید با هر پله که پیش می رفتم واضح تر می شد .

" باورم نمی شه بالاخره تموم شد ... دیگه می تونیم با خیال راحت بریم ... از این زندگی کوفتی خلاص شدیم

... باورت می شه ؟ - صدای خنده - نکن ! قلقکم میاد ! "

زانوانم با هر کلمه می لرزید ، دلم نمی خواست همه ی اتفاقات اخیر را کنار هم بچینم ... مغزم داشت می ترکید

.

به طبقه ی دوم رسیدم ، دیگر هیچ چیز نمی شنیدم ... فقط می دیدم ! ... و هنوز هم آرزو می کنم کاش ...

کاش آن روز کور می شدم .

مقابل اتاق خوابی که قرار بود ، اتاق مشترک ما باشد ایستادم .

پاهایم لرزید برای حفظ تعادل دست به چهار چوب دری گرفتم که می بایست محفل مقدس ترین پیوند دنیا می

شد و حالا پذیرای کثیف ترین ارتباط جهان بود !

اتصالم چند ثانیه با دنیا قطع شد ، چند لحظه سست شدم .

اولین احساسی که در وجودم جان گرفت ، تهوع بود ! غلیان هرچه که در معده داشتم .

ضربان قلبم آنقدر کند و با فاصله شده بود که نفسم به سختی بالا می آمد ، انگار که یک وزنه ی سنگین روی

ریه ام افتاده باشد .

روحم ... آخ روحم تکه پاره شد ... و من با تک تک سلول های بدنم بابت این سلاخی شدن درد کشیدم .

شکستن غرور طعمی گس و کمی شور دارد ، چیزی شبیه به خون ، همان که به ته حلق من چنگ می انداخت

!

راست می گفتند که شکستن غرور کمر آدم را می شکند ، بند بند وجودم از هم گسست ... تا شدم ، مثل یک

پیرمرد صد ساله .

صدایی که می رفت دخترک غرق در لذت را صدا کند ، در حنجره شکست ، همراه با قلبم ... شکست .

دنیا چرخید و چرخید و محکم توی سر من خورد .

من از درون فرو ریختم ، هر چه بود و هر چه داشتم سقوط کرد .

پروای من ... زن شرعی و قانونی من... عشق لیلا وارم ... تمام امیدم به زندگی ... در پیچ و تاب آغوش این مرد

... نه خدایا اشتباه میبینم ... خدایا کابوس میبینم ... توهمی بیش نیست ... مگر می شود ... مگر امکان دارد

پروای من ... در آغوش برادرش باشد ؟!

چشم کهربایی رنگش از زیر بازوی پویان روی من قفل شد ، روی منی که دیگر فقط جسم بودم ... بدون روح !

چشمش از حدقه بیرون زد ، پویان را هول داد و جیغ کشید .

_وای ... فرداد !

پویان مثل فنر از تخت پایین پرید ، پروا ملافه ای دور خودش پیچید و به طرفم دوید .

_فرداد ...

بغض که نه ، اما چیزی در گلویم باد کرده بود و داشت خفه ام می کرد .

پروا که مقابلم ایستاد یکباره منفجر شدم ، مغزم شروع کرد به فرمان دادن .

_کثافت !

گلویش را گرفتم و به دیوار کوبیدمش ، زبانش از شدت فشار بند آمد و چشمش از حدقه بیرون زد ، دیگر دلم

برای زیبایی صورتش ، کودکی چشمانش و خواهش چشمانش نمی لرزید ، فقط باید می کشتمش تا روح زخم

خورده ام قرار بگیرد ، پروا باید می مرد تا من آرام شوم .

رنگ گندم گون صورتش کم کم داشت کبود می شد ، مویرگ های داخل چشمش هر لحظه قطور تر !

و دستان ظریفش که چنگ بر مچ دستان شده بود هر ثانیه سست تر .

و من وحشیانه از این جان دادنش لذت می بردم .

یکباره این لذت ته کشید ، دستان قوی پویان از پست سر دور کمرم حلقه شد و با تمام قدرت من را از پروا جدا

کرد و هول داد .

_ولش کن !

یک پایم بین زمین و هوا معلق ماند و سکندری خوردم و از روی پله ها سقوط کردم .

جیغ پروا با اولین ضربه ای که پله ی اول به رانم زد و استخوان را ترک داد در هم آمیخت ، بعد صدای خورد

شدن دنده ام را شنیدم ... فغان از کتفم برخاست ... دستم ... مهره های کمرم ...و بعد سرم محکم و به ضرب به

آخرین پله خورد و همه جا سیاه شد .

***

صدای هوار و دادشان را می شنیدم ، شاید روحم بود که می شنید ... شاید مرده بودم .

پروا_وای ... وای ... وای پویان کشتیش پویان کشتیش .

پویان_به درک ! اینقد منو هول نکن ببینم چه گلی به سرم بگیرم .

_نه ... تو رو خدا نه ... حقش مردن نیست ... پویان بیا برسونیمش بیمارستان .

_خل شدی ... دلت سنگسار می خواد ؟ حالا که ما رو دیده اگه زنده بمونه بیچاره می شیم ... می فهمی ؟

_خوب چه خاکی توی سرمون کنیم .

_باید ببریمش ، اگه اون بفهمه اینطوری شده نمیذاره بریم ، باید تا قبل اینکه برسه اینو ببریم یه جا سر به

نیست کنیم .

_نه ... پویان ...آخه ...

_خفه شو پروا ... بجنب

مغزم آنقدر کار نمی کرد که تحلیل کند این " او " که پویان گفت چه کسی است ، فقط می شنیدم و درد می

کشیدم .

چیزی دورم پیچیدند ، شاید یک پتو !

مثل یک فیلم جنایی که برای سر به نیست کردن جنازه ، آن را داخل پتو میپیچند !

کشان کشان از عمارت بیرونم بردند و به ضرب داخل جایی مثل ماشین انداختند .

آری ماشین بود ... ماشین خودم ! همان که پروا می گفت شبیه کشتی است ، این را از صدای استارت خوردنش

فهمیدم .

چه مدت در راه بودیم ... نمی دانم ، فقط در طول راه صدای نامفهوم گریه و زاری پروا به گوشم می رسید و

گاهی داد های پویان .

پای چپم بی حس شده بود ، با هر تکان ماشین صدای استخوان های متلاشی شده ی پایم را می شنیدم ، مثل

دو لبه ی شکسته ی یک چینی که به هم ساییده شود .

سرم انگار به یک وزنه ی صد کیلویی وصل شده و هر نفسم یا سوزش دنده های تکه تکه شده ام همراه بود .

بعد یک مدت که از نظر من سالی بود ، ماشین از حرکت ایستاد و باز هم دستان کثیف پویان کتف آش و لاشم

را به چنگ کشید .

روی یک سنگلاخ عذاب آور کشیده شدم آنقدر که تمام کمرم به سوزش افتاد و به خون نشست .

رهایم کرد ، قرار بود همینجا در این جهنم سنگی بمیرم ! اما نه ، هنوز تمام نشده بود ، صدای جیغ پروا بلند

شدو بلافاصله جسم تیزی پهلویم را شکافت دردش تا مغط استخوانم را لرزاند .

پروا جیع می زد .

_چیکار کردی پویان ؟

پویان غرید .

_راحتش کردم ! اینجوری زودتر ...

جیغ پروا نزدیک تر شد ، آنقدر که انگار بغل گوشم باشد ، گرمی دستش روی صورتم نشست .

_وای پویان ! وای !

انگار از کل کلمات جهان همین وای وای پروا بیان گر حالم بود !

سر نزدیک گوشم آورد و نالید

_ببخش فرداد ... ببخش قرار نبود اینطوری بشه ... تو خوب بودی فرداد ... حقت نبود ... مجبور بودیم ... ببخش

!

صدای داد پویان از جایی خیلی دور تر آمد .

_پروا بجنب !

پروا بلند خبر داد .

_اومدم !

و لب بر پیشانی ام گذاشت ! بوسه ی مرگ !

_ببخش فرداد !

دستش از صورتم کنده شد و صدای قدم های سراسیمه اش ، هر لحظه دور تر شد .

تا جایی که سکوت مطلق مهمان گوشهایم شد .

***

" حال حاضر - تهران "

نفس :

آوا با دیدن وضعیتم هینی کشید و دستانش را روی دهانش گذاشت ، نمی دانم از کجا خبر دار شده بود ؟

حتی نمی توانستم فکرش را بکنم که از سبحان پرسیده باشد .

جلو آمد و با احتیاط در آغوشم گرفت .

_نفس جون ، چی به روزت اومده ؟ چرا به من نگفتی ؟

_موبایلمو عمو وحید گرفته ، شمارتو حفظ نبودم .

از من جدا شد و لبه ی تختم نشست .

_کار عموته آره ؟

_آره .

_ازش شکایت کردین ؟

_آره پسر عموم ، کامدین ، پی کارای شکایته .

_خوبه ، اینطوری حساب کار دستش میاد .

_آوا تو از کجا فهمیدی بیمارستانم ؟ از سبحان شنیدی ؟

اخم در هم کشید .

_سبحان کیه ؟

خندیدم .

_ای بابا دکتر رحیمی دیگه !

ریز خندید

_آها ! نه ! کی جرات داره با اون دیو دو سر حرف بزنه ، تازه این چند روزی که نبودی خیلی کم میاد دانشگاه ،

وقتیم میاد همش عجله داره برگرده !

لبخندی زدم .

_آره بنده خدا همش بیمارستانه !

_جدی ؟ میاد اینجا ؟

_آره الانم احتمالا همین اطراف باشه .

نگاه نگرانی به در انداخت ، با لبخندی پرسیدم .

_نگفتی از کی شنیدی بیمارستانم ؟

کمی خود را جلو کشید .

_دیروز که داشتم از دانشگاه بیرون می اومدم ، یه مردی روبه روم سبز شد و ازم پرسید تو دوست نفسی ؟ منم

یه کم طفره رفتم و آخرش گفتم آره ، اونم گفت که نفس فلان بیمارستانه .

ابرویم بالا پرید .

_یه مرد ؟ چه شکلی بود ؟

_قد بلند و هیکلی ، چشم ابرو مشکی ، خیلی خوشتیپ بود !

فکرم سمت فرداد رفت ، اما ادامه ی صحبت آوا نظرم تغیر کرد .

_حدودا چهل و یکی دو ساله و موهای کنار شقیقش سفید .

امیر !

نفس هایم تند شد و ضربان قلبم شدت گرفت .

_حرف دیگه ای نزد ؟

سری تکان داد .

_یه شماره به من داد و ازم خواست وقتی اومدم ملاقاتت باهاش تماس بگیرم تا با تو حرف بزنه .

سریع عکس العمل نشان دادم .

_من حرفی ندارم با امیر بزنم !

آوا حسابی جا خورد

_باشه ... باشه ... قرار نیست خودتو ناراحت کنی ! اون مرده فقط گفت می خوام با نفس حرف بزنم چون خیلی

چیزا رو راجع به عموش و یه کسی به اسم فرهاد ... یا شاید فربد ...

توی حرفش آمدم .

_فرداد !

سر تکان داد .

_آره آره ، فرداد ، گفت نفس ، خیلی چیزا رو راجع به عموش و فرداد نمی دونه !

کمی فکر کردم .

_شمارش رو برام می نویسی یه جا .

موبایلش را از کیف بیرون کشید .

_آره حتما .

مشغول نوشتن شماره شد .

_آوا ؟

_جانم .

_راجع به این موضوع به هیشکی چیزی نگو باشه ؟

خندید

_کیو دارم بگم آخه !

_هرکی !

دست به نشان تسلیم بالا برد .

_چشم چشم !

***

فرداد :

فکر آن روزهای شوم ، عضلات فکم را منقبض و مشتم را گره کرد ، از شدت عصبانیت می لرزیدم .

_فرداد ؟

صدای پروای ویلچر نشین من را از خاطرات دردناکم بیرون کشید .

با دیدن چشمهای کهربایش به دسته ی مبل مشت کوبیدم و داد زدم .

_کثافت ! اون برادرت بود !

سر پایین انداخت .

_می دونستم داری به گذشته فکر می کنی .

_هههه ! گذشته !

برخاستم و پوف کلافه ای کشیدم .

_اومدم اینجا چیکار ؟ چی رو می خوای توجیح کنی ؟

چشمش به اشک نشست .

_هیچی رو نمی خوام توجیح کنم ، من در حق تو خیلی خیلی بد کردم ، خیلی بد ! حتی دیگه انتظار ندارم

حلالم کنی ، فقط می خوام یه سری مسائل رو برای تو روشن کنم ، همین !

دوباره نشستم و عصبی انگشتانم را در هم گره کردم .

_میشنوم !

نگاهش را از من گرفت و به نقطه ی نامعلومی پشت سرم ، دوخت .

_اسم من پروا نیست ، اینو خودمم تا شونزده سالگی نمی دونستم ، تا اون سن من پروا فلاح بودم و خواهر

پویان ، تا اینکه یه روز ، یه مرد از ناکجا پیداش شد و چیزایی رو گفت که مسیر زندگیمو تغییر داد ، کلی دلیل و

مدرک داشت ، وقتی به پویان گفتم اونم تایید کرد ، انگار فقط خودم از واقعیت زندگیم بی اطلاع بودم ، من

دختر خانواده ی فلاح نبودم ، من رو به اونا بخشیده بودن !

می دونم به نظر مسخرست که آدم عاشق مردی بشه که عمری فکر می کرده برادرشه ، اما من عاشق پویان

شدم ، اولش مخالفت کرد ... دعوام کرد ... کتکم زد ، اما کم کم اونم عاشق شد ، اما خانم و آقای فلاح ... پدر و

مادرمون ، با این موضوع کنار نیومدن ، پدر ، پویان رو از خونه بیرون انداخت منو زندونی کرد ، زمین و زمان رو

به هم دوخت تا این فکر از سرم بپره ، اما فایده نداشت .

یه روز با پویان تصمیم گرفتیم فرار کنیم ، اگه می موندیم هیچ وقت به هم نمی رسیدیم ، بماند که با چه

بدبختی و مصیبتی از خانه فرار کردم ، اما این تازه اول سختی هامون بود ، من یه دختر نوزده ساله بودم و وبال

گردن پویانی که بیکار بود ، ظرف فقط چند روز از پی پناهی و گرسنگی از پا در اومدیم .

همون روزا بود که دوباره اون مرد رو دیدیم ، گفت می خواد کمک کنه ، گفت ما رو از بدبختی می کشه بیرون

، گفت یه نفر رو می شناسه که حاضره در مقابل یه کاری که باید براش انجام بدیم پول زیادی به ما بده و حتی

مارو از مرز خارج کنه .

یه مرد جوون رو به ما معرفی کرد ، گفت این آدم ما رو به همه ی آرزوهامون می رسونه یه مرد به اسم امیر

حسام !

برق از سرم پرید ، امیر پشت تمام بدبختی های من بود ؟

_امیر !؟

پروا_آره ... امیر ، برادرت !

پوفی کشید و ادامه داد .

_امیر رو توی دفتر یه شرکت تبلیغاتی که ظاهرا مال خودش بود ملاقات کردیم ، اون گفت که یه برادر داره به

اسم فرداد که اموالشو بالا کشیده ، گفت یه عمارت داشته که برادرش الان توش زندگی می کنه ، اونجا رو می

خواست ، می گفت اگه من و پویان بتونیم اونجا رو بهش برگردونیم نفری صد ملیون بهمون می ده و علاوه بر

اون ، کمک می کنه بریم ترکیه ، تا با خیال راحت با هم زندگی کنیم .

وسوسه کننده بود ، خیلی خیلی وسوسه کننده ، اما وقتی امیر گفت که باید چیکار کنیم پویان مثل بمب منفجر

شد ، کم مونده بود امیر رو خفه کنه ، دست منو گرفت و کشوند و برد ، برگشتیم به خیابان گردی های بی

ثمرمون ، گفت حاضره از گرسنگی بمیریم اما منو دست یه آدم غریبه نده .

اما یه روز همه چی عوض شد ، یه روز سرد که من به شدت سرما خوردم و از حال رفتم ، اون روز پویان فهمید

تا پول نداشته باشیم حتی نمی تونیم از پس یه سرما خوردگی ساده بر بیایم .

چند روز بعد برگشتیم پیش امیر ، با کلی منت گذاشتن قبولمون کرد ، وقتی بالاخره به توافق رسیدیم ، یه کم

خیال پویان رو راحت کرد ، گفت برادرشو خوب می شناسه و اگه درست و طبق نقشه پیش بریم ، حتی اگه

زنش بشم دست به من نمی زنه !

امیر مثل کف دستش تو رو می شناخت .

نقشه ای که کشید مو به مو روی تو جواب داد ، حتی گفت حاضرم قسم بخورم سند عمارتو زیرلفظی می ده !

راستش برای من و پویان زیاد مهم نبود ، ما زیاد به ازدواج اعتقاد نداشتیم ، یه برگه بود که امضا می شد ، مهم

این بود که بعدش ما به پولمون می رسیدیم و می رفتیم ترکیه .

و خب من وارد زندگیت شدم ، با پشتیبانی کامل امیر ، طمع ۲۰۰ ملیون تومان باعث شده بود بازیگر خوبی بشم

، اما تو من رو هر لحظه غافلگیر تر کردی ، تو از اون آدمی که توی ذهنم مجسمت می کرد خیلی خیلی بهتر

بودی ، تو بهترین آدمی بودی که توی زندگیم دیدم ، اینو وقتی کاملا فهمیدم که حمله ی آسم داشتم .

من_ههه ! پس حداقل آسمت راست بود !

پروا_آره ... فقط آسمم راست بود ، همین راستی باعث شد بفهمم تو چقدر مهربونی ، هر روز به خودم فحش

می دادم که چرا وارد این بازی شدم ؟

اما هر بار امیر و پویان با حرف رفتن و رسیدن به آرزوهامون منو ترغیب می کردن به ادامه دادن .

تا اینکه اونروز به من پیشنهاد ازدواج دادی ، دلم سوخت .

تو می تونستی آرزوی هر دختری باشی ، تو دقیقا همون شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدی بودی که خیلی ها

خوابشو می بینن .

یه دروغ سر هم کردم ، در مورد سیزده سالگیم و اینکه دوتا مرد آزارم دادن ، می خواستم منصرفت کنم .

با خودم عهد کردم اگه حتی یه روزم وقت خواستی برای فکر کردن ، از زندگیت برم گم شم .

اما بازم غافلگیرم کردی ، پا روی غرورت گذاشتی ، قبول کردی با دختری ازدواج کنی که اعتراف کرده بود

دختر نیست .

پویان بعد از اینکه اومدی خواستگاری به تو زنگ زد و حرفایی که امیر بهش گفته بود بزنه رو به تو گفت .

عذاب وجدان داشت منو می کشت اما پویان هر روز به پولی که قرار بود دستمون بیاد فکر می کرد

.

امیر هم مطمئن بود دیر یا زود تو عمارت به من می بخشی و من از صمیم قلبم آرزو می کردم تو اینکارو نکنی

.

اما به یه ماه نکشیده تصمیمتو گرفتی ، توی دفتر ثبت اسناد التماست کردم اما فایده نداشت .

همه چی طبق نقشه ی امیر پیش رفت ، تو سند رو زیرلفظی به من دادی !

قرار بود همون شب بعد از رستوران ، دم در خونه ، من یه بازی در بیارم و بگم امشب رو می رم خونه ی پویان

، می دونستم با چند قطره اشک دلت راضی می شه و فکر می کنی می ترسم ، اما اونشب ، فقط اونشب طبق

گفته ی امیر پیش نرفتی !

به خودم اومدم و دیدم شمالیم !

اولش ترسیدم ، اما بعد فکر کردم این یه نشونس ، برای چند ساعت به خودم آسون گرفتم ، گفتم با سرنوشت

پیش برم .

اون روز کنار دریا ... کنار تو بهترین روز زندگیم بود .

تا اینکه شب وقتی توی ویلا بودیم حس کردم می تونم گذشتمو فراموش کنم ، تو مردی بودی که هر دختری

آرزوشو داشت .

وقتی بهم نزدیک شدی ، خودمو سپردم دستت ، بازم با خودم شرط کردم ، اگه امشب منو مال خودت کنی ،

همه چیزو بهت می گم و بعد التماست می کنم طلاقم ندی و بذاری کنیزیتو کنم .

اما بازم ... دوباره غافلگیر شدم ... تو به خاطر من به تموم احساسات مردانه ت غلبه کردی ... به خاطر دختری

که فکر می کردی ترسیده !

به جاش برام قصه گفتی ، قصه ی غصه ی تنهاییت رو ... و من با هر کلمه که گفتی از وجدان دردناکم به

خودم پیچیدیم ، چیکار داشتم با قلب ترک خوردت می کردم !

وقتی خوابت برد ، کیفم رو برداشتم و رفتم طبقه ی بالا .

به کتابخونه پناه بردم و موبایلم رو برداشتم و به پویان زنگ زدم ، التماسش کردم دست برداره ، و اون فقط

فحش می داد که چرا با تو رفتم شمال .

بالاخره گوشی رو امیر از پویان گرفت ، تهدیدم کرد اگه همین فردا برنگردیم پویان رو می کشه .

گفت روزگارمون رو سیاه می کنه ... من فقط اشک ریختم و با وجدانم کلنجار رفتم .

اگه بلایی سر پویان می اومد نمی تونستم زنده بمونم ، کتابی شعری که پویان برام خریده بود و از کیفم در

آوردم و بغل کردم .

نمی تونستم اجازه بدم امیر پویانو بکشه .

با یه بهونه تو رو راضی کردم برگردیم ، مردونه اجازه دادی برم از برادر به ظاهر بیمارم مراقبت کنم .

با جا گذاشتن ماشینت ، باعث شدی امیر یه نقشه ی دیگه برات بکشه .

نمی دونم اون آدم بیچاره رو چجوری راضی کرد و چی بهش داد اما گفت یه نفر رو پیدا کرده که نقشمونو

کامل می کنه ، یه نفر که حاضر شده بود به خاطر پول ، تصادف کنه !

خود امیر پشت فرمون نشست ، به من اطمینان داد که یه جوری می زنه که نمیره ! مسخره بود !

ما عقلمونو داده بودیم دست یه آدم روان پریش !

تو ! توی مهربون و عاشق بازم فداکاری کردی ... تو جور منو کشیدی ، تو گیر افتادی .

از همون روز اول پنهانی شروع کردیم به نقل انتقال سند و جمع کردن وسایل عمارت و آماده کردن خودمون

برای سفر به ترکیه .

اما بازم یه چیز طبق برنامه پیش نرفت ، یارو ، انگار زودتر از چیزی که انتظار داشتیم بهوش اومد و رضایت داد

!

اون روزی که تو آزاد شدی و ما بی اطلاع از این آزادی بودیم .

امیر زنگ زد و گفت توی عمارت منتظرش باشیم ، ساعت ۵ میاد و پول رو برامون میاره ، فردای اون روزم قرار

بود از طریق یکی از آشناهای امیر از مرز رد بشیم .

اما تو اومدی ... تو چیزی رو که نباید می دیدی ، دیدی !

من شکستنتو با بند بند وجودم احساس کردم ، هیچ توضیح و توجیهی وجود نداشت ، خودمو به تو سپردم تا

انتقام شکستن غرورتو ازم بگیری .

اینطوری دیگه عذاب وجدان نمی کشیدم .

اما پویان ... پویان از من دفاع کرد ، تو از پله ها افتادی و من با هر ضربه ای که بهت خورد درد کشیدم .

ما به خاطر خوشبختی خودمون نابودت کردیم .

پویان می گفت امیر این وضع رو ببینه امکان نداره پولی به ما بده .

گند زده بودیم و باید مخفیش می کردیم ... یه جا ولت کردیم ، بعد از اینکه پویان به پهلوت چاقو زد مطمئن

بودم زنده نمی مونی ، حالا دیگه مسئله شکستن قلبت نبود ... حالا ما قاتل بودیم !

توی مسیر برگشت من مثل اسفند روی آتیش شدم ، توی سر صورتم کوبیدم ، داد زدم ، هوار کردم پویان فقط

عربده می زد که ساکت شوم اما ...

خدا خیلی زود انتقام قلب پاکتو از ما گرفت ، سر و صدای من و عصبانیت پویان کار دستمون داد .

***

شانه های نحیفش لرزید و اشکش جاری شد ، سر پایین انداختم .

پروا ... زنی که از جانم برایش مایه گذاشته بودم ، دست نشانده ی امیر بود .

در میان هق هقش نالید .

_تصادف کردیم ، با یه کامیون ، جلوی چشمای خودم سر پویان کنده شد ... پویان ... مرد !

اون مرد و من زنده موندم تا تقاص جفتمونو پس بدم ، تا یک ماه بعد از اون تصادف من توی کما بودم ، وقتی

به هوش اومدم ، همون مردی که اون اولا امیر رو بهمون معرفی کرد به دیدنم اومد ، گفت که دکترا گفتن

دیگه نمی تونم راه برم ... گفت به عنوان حق السکوت یه مقدار پول بهم می ده و من رو می فرسته کرمانشاه ،

خونه ی خونواده ی پدر واقعیم .

راهی جز قبول نداشتم ، حالا بی پناه تر و تنها تر از همیشه شده بودم . این شد که اومدم اینجا ، این خانوم که

دیدیش عمه ی واقعیمه ، تنها کسی که از کل خونواده ی واقعیم باقی مونده .

اون مرد ، منو سپرد به عمه م و رفت ... اما هنوز تقاص پس دادن من تموم نشده بود ... تقریبا یک سال پیش

بود که متوجه شدم یه درد بی درمون افتاده به جونم ... یه درد که خوب می دونم به خاطر تموم ستمیه که در

حق تو کردم ، دارم کم کم از داخل متلاشی می شم ... حقمه ... باید زودتر از اینا به سرم می اومد .

دستی به صورت رنگ پریده اش کشید و با آه بلندی ادامه داد .

_ازت خواستم بیایی اینجا که بدونی چرا الان عمارتت دست امیره ، خواستم ببینی من تقاص کارمو دارم پس

می دم ، خواستم بفهمی خدا خیلی هواتو داره ، ما بد کردیم ، بدم دیدیم .

پوفی کشیدم .

_از کجا فهمیدی زنده موندم ؟

_امیر گاهی زنگ می زنه ... نمی دونم شاید می خواد مطمئن بشه هنوز قفل دهنم باز نشده ... از لا به لای

حرفاش متوجه شدم که زنده موندی .

سری تکان دادم ، ویلچرش را کمی جلو تر آورد

_فرداد ... می شه یه چیزی بپرسم ؟

نگاهش کردم ، نی نی چشمانش می لرزید .

_بپرس !

_چرا هنوز طلاقم ندادی ؟

***

نفس :

با کمک عمو و زن عمو از تخت پایین آمدم ، درد تا مغزم پیچید ، دنده هایم توی سر خودشان می زدند و جای

بخیه ام تیر می کشید ، اما همین که دیگر لازم نبود در بیمارستان بمانم خوشحالم می کرد .

کامدین یک گام جلو تر می رفت و نگرانی عمیقش را مدام با حرفهایش نشان می داد .

" مواظب باشین ... آروم تر ... درد نداری ... یواش "

و من با تمام درد بدنم به او و مهربانی شیرینش لبخند می زدم .

سبحان ماشینش را آورده بود مقابل بیمارستان تا لازم نباشد مسیر حیاط را پیاده بروم .

از دو روز پیش فرداد را ندیده بودم ، حتی نمی دانستم کجا رفته ! و این بدجوری من و دلم را می ترساند ... اگر

دیگر هیچوقت برنگردد ؟!

سوار ماشین که شدیم کمی از فشار و درد کاسته شد و تنوانستم نفس راحتی بکشم .

تمام طول مسیر همه ساکت نشسته بودند ، امید داشتم کامدین و سبحان صحبتی در مورد فرداد کنند اما ...

زهی خیال باطل !

کجایی فرداد ؟

زندگی ام در این دو روز ، در نبود فرداد روی دور کند افتاده بود ، حالا که می دانستم من را دوست دارد ، حالا

که مطمئن بودم عاشقش شدم ، رفته بود دنبال کاری که انگار همه می دانستند چیست به جز من !

به ویلای عمو یوسف که رسیدیم ، حس بازگشت به بهشت رو داشتم ، فکرم مشغول این بود که دیگر

هیچوقت ... هیچوقت به جهنم خانه ی عمو وحید برنخواهم گشت !

بعد از آنکه به کمک عمو روی تخت راحت اتاقم خوابیدم ، پلک بستم و با لذت هوای اطراف را به ریه کشیدم ،

بوی آزادی می داد !

نفهمیدم کی خوابم برد ، اما مسکن های جور واجور و البته آرامش اتاق خواب باعث شد یک خواب طولانی و

عمیق داشته باشم .

_نفس ؟

به زور پلک باز کردم ، دریای مهربان چشمانش را مقابلم دیدم .

_ببخش بیدارت کردم ... اما باید دارو بخوری .

لبخندی زدم و کمی خودم را بالا کشیدم و قرص را از دستش گرفتم ، لبه ی تخت نشست .

_خوب خوابیدی ؟

_آره ، راحت ترین خوابی بود این اواخر داشتم.

_خدا رو شکر ، دردت کمتر شده .

_خیلی بهترم .

_نفس ... چرا نمی پرسی ؟

تعجب کردم .

_چیو ؟

لبخندی زد .

_چیزی که از صبح داری داری مزه مزش می کنی .

لب گزیدم و سر پایین انداختم .

با همان لبخند مهربانش ادامه داد .

_فرداد دیشب زنگ زد ، حالتو پرسید ، گفت یه کم کارش طول می کشه .

دندانم بیشتر و بیشتر در لب فرو رفت .

_نگران نباش نفس ... بر می گرده ! من فردادو می شناسم ... اونقدر خاطرتو می خواد که حاضره دنیا رو برا تو

زیر و رو کنه ! بهش وقت بده .

وقتی دید سر شرمم را نمی توانم بلند کنم آرام از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت .

***

آوا با دیدنم جیغی کشید و به طرفم دوید .

از ترس اینکه تنواند شادی اش را کنترل کند و در آغوشم بپرد یک گام عقب رفتم .

اما عاقل تر از این حرفها بود ، فقط محکم گونه ام را بوسید و دست سالمم را گرفت و کمک کرد از پله ها بالا

بروم .

بعد از بیست روز به دانشگاه برگشتم ، گرچه کامدین و عمو اصرار داشتند تا باز شدن گچ دستم در خانه بمانم ،

اما دلم هوای دانشگاه را کرده بود ، البته دانشگاه را بهانه کردم ، بیشتر می خواستم از فکر اینکه فرداد کجا

غیبش زده بیرون بیایم .

وارد کلاس که شدیم نصف بیشتر همکلاسیها روی سرم ریختند ، هیچوقت فکر نمی کردم اصلا من را

بشناسند چه برسد به این که نگرانم شوند .

_اینجا چه خبره !

صدای تهدید آمیز سبحان باعث شد همه به سرعت برق سر جای خودشان بنشینند ، نگاه اخم آلود سبحان روی

جمعیت چرخید و به من افتاد ، به وضوح اخمش باز شد .

_ خانوم خسروی ! چه عجب ، تشریف آوردید بالاخره ! کجا تشریف داشتید ؟

خیلی سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم ، همین دیروز آمده بود ویلا و با کتی من را برده بودند دکتر تا دنده

هایم را چک کند .

_ببخشید استاد ، مشکلی پیش اومده بود ، یه مقدار مریض بودم .

اخمی ساختگی تحویلم داد .

_بعد از کلاس گواهی پزشکتون رو تحویلم بدید .

چشمی گفتم و او سری تکان داد و مشغول درس شد .

اما هیچ چیز از درس نمی فهمیدم ، در واقع گوش نمی دادم ، دستم را از زیر مقنعه به گردنم و جای خالی ویالن

طلایی رساندم ، فرصت نشد بعد از عمل ویالن را از فرداد پس بگیرم .

یک جمله مدام و مدام در سرم تکرار می شد .

" و من نت به نت ... می نوازمت "

آخ فرداد کجا رفتی ! کامدین و سبحان هیچ نمی گویند ... چه راز بزرگی هست که گفتنش مجبورت می کند

اینهمه دور شوی !

چقدر نبودنت طاقت فرساست ، چقدر حس ناامنی می کنم وقتی وجودت مثل یک کوه پشت سرم نیست .

کجایی فرداد ؟ کجایی تا حس کنم هیچ چیز در دنیا عذاب آور نیست ؟

بی حس امنیت چشمانت چه کنم مرد ؟

کلاس تمام شد و من هنوز با مخاطب دوست داشتنی خیالم درد دل می کردم ، آوا کیفش را بست و زیر گوشم

گفت .

_من بیرون منتظرتم .

کلاس خالی شد و من ماندم و سبحان ، چیزی که در این دو ترم خیلی اتفاق افتاده بود ، به طرف میزش رفتم .

_حالا واقعا گواهی پزشک می خواین ؟

خندید .

_اذیت نشدی سر کلاس ؟

_نه ، دیگه باید میومدم .

_خدا رو شکر ، کلاس بعدیتون چه ساعتیه ؟

_بعد از ناهاره .

_اگه احتیاج به استراحت داشتی بیا دفتر من ، خودم کلاس دارم ، می تونی راحت استراحت کنی .

_نه ممنون ، می رم بوفه .

_به هر حال تعارف نکن .

نفس عمیقی کشیدم .

_سبحان خان ... می شه یه چیزی بپرسم ؟

تلخندی زد .

_راجع به فرداد ؟

سر پایین انداختم .

_آره .

_برمیگرده و خودش توضیح می ده ، از خودش بشنوی بهتره .

_آخه ...

_مطمئن باش برمی گرده .

سری تکان دادم و تشکری کردم و از کلاس بیرون زدم .

دم در بوفه از آوا خواستم برود و غذا سفارش بدهد ، بعد از رفتن او موبایلی که عمو یوسف تازه برایم خریده بود

را از کیف بیرون کشیدم .

تصمیمم را گرفته بودم ، اگر کسی قرار باشد توضیح دهد فرداد برمی گردد یا نه کسی نیست به جز خودش .

شماره اش را از همان روز شوم ، حفظ کرده بودم ، امکان نداشت دیگر هیچ وقت شماره ی فرشته ی نجاتم را

از یاد ببرم .

با استرس شماره را گرفتم ، آنقدر بوق خورد تا قطع شد ، دوباره گرفتم ، بازهم بی جواب ، یک بار دیگر ...

دیگر داشتم نا امید می شدم که صدای زن مسنی در گوشی پیچید .

_بفرمایید .

نا امید شدم ... یعنی اشتباه گرفته بودم ؟

_الو ببخشید ... انگار اشتباه گرفتم .

_با کی کار دارید ؟

با تردید پرسیدم .

_همراه آقای پارساست ؟

_بله ... بله !

تعجب کردم ، یعنی مادرش بود ؟

_خانوم عذر می خوام ، می تونم با آقای پارسا صحبت کنم ؟

_نیستن الان .

_می تونم بپرسم کجا هستن ؟

_الان بیمارستان هستن ، گوشیشونو جا گذاشتن .

قلبم فرو ریخت ، برای اینکه نیوفتم دستم را به چهارچوب در بوفه گرفتم .

_بیمارستان ؟ بیمارستان چرا ؟ چی شده ؟ حالشون خوبه ؟

_بله ... خودشون خوبن ... خانومشون بیمارستانه ، ایشون همراهش هستن .

_خا ...

دنیا دور سرم چرخید ، خانمش ؟ خانمش یعنی ... یعنی زنش ... همسرش ! فرداد ... فرداد مگر زن داشت ؟

گوشی از دستم سر خورد و روی زمین افتاد ، خودم را روی سکوی کنار ورودی بوفه انداختم تا نقش بر زمین

نشوم .

فرداد ... مردی که تمام فکر و ذکرم را مشغول خودش کرده بود ... زن داشت ؟

من عاشق یک مرد متاهل شدم ؟!

_نفس ؟ نفس چی شدی ؟

به بازوی آوا چنگ زدم ، سریع اسپری ام را از کیفم بیرون کشید و به دستم داد .

نفسم که جا آمد بازوی او را بیشتر فشردم ، تنها راه چاره ای که به ذهن قفل شده ام می رسید را به زبان آوردم

.

_آوا ... تورو خدا ... یادته یه مردی اومده بود در دانشگاه گفته بود بیای بیمارستان به من زنگ بزنی ؟

کنارم نشست .

_آره ، یادمه .

_شمارشو هنوز داری ؟

_گمونم ، اما برای خودتم نوشتمش !

صدایم بالا رفت .

_الان میخوام !

با نگرانی گوشی اش را از کیف بیرون کشید و شروع کرد به گشتن .

_آهان ایناهاش !

مغز از کار افتاده ام شروع کرد به کار کردن ، گوشی را از دست آوا کشیدم و شماره را وارد موبایل خودم کردم .

برخاستم و کیف بر شانه انداختم .

_کجا نفس ؟

همانطور که به طرف در دانشگاه می رفتم گفتم .

_باید برم ، کلاس بعدیو نمیام .

_نفس صبر کن منم بیام ، دختر تو هنوز حالت خوب نیست .

بی توجه به درد دنده ام سرعتم را بیشتر کردم .

_می خوام تنها باشم !

به در دانشگاه رسیدم ، از خیابان رد شدم و شماره را گرفتم .

به سه بوق نکشیده جواب داد .

_الو ؟

هرچه کردم به ذهنم نرسید فامیلی او چیست ، هیچوقت از زبان کسی نشنیده بودم .

بی خیال احترام شدم .

_آقا امیر !

لحنش رنگ تعجب گرفت.

_شما ؟

_من ... نفسم !

سکوت چند ثانیه ایش نشان داد تا چه اندازه جا خورده است .

_نفس !

_بله ... شما به دوستم گفته بودید یه سری چیزا رو من نمی دونم ... چی راجع به فرداد می دونید ؟

_فقط فرداد نیست ، یه چیزاییم هست که در مورد عموت می دونم .

_همشو می خوام بدونم !

_اینجوری نمی شه ، باید حضوری ببینمت .

_کجا و کی ؟

_همین امروز ، چون من امشب دارم از ایران می رم ، اتفاقا بهترین موقع زنگ زدی ، تا یه ساعت دیگه بیا

رستوران ... .

نگاهی به ساعتم کردم .

_یه ساعت دیگه اونجام !

***

در رستوران را هول دادم و وارد شدم ، به طرز عجیبی خلوت بود . خیلی راحت توانستم امیر را پیدا کنم ، با آن

هیکل درشت ، پشت میز ظریف رستوران مضحک به نظر می رسید .

با دیدن من از جا برخاست ، به دست وبال گردنم خیره شده بود ، سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان دهم ،

صندلی مقابلش را بیرون کشیدم و بی تعارف نشستم .

_سلام !

لبخند کمرنگی زد .

_راستش ... فکر نمی کردم بعد اون همه کتکی که خوردی ، سرپا ببینمت ... چه جون سختی هستی تو !

تلخندی زدم .

_زندگیه دیگه !

نشست .

_خب ... چی می خوری ؟

_نیومدم اینجا غذا بخورم ... منتظرم بشنوم ... گرچه اولش می خوام بدونم که چرا خواستی برای من توضیح

بدی ؟

خندید ، انگشتانش را در هم گره کرد و روی میز گذاشت .

_من ... من آدم خوبه ی ماجرا نیستم ! اما به تو مدیونم ، به اندازه ی یه زندگی به تو مدیونم !

ابرویم بالا پرید .

_به من ؟ چرا ؟

_ببین دختر ! من همه جور کثافت کاری توی زندگیم کردم ... اما کاری که عموت به من دستورشو داد ... از

همش بدتر بود ... باید بدونی با چه جونوری طرفی ، حالا که ازش شکایت کردی بهترین فرصته ! من امشب از

ایران می رم ، میرم خودمو گم و گور می کنم ... اما عموت باید بمونه و ببینه و بکشه !

_چی می خوای بگی ؟

پوزخندی زد .

_ماجرا بر می گرده به ۲۳ سال پیش !

***

" بیست و سه سال قبل - کرمانشاه "

راوی :

در را باز کرد و خودش را داخل خانه انداخت ، بعد از تماس زهره ، نفهمید چطور خودش را تا خانه رساند .

_زهره ! چی شد ؟ پیداش کردی ؟

زهره با آن قد کوتاه و هیکل گردش ، رنگ پریده و شلخته از اتاق بیرون آمد ، با دیدن ترمه باز هم گریه اش

گرفت .

_ترمه ... خاک به سرم شد ... همه جا رو گشتم ... نبود ، علی رفته بازم بگرده .

زانوی ترمه بی حس شده بود .

_چرا زهره ؟ واسه چی در حیاطو باز گذاشتی ؟

زهره هق زنان روی زمین افتاد .

_به قرآن ، به پیر ... به پیغمبر در بسته بود .

ترمه مثل بمب منفجر شد .

_بسته بود ... بسته بود ... د آخه بچه ی دو ساله از در کشیده بالا رفته بیرون ؟

و دوباره کیفش را برداشت و به طرف در رفت .

قبل از رفتن انگشت تهدیدش را به طرف زهره نشانه رفت .

_دعا کن یه تار مو از سر دخترم کم نشه !

طول حیاط را دوید ، همین که در را باز کرد ، سرش داخل شکم کسی رفت !

_ترمه ! آروم !

سر بلند کرد ، آخ خدا را شکر !

_احسان !

احسان از سر راه کنار رفت تا ترمه در را ببندد .

_وقتی دیدم اونطوری هول و کلافه از کارخونه بیرون زدی اومدم دنبالت ، نگران شدم ، چی شده ؟

اشک ترمه بالاخره در آمد .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_احسان بیچاره شدم ... دخترم ... دخترم !

_دخترت چی ؟

_امروز بابا مامانم نبودن ازش نگهداری کنن زنگ زدم عمش اومد ... توی حیاط نشسته بودن ، عمه ش میره

براش غذا بیاره ، نمی دونم حواسش کجا بوده در حیاطو باز گذاشته ... وای احسان ... بچه م ... دخترم گم شده .

رنگ از روی احسان پرید .

_بیا سوار شو ، اونقدر می گردیم تا پیداش کنیم .

***

ازپشتپنجرهیاتاقشترمهرا دید که سراسیمه از کارخانه بیرون میدود ، بدون اینکه از او اجازه بگیرد می رفت .

پوزخندی زد ، پس بالاخره خبر را شنیده !

به یک دقیقه نکشیده بود که احسان را دید که دوان دوان پشت سر ترمه رفت .

مشتش گره شد ، انگار شایعات پر بی راه هم نبودند !

نه ! امکان نداشت به احسان اجازه بدهد که ترمه را تصاحب کند ، آنهم بعد از اینهمه دردسر !

گرچه احسان حریف قدری به حساب می آمد .

جوان ، خوش برخورد ، دلفریب و از همه مهم تر مجرد بود !

اما اگر قرار باشد مانع رسیدنش به ترمه شود ، احسان را هم از این بازی حذف می کرد .

برای راحت تر شدن کار احسان آن بچه ی مزاحم را از سر راه برنداشته بود !

ترمه باید مال خودش می شد ، این دختر فقط سهم او بود .

***

دو ماه از گم شدن دخترک می گذشت ، انگار آب شده و به زمین فرو رفته بود !

همه به جز ترمه مطمئن بودند که طفل معصوم مرده !

حتی پلیس هم آب پاکی را روی دستشان ریخت .

احسان بیشتر از هر چیز نگران ترمه بود ، او داشت تعادل روانی اش را از دست می داد .

ترمه سختی های زیادی را تحمل کرده بود اما این یکی با همه فرق داشت !

این دختر ، سختی یک ازدواج در نوجوانی ، بارداری در سن پایین و حتی مرگ همسرش ، آن هم در ماه آخر

بارداری را چشیده بود اما بی خبری از پاره ی جگرش ، او را در هم شکست .

احسان نقطه به نقطه ی شهر را زیر و رو کرده بود اما هیچ !

آن روز هم ترمه غرق در فکر پشت میزش نشسته بود ، در این یک ماهی که سرکارش برگشته بود ، فقط مثل

مجسمه می نشست و به برگه های جلوی دستش خیره می شد .

صدای تلفن او را از جا پراند ، خط داخلی بود .

_بله ؟

_خانوم توحیدی ! تشریف بیارید دفتر من .

_چشم جناب رئیس .

کارش تمام بود ، حتما خسروی بزرگ می خواست اخراجش کند ... حق هم داشت !

با این وضعیت حواس پرتی او تا همین جا هم زیادی مراعاتش را کرده بودند ، کاش احسان امروز کارخانه بود و

وساطتش را می کرد .

با ترس و لرز دستگیره ی در را چرخاند و با سرکی کوتاه ، وارد اتاق شد .

_سلام جناب رئیس !

بر خلاف تصورش ، لبخند گشادی روی لبهای رئیس همیشه بد عنقش بود .

_خانوم توحیدی ، بفرمایید لطفا .

با تردید در را پشت سرش بست و روی دورترین صندلی به رئیس نشست ، تجربه ثابت کرده بود با او چشم در

چشم نشود بهتر است بنابراین به نقطه ای روی میزش خیره شد .

_امری داشتید جناب خسروی ؟

_از دخترت چه خبر ؟

جا خورد ، انتظار نداشت رئیسش این سوال را بپرسد .

بغضش را به زور قورت داد ، با این حال هنوز هم صدایش می لرزید .

_الان دو ماه که گم شده ... به هر دری زدیم فایده نداشته.

رئیس صندلی اش را عقب کشید و برخاست .

_می دونی من چقدر نفوذ و پارتی همه جا دارم ؟

ترمه با تعجب سر بلند کرد ، نمی فهمید این چه ربطی به سوال قبلی دارد ؟

_ب ... بله !

لبخند رئیس عمق بیشتری گرفت .

_من می تونم کمکت کنم که بچه رو پیدا کنی !

یک لحظه قلب ترمه از هیجان ایستاد .

_واقعا ؟

_واقعا !

رئیس از جا برخاست و به طرف ترمه رفت و یک قدمی اش ایستاد .

_اما یه شرط داره !

ترمه سر پایین انداخته اش را کمی بالا آورد .

_چه شرطی ؟

رئیس صندلی کنار ترمه نشست ، این رفتار او ترمه را به شدت معذب می کرد .

_ببین دختر ... روزی که برای استخدام اومدی اینجا ، من حتی یه نگاهم به مدارکت نینداختم ... من خودتو

دیدم ، به دلم نشستی ، توی این شیش ماهی هم که داری کار می کنی هرروز بیشتر ازت خوشم اومد ، من می

تونم تورو به همه ی آرزوات برسونم ، می تونی توی پول شنا کنی ، من کاری می کنم خوشبخت ترین زن دنیا

بشی !

مغز ترمه قفل شده بود ، نمی فهمید منظور رئیسش چیست ، او زن داشت ، و حتی یک پسر داشت ! پس این

حرفها ؟!

_من ... من متوجه نمی شم ؟

دست رئیس آرام روی زانوی لرزان ترمه نشست ، آنقدر شوکه شد که نتوانست عکس العملی نشان دهد .

_می خوام مال من باشی ! صیغه ی نودونه ساله !

ترمه برای چند ثانیه به رئیسش خیره شد ، کمی طول کشید تا مغزش شنیده اش را درک کند .

یکباره از جا جست بلند داد کشید .

_اصلا می فهمین چی میگین ؟ ... دیوونه شدین ؟ ... شما ... شما ...

رئیس در کسری از ثانیه یه سوی او هجوم برد و با دست پهن و بزرگش دهن او را گرفت و بدن نحیف ترمه را

به دیوار کوبید .

_چته رم کردی ؟ بخوای داد و هوار کنی ، آبروریزی راه بندازی بد میبینی ! تو با من راه بیا ... از دنیا بی نیازت

می کنم .

ترمه مثل یک آهوی افتاده در دام تقلا می کرد ، اما این مرد در مقابل او ، غولی بود !

با آخرین توانش پا روی پای او کوبید و با هردو دست هولش داد ، همان یک مقدار سست شدن رئیس کافی

بود تا ترمه از زیر دستش فرار کند .

جیغ کشید .

_کثافت ! کی به تو اجازه داده به من دست بزنی ؟ چی فکر کردی با خودت ؟ که من اونقدر کثیفم که خودمو

به تو بفروشم ؟ بی شرف !

صورتش از شدت ضرب سیلی به یک طرف چرخید ، سکندری خورد و روی صندلی کنار در افتاد ، این اتفاق

همزمان شد با باز شدن ناگهانی در .

_وحید چی شده ؟

احسان هاج و واج وارد اتاق شد .

وحید غرید .

_به تو مربوط نیست ... برو بیرون !

چشم احسان از صورت بر افروخته ی برادرش به گوشه ی پاره شده ی لب ترمه افتاد .

_ترمه !؟ یا امام غریب !

به طرف ترمه رفت ، اما قبل این که دستش به او برسد ، ترمه برخاست ، گوشه ی لبش را با لبه ی آستینش

پاک کرد ، از احسان رد شد ، مقابل وحید ایستاد ، انگشت اشاره اش را جایی بین دو چشم وحید چند بار تکان

داد و بلند غرید .

_حتی جنازه ی منم روی دوش تو یکی نمی افته ! لجن !

و به سرعت برق از اتاق بیرون زد ، احسان نگاه دیگری به برادرش انداخت و نگاهی به در .

_فردا استعفا نامه ی من و خانوم توحیدی رو به دستت می رسونم وحید ، دیگه نمی خوام دور و بر اون ببینمت

!

وحید یقه ی برادر ته تغاری اش چسبید .

_حرف دهنتو بفهم احسان ... من از تو بزرگترم !

احسان دست برادرش را با زور از یقه اش کند و پوزخندی زد .

_مگه بزرگتری فقط به سنه ؟ ... من به جهنم ... از روی زن و بچه ت خجالت بکش .

این را گفت و به طرف در رفت .

_احسان ... !

در آستانه ی در ایستاد ، وحید ادامه داد .

_اون دختر مال منه ... سر راهم وایسی سر به نیستت می کنم !

احسان سری به تاسف تکان داد

_بچرخ تا بچرخیم داداش !

***

احسان که در را پشت سرش به هم کوبید و رفت ، وحید منفجر شد .

کتش را در آورد و به زمین کوفت ، تمام وسایل روی میزش را به ضرب روی زمین پرت کرد ، به صندلی

کارش لگد زد ، به دیوار مشت کوبید ، چوب لباسی را انداخت و هوار کشید .

یکباره ساکت شد وسط ریخت و پاش های اتاق بی حرکت ایستاد ، سرش را میان دستانش گرفت و به زمین

خیره ماند ، چیزی حدود ده دقیقه !

بعد ناگهانی از جا کنده شد و به طرف تلفن هجوم برد ، از میان وسایل کف اتاق جمعش کرد و به پریز زد .

پووف ! کار می کرد !

شماره را گرفت ، خیلی طول کشید تا پاسخی بشنود .

_الو ؟

_الو سعید ؟ کدوم گوری بودی ؟

صدای سعید به لرزه افتاد .

_شرمنده آقا توی اتاق نبودم .

_خوش ندارم الکی معطل شم ! چندبار بگم تا توی کله ی پوکت فرو بره ؟

_خجالتم آقا ، دیگه تکرار نمی شه .

_چه خبر از دختره ؟

_هنوز پیش همون خونوادس که دستورشو داده بودین !

_مدارکش رو درس درمون جعل زدین یا فردا پس فردا گندش در میاد ؟

_نه آقا ، یارو کارش درسته ، مو لا درز کارش نمی ره .

_بهتره همین طوری باشه که می گی ! خونوادهه چطورن ؟ دختره رو می خوان ؟

_بله آقا ، گفتم که یه پسر دارن ، همیشه یه دخترم می خواستن ، اما زنه دیگه نمی تونه بچه دار شه .

_خوبه ! بهشون بگو می تونن نگهش دارن .

_واقعا ؟

_مگه من با تو شوخی دارم احمق بی شعور ؟

_نه آقا ... ببخشید .

_سعید گند نزنی یه وقت ها ! اگه مدارک دختره رو خوب جعل نزده باشه می فهمنا !

_نه آقا خیالتون راحت .

پوفی کرد و گوشی را روی تلفن کوبید .

چقدر دلش می خواست همان روز که دستور داده بود سعید بچه ی ترمه را بدزدد ، آن طفل مزاحم را بکشد و از

دستش خلاص شود ، تحمل اینکه ترمه به یک نفر دیگر محبت کند را نداشت ، حتی اگر آن شخص بچه اش

باشد ، به علاوه ، امکان نداشت بتواند ترمه را با بچه ی مرد دیگری تحمل کند .

اما وقتی سعید بچه را تحویل وحید داد ، او هر کاری کرد نتوانست شر بچه را کم کند ، لعنتی چشمان مادرش را

داشت !

در عوض او را فرستاد تهران ، پیش خانواده ای که از طریق سعید می دانست یک دختر بچه می خواهند .

پوزخندی زد .

_دیگه خواب دخترتو ببینی ترمه !

***

ترمه آرام سر بلند کرد و به دریای چشمان احسان خیره شد .

_چی داری میگی احسان ؟ توی این موقعیت من چطور می تونم اینکار رو بکنم ؟

احسان کمی خود را روی میز خم کرد و به ترمه نزدیک تر شد .

_الهی احسان پیش مرگ اون چشای عسلیت شه ، می دونم شرایط روحیت داغونه عزیزم ، اما تو وحیدو نمی

شناسی ! وحید تعادل روانی نداره ، اون عاشقت شده ... باید ازش بترسیم ، می دونم پیش خودت فکر میکنی

من چقدر ترسوئم ، اما باور کن هر کس دیگه ایی رقیب عشقیم می شد کله خر بازیم گل می کرد و رگ غیرتم

می زد بیرون می رفتم سر جا می شوندمش ، اما خانومم ، وحید فرق داره ... هر کاری از این آدم بر میاد ، تا

حدی که من نگران جون هر جفتمونم .

ترمه لب به دندان گرفت .

_یعنی می گی ممکنه قصد جونمونو بکنه ؟

_نمی خوام بترسونمت ... اما دروغم نمی خوام بگم ... آره ممکنه ! ببین من وحید رو خوب می شناسم ... این

آدم از هیچی ... از هیچکاری نمی ترسه ! ترمه ی من ، آدمایی که از هیچی نمی ترسن ، خیلی ترسناکن !

ترمه دستی به صورتش کشید .

_خب اگه ما ازدواج کنیم که اوضاع بدتر می شه !

_نه عزیزم ، اون موقع دیگه من ٢٤ ساعته پیشتم ، حواسم به همه چی هست ، یه جای پرت خونه می خریم ،

تازه دیگه وقتی زن من باشی ، خان بابا وحید و کنترل می کنه .

_اگه خان بابات موافق نبود با یه بیوه زن ازدواج کنی چی ؟

_تحت هر شرایطی با هر تعداد مخالفی من با تو ازدواج می کنم ، مگه اینکه ...

دل ترمه لرزید .

_مگه اینکه چی احسان ؟

_مگه اینکه خودت مخالف باشی !

_من ... احسان خودتم می دونی من دوست دارم ، من خیلی وقته آرزو دارم زنت شم ، همیشه می خواستم تو

کنارم باشی ... می خواستم جای خالی پدر برای نجمه ...

اسم دخترش را که آورد بغضش ترکید .

_وای احسان ، نجمه ... وای دخترم ... وای بچه م !

هق هقش تبدیل شد به ضجه های بلند و جان سوز ، قبل از اینکه از روی صندلی سقوط کند احسان به طرفش

خیز برداشت شانه هایش را گرفت ، چشم خودش هم به اشک نشست ، هیچ راهی برای تسلی ترمه اش وجود

نداشت !

***

قلبش از طپش باز ایستاد ، احسان با آن قد و قامت بلندش شکسته و با شانه های فرو افتاده به طرفش می آمد

.

دلش طاقت نیاورد ، دوید و به او رسید .

_احسان چی شد ؟

_ترمه !

بغضی که صدای بم احسان را می لرزاند دل ترمه را از جا کند .

_بگو احسان ! با بابات حرف زدی ؟

_ترمه ... وحید دو روزه رفته تهران ، وقتی زنگ زدم ، خان بابا توپش از من پر بود ، نمی دونم وحید چی در

گوشش خونده ... گفتم می خوام ازدواج کنم ... فحشم داد ... نفرینم کرد ... آخرشم گفت از ارث محرومم می

کنه .

آخرین جمله اش را لرزان تر گفت ، چند بار پلک بر هم زد و دردآلود نالید .

_ترمه ... عزیز دلم ... من از کارم استعفا دادم ، از ارث محروم شدم ... من پول زیادی ندارم که بتونم با اون به

تو قول خوشبختی بدم ... می دونم پررویی که اینو بپرسم ... اما هنوزم حاضری زن منه یه لا قبا بشی ؟

اشک ترمه با لبخندش در هم آمیخت .

_مگه من عاشق پولت شده بودم !؟... معلومه که حاضرم زنت بشم !

_پس بریم .

_بریم ؟ ... کجا ؟

_بریم از آقاجونت خواستگاریت کنم !

***

_چه غلطی کردن ؟

_آقا ... آقا ... به خدا من فقط شنیدم ... از همسایه شون شنیدم !

_پس تو تا الان چه غلطی می کردی ؟ مگه نگفتم اگه احسان تصمیم گرفت پنهانی عقد کنه منو خبر کن ؟

_هرجا دنباشون گشتم نبودن ، به خدا همین الانشم نمی دونم کجان ... فقط همسایه شون گفت با پدر و

مادرش و شوهرش شبونه از اینجا رفتن ، من گفتم اون که شوهر نداشت ، گفت سه روز پیش عقد کردن .

حرفش به اینجا که رسید مشت وحید حواله ی دهانش شد ، دندان پیشینش با خون زیادی روی زمین افتاد ،

قیافه اش مضحک تر و کریهه تر از قبل شده بود !

_تا روزی که پیداشون نکنی نمی ذارم آب خوش گلوت پایین بره کودن عوضی .

***

" پانزده سال قبل - تهران "

پشت پنجره ایستاده بود و قهوه ی خوش رنگ و بویش را می نوشید و به حرفهای بی سر ته شهناز گوش می

داد .

_یادت نره تو رو خدا ! آبرومون می ره ... دانیال خیلی برا تولدش ذوق داره ، همه دوستاشو دعوتن ... زود بیایی

ها !

وحید چشم تنگ کرد تا ببیند کسی که دارد وارد برج می شود سعید است یا نه !

جرعه ی دیگری از قهوه را نوشید ، آری سعید بود !

_وحید گوش می دی چی می گم ؟

گوشی تلفن را از گوشش فاصله داد که جیغ شهناز کرش نکند .

_هوار نکش زن ! کار دارم امشب اصلا ممکنه نیام .

_یعنی چی ؟ یه هفته ست دارم توی گوشت می خونم ، بعد این همه سال که توی اون کارخونه ی کوفتی

کرمانشاه بودی ، اولین تولدشه تهرانی ، بازم می خوای نیایی ؟

منشی اش تقی به در زد و سرکی آهسته به داخل اتاق کشید .

وقتی دید وحید با تلفن حرف می زند خواست برود که وحید با اشاره ی دست پرسید چکار دارد ؟

منشی آرام گفت .

_سعید صفایی اومده قربان !

گوشی را بدون حرف دیگری روی تلفن کوبید و به منشی دستور داد .

_بگو بیاد تو !

منشی چشمی گفت و رفت ، چند ثانیه بعد سعید وارد اتاق شد ، لاغر تر و سیاه تر از همیشه به نظر می رسید ،

اما نیشش تا بناگوش باز بود .

_سلام قربان .

_تو مگه قرار نبود کرمانشاه بمونی مردک ؟ واسه چی پاشدی اومدی اینجا ؟

_قربان پیداشون کردم !

وحید به گوش خودش شک کرد .

_چی ؟

_احسان و زنشو پیدا کردم .

باورش نمی شد ، بعد از هشت سال جستجوی بی نتیجه بالاخره ترمه را پیدا کرده باشد .

_چطوری ؟

_احسان یه وام گرفته ، توی کرمانشاه یه خونه خریدن ، از طریق یکی از کارمندای بانک پیداشون کردم .

_از زندگیشون چه خبر ؟

_زنش کار نمی کنه دیگه ، خودش توی یه شرکت نوپا فعالیت می کنه ، پدر و مادر زنشم پیششون زندگی می

کنن ، دو تا بچه دارن ، یه دختر هفت ، هشت ساله داره و یه پسر یکی دو ساله ، از رابطم شنیدم پسرش

مریضه ، قلبش مشکل داره ، تازه فهمیدن ، دنبال یه وام جدیدن که بچه رو عمل کنن ، اما با اوضاع مالی

ناجوری که دارن ، هیچ بانکی حاضر نمی شه وامشون بده .

لبخندی روی لبهای وحید نشست ، چه موقعیت خوبی ! تلفن را برداشت ، داخلی منشی اش را گرفت .

_کریمی !

_بفرمایید آقا ؟

_یه بلیط هواپیما می خوام ، برای کرمانشاه ، همین امروز !

_چشم قربان .

***

_وای مامان اینو نیگا ... عین توی اون فیلمس که بابا گذاشت بود .

ترمه نیما را در آغوشش جا به جا کرد .

_آره دخترم .

_مامان می خریش برام ؟

_الان نه ، اما یه روز حتما می خریمش .

_نه مامان ، این اسباب بازیشه ، یه روزی ویالن راستکی برام بخر .

_چشم نفسم ، حالا بیا بریم ، دستم افتاد با این همه بار .

هنوز یک قدم بر نداشته بود که یک جفت کفش چرم مشکی براق مقابل پایش دید ، از همان ها که احسان

دوست داشت یک روزی بخرد .

سر بالا آورد و قامت بلند مرد مقابلش را طی کرد و به صورت او رسید .

زبانش بند آمد ، در یک حرکت ناخداگاه نفس را با دست به پشت سرش هدایت کرد و نیما را محکم به خود

چسباند .

پوزخندی روی لبهای وحید نشست .

_سلام ترمه ی من !

ترمه دست نفس را محکم چسبید و وحید را دور زد .

_مزاحم نشین آقا .

وحید غیر منتظره چنگ انداخت و موهای نفس را کشید و نگه داشت ، جیغ دخترک بیچاره همزمان شد با

مشت محکمی که ترمه به بینی وحید کوبید .

_هوو بی شرف کثافت ! دست به بچه های من زدی نزدیا ! بکش عقب !

دست وحید بی اختیار روی موهای فر فری دخترک سست شد .

نفس با گریه پست سر مادرش پناه گرفت .

وحید بینی خون آلودش را میان دستش گرفت و به دخترک ترسیده خیره ماند .

با خود فکر کرد که لعنتی این یکی هم شبیه ترمه ست !

ترمه با حرص پوفی کشید و همراه بچه هایش دوان دوان از او دور شد .

***

سرش را از روی فرمان برداشت ، ترمه با چشمهای گریان در حالی که سر پسر کوچکش را می بوسید ، از مطب

خارج شد ، این یعنی نا امید شده ، این یعنی یک فرصت عالی !

از ماشین پایین پرید .

_ترمه ؟

چشم اشکبار ترمه به وحید افتاد ، با اخم غلیظی نگاه از او گرفت و راهش را ادامه داد .

_ترمه صبر کن ! وایسا !

به سرعتش افزود به او رسید و سد راهش شد .

_وایسا ببینم !

_ولم کن ! دست از سرم بردار عوضی ... من زن برادرتم ... بی غیرت !

_من خرج عمل پسرتو می دم !

یک لحظه حس مادرانه اش غلبه کرد .

_چی ؟

_من خرج عملو می دم !

ترمه به خودش آمد .

_بی خود ! پولتو بندازی جلو سگ بر نمی داره !

_یعنی حاضری پسرت به خاطر غرور مسخرت بمیره ؟

دوباره چشم ترمه به اشک نشست ، سر کوچک پسرش را بوسید ، وحید حس کرد ترمه سست شده .

_من همه ی خرج عمل پسرتو می دم ، یه حساب بانکی پر پولم برا دخترت باز می کنم و آینده ش رو تضمین

می کنم ... فکر کن دختر و پسرت هیچ نگرانی مالی نداشته باشن ... تا آخر عمرشون حسرت هیچی رو نخورن

... فقط یه شرط داره !

ترمه بدون حرف به چشم های وحید خیره شد ، این نشانه ی خوبی بود !

وحید لبخند زد .

_از احسان طلاق بگیر ... این بار به خاطر زنده موندن پسرت پیشنهادمو قبول کن ، زنم شو !

حالت صورت ترمه عوض شد ، پوزخند عمیقی روی لبهای ترمه جا خوش کرد .

_تو مریضی وحید ! مریض ! برو به فکر درمون خودت باش ... ترجیح می دم پسرم بمیره !

به وحید تنه ای زد و از کنارش رد شد .

***

مشت محکمی به میز کوبید ، باید می دانست ! باید متوجه می شد !

ترمه دلش به جایی گرم بود که پیشنهادش را رد کرد .

سعید خم زده گوشه ی اتاق ایستاده بود ، به نظر می رسید سنگر گرفته تا ترکش های وحید به او نخورد .

وحید به طرفش چرخید ، بیشتر در خودش جمع شد ، اما وحید بیشتر داشت با خودش حرف می زد .

_که خونه شون رو گذاشتن برای فروش !

لیوانش را از روی میز برداشت و با تمام قدرت به زمین کوبید ، لیوان با صدای بلندی هزار تکه شد .

_لعنت به تو احسان !

سعید مثل بید می لرزید ، با خودش فکر کرد چه غلطی کرده که این خبر را به وحید داده !

وحید ساکت شد ، روی صندلی اش افتاد ، در فکر فرو رفت ، به یک نقطه ی نامعلوم پشت سر سعید خیره شده

بود و دستانش را در هم گره زده و دو انگشت اشاره اش را مقابل دهانش به هم می کوبید .

چیزی حدود یک ربع به همین صورت گذشت ، مگر سعید جرات داشت از جایش تکان بخورد ؟

بالاخره مردمک چشمان وحید روی سعید لغزید ، از روی صندلی برخاست .

_به یه نفر احتیاج دارم ، یکی که کارش لوله کشی گاز باشه ... یه آدم مورد اطمینان !

سعید کمی با خودش فکر کرد .

_پیدا می کنم قربان .

_زود !

سعید سری تکان داد چشم غلیظی گفت و از اتاق بیرون رفت .

وحید به در خیره شد ، لبش به خنده کش آمد ، ترمه مال خودش می شد !

***

منشی در زد و وارد شد .

_قربان یه آقایی به اسم پارسا می خوان شما رو ببینن .

وحید خوشحال شد ، بالاخره یک بار سعید سر وقت کارش را انجام داد ، گفته بود کسی به اسم پارسا را به

ملاقاتش می فرستد .

_بگو بیاد تو .

_چشم آقا .

یک دقیقه بعد مرد جوان و خوش چهره ای وارد اتاق شد .

_سلام جناب خسروی !

وحید سر تا پای او را بر انداز کرد .

_پارسا اسمته یا فامیلت ؟

مرد جوان که به نظر جا خورده بود ، یقه اش را مرتب کرد .

_امیرحسام پارسا هستم .

وحید سری تکان داد .

_خوبه ، بگیر بشین .

امیر نشست و پا روی پا انداخت ، وحید مقابل او ایستاد و به میزش تکیه داد .

_سعید می گفت توی کارت واردی !

امیر یک تای ابرویش را بالا انداخت .

_همینطوره !

_امیدوارم .

_حالا کارتون چی هست ؟

وحید جرعه ای از چای یخ کرده اش نوشید .

_می خوام یه خونه رو بفرستی روی هوا !

چشم امیر از حدقه بیرون زد .

_چی ... چیکار کنم ؟

وحید پوفی کشید .

_به نظر نمیاد کودن باشی .

_سعید گفت خلافه ، اما من فکر نمی کردم اینقدر خلاف باشه .

_یه سری آدم اومدن توی زمین من یه خونه ساختن ، منم می خوام از شر اون خونه راحت شم .

_اگه باعث مرگ کسی بشه چی ؟

_روزی که تعیین می کنم کسی توی اون خونه نیست ، فاصله شم با خونه های دیگه زیاده .

_چی به من می رسه ؟

_هر چی بخوای ! از پول بی نیازت می کنم .

امیر پوزخندی زد .

_من از پول بی نیازم ! اسم عمارت پارسا به گوشت نخورده ؟ اونجا خونه ی منه !

اینبار نوبت وحید بود که پوزخند بزند .

_پس چرا لوله کش گازی ؟

امیر ابرویی بالا انداخت .

_سرگرمی !

وحید میزش را دور زد و روی صندلی بزرگ و راحتش لم داد .

_پس چی می خوای ؟

امیر دست بر سینه گره زد .

_یه زن !

ابروی وحید به رستنگاه موهایش چسبید .

_زن ؟! برای خودت ؟

لب امیر به خنده کش آمد .

_نه برای پدرم !

وحید هم خندید .

_جالبه ! چجور زنی ؟

_یه زن جوون ! یکی که به کمکش پدرمو دق مرگ کنم !

وحید هنوز هم می خندید .

_ داره ازت خوشم میاد ، حله ! تا دو روز دیگه یه نفر رو بهت معرفی می کنم .

امیر برخاست و مقابل میز او ایستاد .

_تا آخر هفته ، خونه رو هواست ! فقط مکانشو بهم بگید .

_برا آخر هفته بلیط بگیر ، باید بری کرمانشاه !

_حتما !

با هم دست دادند و با رضایت از هم جدا شدند .

***

زانویش سست شد و روی زمین افتاد ، فقط فریاد می کشید .

_نه ... نه ... نه !

چطور باور کند ؟ ترمه ! وای ترمه !

مغزش داشت سوت می کشید ، حس می کرد تمام مویرگ هایش پاره شده ... وای ترمه !

امیر کارش را عالی انجام داد ، پلیس شک نکرده بود که نشت گاز عمدی بوده ، فقط یک جای کار ایراد داشت

! سعید !

چند بار محکم توی سر خودش کوبید و بعد به طرف سعید هجوم برد ، بیچاره فرصت نکرد از دست وحید فرار

کند ، روی زمین افتاد و وحید لگدی نثارش کرد .

_کثافت حروم زاده ... گفتی می خوان برن عروسی ... گفتی تا فردا نمیان خونه ... کره خر !

سعید می لرزید و داد می کشید و مثل مار به خودش می پیچید .

_به پیغمبر نمی دونستم ... به خدا قرار بود برن عروسی ... آقا ... غلط کردم ! آقا گ ... خوردم !

وحید باز هم پا عقب کشید و محکم به شکم او کوفت .

_خفه شو ... ببر صدای نکرتو ! من تو رو می کشم ... تیکه تیکه ت می کنم سعید .

سعید می دانست مرگش حتمی ست

_آقا ... آقا غلط کردم !

وحید باز هم توی سر خودش زد ، آنقدر محکم که گیج شد .

سعید از فرصت استفاده کرد و در حالی که خون عق می زد از اتاق بیرون دوید .

***

تلفن را در دستش جا به جا کرد .

_تیمور بگو سر به نیستش کنن ، انگار از اول سعید نامی از مادر زاییده نشده .

_چشم آقا !

_دیگه سفارش نکنم ها !

_حتما ، خیالتون راحت آقا .

در اتاق به ضرب باز شد و امیر و پشت سرش منشی وارد شدند .

منشی_آقا به خدا هرچی گفتم صبر کنن گوش نکردن .

وحید_عب نداره ... برو بیرون .

منشی چشمی گفت و رفت و در را بست .

باید خونسردی اش را جلوی امیر حفظ می کرد

_چی شده عین یابو سر انداختی پایین اومدی تو .

_یابو جد و آبائته کثافت ... تو که گفتی اون خونه خالیه !

رنگ از رخ وحید پرید اما خیلی سریع خودش را جمع و جور کرد .

_هنوزم می گم ، خونه خالی بود .

امیر هر دو دستش را در موهایش فرو برد و با تردید پرسید .

_پس این مردک چی می گه ؟ سعید !

آخ سعید ... باز هم سعید !

_سعید به گور پدرش خندیده ... چرت می گه !

_امیدوارم !

_مطمئن باش !

***

هراسان از خانه ی کلنگی بیرون زد ، باورش نمی شد این دختر بچه ی آشغال او و دیدارش با ترمه را بیاد

بیاورد !

نزدیک بود همه چیز لو برود !

نفس !

این بچه ی عوضی با دیدن وحید شروع کرد به جیغ و داد کردن و صدا زدن مادر مرحومش !

تمام کسانی که برای مراسم ترحیم احسان و ترمه و نیما آمده بودند برگشتند و چپ چپ نگاهش کردند .

نه ! نباید کسی چیزی می فهمید .

اما وحید حالا قیم قانونی نفس محسوب می شد ، خان بابا دو سال قبل سکته کرد و مرد ، او عموی بزرگ این

دختر بچه ی نحس بود !

اما اگر می ماند همه چیز لو می رفت ... ماندنش مساوی بود با اعدام !

آنقدر ترسیده بود که فقط فکر فرار می کرد ، نمی توانست نفس را هم سر به نیست کند ... دیگر همه شک می

کردند ، به علاوه ... آن دختر ، عجیب شبیه مادرش بود !

مادری که حالا وحید ، قاتلش محسوب می شد .

***

" نه سال قبل - تهران "

هوای کثیف و سنگین تهران را به ریه کشید ، هر چه بود بهتر از غربت بود ، کانادای سرد لعنتی !

هیچ کس از بازگشتش به ایران مطلع نبود ، حتی یوسف !

فقط تیمور را خبر کرده بود تا در فرودگاه سوارش کند .

مثل یک غول بی شاخ و دم با سبیلهای از بناگوش در رفته کنار ٤٠٥ نقره ای رنگش ایستاده بود .

بعد از کم کردن شر سعید ، تیمور گوش به فرمان ترین نوچه اش محسوب می شد ، تمام این سالها ، در کانادا

با او در ارتباط بود .

با دیدن وحید به طرفش دوید و چمدانش را گرفت .

_سلام آقا ، خوشامدین !

وحید سری تکان داد و داخل ماشین نشست .

تیمور به زور خودش را پشت فرمان تپاند و ماشین را روشن کرد .

_چه خبر تیمور ؟

_همه چی خوبه آقا .

_از دخترای ترمه چه خبر ؟ نجمه و نفس ؟

_نجمه که الان اسمش پرواس ، حدود ١٦ سالشه ، خیلی سر و گوشش می جنبه ، اون پسره هم که مثلا

برادرشه ، پویان ، به نظرم از پروا خوشش میاد ، نفسم کرمانشاهه ، الان تقریبا ١٢ یا ١٣ سالشه ، سرش توی

درسه ، بخور نمیر با پدربزرگش زندگی می کنه ، مادر بزرگه به یه سال نکشیده بعد از مرگ احسان خان و زنش

، مرد ! خلاصه زندگی هر دو دخترا کم زیاد داره و البته هر دوتاشونم آسم دارن ، البته آسم کوچیکه شدیدتره !

وحید ته ریشش را خاراند .

_مدارک اصلی دختر بزرگه کجاس ؟

_توی گاوصندوق شرکته آقا !

_بریم شرکت بیارش !

_چشم آقا .

بدش نمی آمد یک بازی برای نجمه راه بیاندازد ، به هر حال خانواده ی فلاح هم باید به خاطر قبول یک دختر

بچه ی بی نام و نشان ، تاوان پس می دادند !

به فکر خودش خندید ، می خواست این یک هفته که برای سامان دادن به کارهایش در ایران می ماند به پروا

بگوید که دختر اصلی خانواده اش نیست !

***

" شش سال قبل - تهران "

طول حیاط را قدم می زد ، باورش نمی شد این همه سال طول بکشد تا او حقیقت را بفهمد .

باورش نمی شد وحید دیوانه این همه مدت توانسته باشد این مسئله را از او پنهان کند .

عذاب وجدان داشت ، همه جور کثافت کاری در زندگی کرده بود ... اما قتل ! این دیگر در عقلش نمی گنجید !

پس سعید از اول هم حقیقت را گفت که یک زن و مرد و یک بچه در آن خانه ی لعنتی کشته شدند ... باورش

نمی شد حقیقتی به این بزرگی را بعد از این همه سال لا به لای روزنامه های کهنه پیدا کند .

باید وحید را پیدا می کرد ، باید تاوان این اشتباه را از حلقومش بیرون می کشید .

خدا را شکر می کرد که از هر دو ملاقاتشان با دوربین کوچکش فیلم گرفته و تمام مکالمات تلفنی اش را ضبط

کرده ، خوشحال بود که همیشه سنجیده عمل می کرد ، مدرک سنگینی علیه وحید داشت .

***

سرمای کانادا تمامی نداشت ، انگار قرار بود همیشه برف ببارد !

ماشین را داخل پارکینگ گذاشت و پیاده شد ، در خانه را باز کرد ، به طرف شومینه هجوم برد ، همزمان تلفن

خانه زنگ خورد

گوشی را برداشت ، قبل از اینکه حرفی بزند ، طرف مقابل غرید .

_وحید خان !

از شنیدن زبان فارسی شوکه شد ، معمولا فارسی زبانی با این خط تماس نمی گرفت ... جز تیمور !

_بله !

_پس خودتی !

_کی هستی ؟

_نمی شناسی ؟

_گفتم کی هستی !

_یه قاتل ... کسی که تو قاتلش کردی !

وحید پیشانی اش را آرام به دیوار کوبید ، امیر دیگر از کجا پیدایش کرده بود ؟

_کانادا خوش می گذره ؟

_شماره ی اینجا رو از کجا گیر آوردی ؟

_اونش به خودم مربوطه ... چیزی که به تو مربوط می شه اینه که بری کاراتو انجام بدی و بیایی ایران .

وحید پوزخندی زد .

_حرف مفت نزن !

_حرف مفت نمی زنم ، دارم رسما تهدیدت می کنم ، وحید من علیه ت مدرک دارم ! بیچاره ت می کنم ، یا

میایی ایران و منو رو قانع و راضی می کنی یا به خاک سیاه می شینی !

_برو هر غلطی می خوای بکن .

گوشی را روی تلفن کوبید و سر خورش را به دیوار !

***

یک ماه تهدید کار خودش را کرده بود !

سوار تاکسی شد و آدرس محلی که امیر گفته بود را به راننده داد .

به نظر می رسید دفتر کارش باشد ، یک اتاق کوچک در یک آپارتمان بزرگ !

وارد اتاق شد ، پوزخندی زد ، همه چیز بر عکس شده بود ، حالا امیر پشت میزش نشسته بود و او سر پا ، دم در

!

_به به ! جناب خسروی بزرگ !

وحید فقط در جوابش دندان به هم سایید .

امیر اما ، لبخند پهنی بر لب داشت .

_خب ... بفرما ، به موقع رسیدی ، می خوام برات فیلم بذارم !

وحید با تردید نشست ، امیر با کنترلی که روی میزش قرار داشت سی دی پلیر را روشن کرد .

وحید با دیدن خودش در تلوزیون ، کبود شد !

فیلم هر دو ملاقاتشان که تمام شد ، امیر با سرفه ای مصلحتی ، وحید را به خودش آورد .

_خب وحید خان ! نظر ؟

وحید هنوز هم رنگش به کبودی می زد .

_تو بی شرف حروم زاده ... !

امیر خندید .

_جوابت اشتباه بود ! باید می پرسیدی در عوض این فیلما چی می خوام ؟

مشت وحید گره شد .

_چی می خوای ؟

امیر باز هم خندید .

_می خوام همه ی ماجرا رو بدونم ، از اول تا آخر ، اینکه چرا برادرت و زن و بچه ش رو کشتی ، چرا دختر اول

زن برادرت رو دزدیدی !

مشت وحید روی پایش نشست .

_تو اینا رو از کجا می دونی ؟

_تو خیال کن تیمورت الان توی زیرزمین خونه ی من سر و ته آویزونه !

و هر هر خندید !

وحید غرید .

_چرا می خوای بدونی ؟

امیر خودکاری در دستش به بازی گرفت .

_محض کنجکاوی !

_از کجا بدونم بعدش نوار رو بهم می دی ؟

_نمی دونی !

وحید داشت از شدت خشم می ترکید ، داشت می مرد ، چند بار دیگر مشت روی پا کوبید و نگاهی به سر تا سر

اتاق انداخت تا دوباره رو دست نخورد اما دوربین کوچک مدار بسته ی گوشه ی اتاق که کنار یک دکور چوبی

پنهان شده بود را ندید ، شروع به تعریف کرد !

***

گوشی را برداشت ، این امیر هم انگار دست از سرش بر نمی داشت ، همین دیروز او را مجبور به اعتراف کرده

بود ، دیگر نمی فهمید از جانش چه می خواهد .

_الو !

صدای قهقهه ی امیر در گوشش پیچید .

_خیلی خری وحید ... خیلی !

_چرا دیگه ول نمی کنی ؟ دیگه چی می خوای ؟

_تو احمق ترین جنایتکار جهانی وحید ، یه مدرک کوچیک رو بردی و یه بزرگ ترشو دستم دادی !

لعنت ! می دانست ... می دانست یک کاسه ای زیر نیم کاسه است .

_دیگه چی می خوای ؟

امیر دوباره خندید .

_یه زن !

وحید اینبار خندید .

_دیگه برای چی ؟

_می خوام عمارتمو پس بگیرم !

***

" حال حاضر - تهران "

نفس :

قفسه ی سینه ام تیر می کشید ، چیزی به سنگینی حقیقت یک عمر بد بختی روی ریه ی بیمارم سنگینی می

کرد .

من ، این من بیچاره ! مقابل قاتل تمام اعضای خانواده ام نشسته بودم و او با پوزخندی خونسرد ، چای می

نوشید .

راه نفسم تنگ و تنگ تر می شد ، اما دستم نمی رفت که اسپری را بردارم ، حقیقت مثل یک پتک بزرگ ،

محکم تر از آنچه که انتظار داشتم ، توی صورتم خورد .

عمو وحید ... این دیو دو سر ، عامل تمام بدبختی ها و سختی های زندگی پر مشقتم بود ، آخ ترمه ! مادر

بیچاره ام !

امیر چایش رو تمام کرد ، بی توجه به من و وضعیتم به تفاله های ته استکان خیره شد و با پوفی ادامه داد .

_نقشه ی پس گرفتن عمارتم ، با اینکه موفقیت آمیز بود ، اما اونطور که من می خواستم پیش نرفت و یه

سری گندا از توی ماجرا بالا اومد ، این بود که اصل نوارا رو به عموت ندادم ، اونم احمقانه باور کرد و بعد از

جمع و جور کردن نجمه ، برگشت کانادا ، البته چاره ی دیگه ایی هم نداشت ، فکر می کرد همه چیز تموم شده

.

منم ساکت شدم ، اونم چند سال !

تا اینکه تو اومدی تهران ، تیمور ، نوچه ی عموت که از من دو برابر پول می گرفت ، خبرم کرد که تنها بازمانده

ی اون آتیش سوزی داره میاد تهران .

برا دیدنت خیلی کنجکاو شدم ... یکی از روزای اواخر شهریور ، صبح زود رسیدی کرج ، من جایی دور تر از پسر

عموت ، ایستادم و تماشات کردم ، یه دختر ترسیده و مظلوم !

نمی دونم ، مهره ی مار داری یا چی ، اما همون لحظه ی اول ازت خوشم اومد . هربار می رفتی دانشگاه

تماشاچیت بودم ، جالب این که تو و اون خواهر ناتنی احمقت خیلی به هم شبیه هستین ، اما حسی که نسبت به

تو داشتم و به اون نداشتم . تو گیرا تر از پروایی ! با خودم گفتم بهترین وقته برای استفاده ی دوباره از نوارا ، به

عموت زنگ زدم .

به اینجای حرفش که رسید بلند خندید .

_داشت سکته می کرد ، باورش نمی شد بعد از شیش سال بازم بحث اون مدارک وسط کشیده بشه ، به هر

حال از شانس خوب من مدتی می شد که به ایران برگشته بود ، برای همینم رفتم سراغش و بازم تهدید پشت

تهدید ، برای راحت شدن از شرم حتی یه بار خواست سر به نیستم کنه که البته به لطف تیمور خبردار شدم و

تهدیدمو شدیدتر کردم ، بالاخره حاضر شد سر میز مذاکره بشینه و بپرسه دوباره در عوض نوارا چی می خوام ؟

و من بازم یه جواب تکراری دادم " یه زن " بازم از این جواب متحیر شد و پرسید : اینبار دیگه برای کی ؟ و

من جواب دادم : برای خودم !

می دونی اگه زنم می شدی برای من دو مزیت بزرگ داشت ، اول اینکه ازت خوشم اومده بود و می تونستم از

انتخابم لذت ببرم ، دوم اینکه تو می شدی نقطه ضعف بزرگ وحید ، زیر دست من !

اما بازم همه چی طبق محاسبات من پیش نرفت ... باور کن روحمم خبر نداشت پای فرداد در میونه ، اصلا

دوست ندارم روی دم این آدم پا بذارم ، به اندازه ی کافی دلیل برا کشتن من داره ، نمی خواستم دلایلش بیشتر

بشه . برا همینم بی خیالت شدم ... اون نوارا هم ... خب این اصلشونه !

یک مشمای مشکی رنگ روی میز گذاشت و ادامه داد .

_تصویری از من توی هیچکدومشون نیست ، گرچه دیگه مهم نیست ، من و مادرم همین فردا از مرز خارج می

شیم و دست هیچکس بهمون نمی رسه ، اما حق تو بود که بدونی .

بادست لرزانم اسپری را میان لبهایم گذاشتم ، فایده نداشت ، نفسم به خاطر بیماری نگرفته بود .

حجم غصه داشت خفه ام می کرد .

مشما را مثل یک بمب ساعتی با احتیاط برداشتم و از جا بلند شدم ... خدایا کمک کن نیوفتم ... خدایا کمک !

امیر لبخندی زد .

_کجا ؟ هنوز قسمت قشنگ ماجرا رو نشنیدی ...

زانویم لرزید ، طاقت بیشتر از این را نداشتم ، مگر چقدر توان در جسم نحیفم بود !

مطمئن بودم چیزهای خوبی نخواهم شنید ... اما قلبم ، به دستور مغز بیچاره ام دهن کجی کرد ، دوباره نشستم

.

امیر پوزخندی زد .

_می دونم متوجه شباهت من و فرداد شدی ... چیز عجیبی نیست ... فرداد برادر منه !

یک لحظه قلبم ایستاد ، چشم های سیاه امیر موشکافانه عکس العملم را تجزیه و تحلیل کرد ... آخ امان از این

رنگ سیاه !

فرداد پارسا ... امیر حسام پارسا !

آرنج های امیر روی میز نشست ، کمی به جلو خم شد .

_مردی که عاشقش شدی زن داره خانوم خانوما !

پس راست بود ، تصویر امیر جلوی چشمم تار شد ، فرداد ... وای فرداد !

امیر از این انقلاب احوالم لذت می برد .

_یه زن مریض ... یه زن که مدتهاست مهمون ویلچره .

آخ فرداد ... کوه غرور و مردانگی من ، نامرد بود ؟ به خاطر بیماری همسرش من را می خواست ... وای قلبم ...

آه فرداد !

_چشاتو وا کن نفس ! فرداد یه مرده متاهله که سابقه ی زندان داره ... اون یک سال و نیم معتاد به الکل بوده .

دیگر مغزم نمی کشید ، دیگر توان ماندن نداشتم ، دیگر نمی خواستم بشنوم ، همین تا همینجا کافی بود .

مرد من ... تندیس من داشت می شکست ... فرداد من دیگر فرداد من نبود .

نه خدایا درد دارد ... خیلی زیاد ! آخ بند بند وجودم از هم باز شد ... وای فرداد .

برخاستم ، مشما را در بغل گرفتم میز را دور زدم ، باز هم صدای امیر متوقفم کرد .

_نفس !

ایستادم ، فقط یک ضربه دیگر ... من هم همراه تندیس مردم خرد می شوم .

_نکته ی جالب ماجرا رو نشنیدی !

نکته ... نگو ... تو را به هر چه می پرستی ضربه آخر را نزن .

اما زد ... بی رحمانه هم زد .

_می دونستی فرداد ، شوهر خواهرته ؟

***

گریه می کردم و می خندیدم ، می خندیدم و زار می زدم .

خود بیچاره ام را در آغوشش گرفته بودم و می لرزیدم .

نفس ! تو چقدر بدبختی !

فرداد باعث می شد راحت تر نفش بکشم ، او شده بود امنیت بزرگ زندگی ام ، فرداد شکست ، قلبم شکست ،

نفسم گرفت ، دنیا نا امن شد !

یک روزه کوهی از حقیقت روی سرم آوار شد !

تن نحیفم طاقت این همه سنگینی را نداشت ، خم شدم ! شانه هایم خرد شد .

عمویم بچه دزد شد ... قاتل شد ... مرد دوست داشتنی ام نامرد شد ... خواهر گم شده ام بیمار شد ... فلج شد ...

و من خواهر زن عشقم شدم !

_دخترم ، رسیدیم دانشگاه پیاده نمی شی ؟

صدای راننده تاکسی من را به خودم آورد ، همان جلوی رستوران خودم را در ماشینش انداختم و التماس کردم

به دانشگاه برسانم .

در تاکسی را باز کردم ، پاهای سستم را روی زمین گذاشتم ، پولی به راننده دادم و افتان و خیزان به طرف

دانشگاه رفتم .

اینجا یک نفر باید جواب پس می داد ... یک آری یا نه !

وارد ساختمان شدم ، احوال نزارم ، سر همه را به طرفم می چرخاند ، مهم نبود ، بگذار همه شکستنم را ببینند .

من فقط باید سبحان را پیدا می کردم .

پله ها را بی توجه به درد دنده ام بالا رفتم ، چشمم بی اختیار اشک می ریخت .

گرچه اشک کم بود ، باید به حال خودم خون گریه می کردم .

دیدمش ! داشت به طرف کلاس ترم بالایی ها می رفت .

_دکتر رحیمی !

نمی دانم لرزش صدایم بود یا بلندی آن که باعث شد در جا بیاستد .

به طرفم چرخید ، حالم را که دید با سرعت به سوی من آمد .

_چی شده ؟ چرا داری گریه می کنی ؟ حالت خوبه ؟

صورت خیسم را با لبه ی آستین پاک کردم ، تمام قدرتم را برای پرسیدن سوالی که وجودم را می خورد جمع

کردم .

_پروا ... زن فرداده ؟

رنگ از رخ سبحان پرید ، نه برادر ... نه سبحان رنگت را نباز ، محکم بگو دروغ است ، بگو اشتباه شنیده ام ...

بگو !

_تو ... از کجا ... ؟!

وای که حکم مرگم را امضا کردی ... وای به من !

_مهم نیست از کجا ... بگو آره یا نه .

_نفس صبر کن فرداد خودش ...

تن صدایم بالا تر رفت .

_آره یا نه ؟

سر سبحان پایین افتاد ، قصر آرزوهایم شکست .

_آره !

دست روی دهانم گذاشتم ، باز هم اشک بود که راه به بستر صورتم گشود .

همان طور که به سبحان خیره بودم از او فاصله گرفتم ، او هم در نظرم شکست ، اویی که ادعای برادری داشت

هم شکست .

التماسش را مبنی بر صبر کردن و شنیدن توضیح نمی فهمیدم ، دیگر بقیه ی چیزها مهم نبود .

برای اولین بار در زندگی ... مهم من بودم ، من و قلب ویران شده ام .

از دانشگاه بیرون زدم ، حالا فقط یک نفر دیگر مانده بود ، کسی که عمیقا دوست نداشتم بشکند ، کسی که از

ته قلبم می خواستم اظهار بی اطلاعی کند .

موبایلم را در آوردم و روی شماره اش زدم و تماس بر قرار شد .

_به به ! سلام دختر عمو جان ، کلاست تموم ؟ بیام دنبالت ؟

_کامدین ؟

_نفس ! داری گریه می کنی ؟

_مهم نیست .

_یعنی چی مهم نیست ؟ حالت بد شده ؟ دنده ت درد می کنه ؟ بیام ببرمت دکتر ؟

_نه کامدین ، هیچیم نیست ... هیچی !

_د آخه پس چرا گریه می کنی ؟

_باید یه چیزی ازت بپرسم .

_حتما ... بپرس .

_تو گفتی فرداد از گذشتش برات گفته ... آره ؟

کمی مکث کرد .

_آره ، چیزی شده ؟

_سه تا سوال می پرسم ، خواهش می کنم راست بگو !

_نفس چی شده ؟ با فرداد حرف زدی ؟

_بگو که راست می گی !

_مگه تا حالا دروغ از من شنیدی ؟

_نه !

_پس بپرس .

_فرداد معتاد به الکله ؟

پوفی کشید .

_الان نه اما اوایلی که با هم دوست شده بودیم ... خب ... آره !

خدایا چرا هرچه امیر گفته باید راست باشد !

_زندان رفته ؟

_آره ... اما اون فقط یه اشتباه بود ... نفس گوش کن اینا رو از کی ...

بین حرفش پریدم .

_کامدین ، مهم نیست از کجا شنیدم ... فقط می خوام جواب سوالمو بشنوم .

_اما ...

_آخرین سوالم ... تو ... تو می دونستی فرداد ، زن داره ؟

بگو نه ... کامدین تو را به خدا قسم بگو نه !

_ آ ... آره !

یخ زدم ، کامدین هم می دانست ... می دانست و نزده بود توی دهان فرداد ... می دانست و به من از علاقه ی

فرداد گفت ، وای خدا ... خدای من ... نه !

نه ! این یکی را تاب نمی آورم ... کامدین مهربان من ... شکست !

_خداحافظ کامدین !

_نفس ... چی ...

قطع کردم و گوشی را در کیفم انداختم و بی هدف به راه افتادم .

***

فرداد :

آنقدر فاصله ی چهار متری دو دیوار موازی راهروی مقابل اتاق عمل را قدم زدم ، کف پایم بی حس شده بود و

زانوی زهوار در رفته ام توی سر خودش می کوبید .

این آخرین امید دکترها بود ، عملی که ریسک بالایی داشت ، دلم نمی خواست بمیرد ، بد کرده بود ... اما مرگ

! نه دلم مردنش را نمی خواست .

پروا فقط بیست و پنج سالش بود ، حالا حالاها می توانست زندگی کند .

به او اطمینان دادم تا بعد از بهوش آمدنش از این عمل سنگین کرمانشاه بمانم ، این امیدوارترش می کرد .

در اتاق عمل باز شد ، ضربان قلبم بالا رفت ، دکتر عبوس و گرفته بیرون آمد ، به نظر نمی آمد خبر خوبی

داشته باشد .

_چی شد دکتر ؟

سری به نشان تاسف تکان داد .

_متاسفانه ، بیماریش بیشتر از چیزی که انتظار داشتیم ، پیشروی کرده بود ... بنده واقعا متاسفم، هر کاری از

دستم بر میومد انجام دادم ، اما جواب نداد ، تسلیت می گم آقا !

مات به در اتاق عمل خیره شدم ، پروا ، به آخرین آرزویش رسید !

قبل از اینکه برای عمل برود دستم را گرفت و التماسم کرد " راضی شو به مرگم فرداد ... اجازه بده این عذاب

تموم شه ، حلالم کن تا راحت بمیرم "

من ... من حلالش کردم ، من گذشتم از غرور پاره پاره ام ... او راحت مرد !

به زانو افتادم ، نه دلم مرگش را نمی خواست ... من فقط حلالش کردم ... راضی به مرگش نبودم .

***

به تل خاک خیره شدم ... پروا با آرامش زیر آن خوابیده بود ، چه بی سر و صدا مرد ! چه بی کس و کار !

من هم اینطوری می مردم ؟ فقط دو سه نفر برای خاکسپاری ام می آمدند ؟

ما چه تنها بودیم !

عمه ی بیچاره اش چنان قبر را در آغوش گرفته بود که انگار می خواست پروا را از آن بیرون بکشد .

از او فاصله گرفتم ، هنوز قدرت درک آنچه در این مدت پیش آمده بود را نداشتم ، هنوز باید فکر می کردم .

موبایلم زنگ خورد ، سبحان بود ، یادم آمد در این سه چهار روز با او تماس نگرفته ام ، باید خبرش می کردم ،

خوب شد خودش تماس گرفت .

_الو سبحان ؟

_فرداد !

_سبحان ، امروز ...

_فرداد تو امروز با نفس حرف زدی ؟

شاخک هایم تکان خورد .

_نفس ؟ ... نه ... چطور مگه ؟ چیزی شده ؟

_خب ... راستش ... چطوری بگم ؟

_حرف بزن سبحان ، مردم از نگرانی ... چی شده ؟

_نفس فهمیده زن داری ... نمی دونم از کجا ... اول اومد از من پرسید راسته یا نه بعدم زنگ زده کامدین ،

جریان زندان و الکلم می دونه ! الانم هرچی تماس می گیریم جواب نمی ده .

قلبم با هر کلمه که از دهان سبحان خارج می شد ، کند و کندتر می زد .

نه ! نفس نه ! ... این یکی را نمی توانستم از دست بدهم ... او باید از خودم می شنید ... وای دخترکم !

_فرداد ... فرداد ... گوش می دی چی می گم ؟

_همین فردا میام تهران .

***

نفس :

دیگر کم کم باید پیدایش می شد ، نیم ساعت بود که کنار خیابان تکیه بر درختی پیر ، ایستاده بودم .

درست حدس زدم ، یک دقیقه ی بعد به سرعت داخل خیابان پیچید و با صدای بلندی مقابلم روی ترمز کوبید و

از ماشین پایین پرید .

_نفس ... خوبی ؟

تکیه از درخت گرفتم .

_ممنون که اومدی .

بازویم را گرفت .

_بیا بشین توی ماشین دختر خوب ... تو تازه خوب شدی ... چرا اینقدر به خودت فشار میاری ؟

با کمکش روی صندلی راحت ماشین نشستم و نفس عمیقی کشیدم ، درد شدیدی در قفسه ی سینه و دنده

هایم پیچید .

_آخ !

سراسیمه به طرفم چرخید .

_چی شدی ؟

_خوبم ، یه کم دنده م درد می کنه .

پشت فرمان نشست .

_خب ، کجا بریم ؟ خونه ی دایی یوسف ؟

_نه !

اخمی ظریف میان ابروهایش نشست .

_نمی خوای بگی چی شده ؟

_بگم ، قول میدی کمکم کنی ؟

_خب معلومه ! تو عین خواهرمی نفس !

***

تلفنم زنگ زد ، کلافه از کیفم بیرون کشیدمش .

آنقدر کامدین به این موبایل زنگ می زد تا آخر کم بیاورم و جواب بدهم .

چشم شروین هم ، همراه من شماره ی تماس گیرنده لغزید ، لب گزیدم ... امیر بود !

رو به شروین کردم .

_تو برو ببین برا کرمانشاه ، امروز بلیط هست یا نه ، منم آروم آروم میام .

فهمید می خواهم دست به سرش کنم ، شانه بالا انداخت و از من دور شد ، تماس را پاسخ دادم .

_دیگه چی از جونم می خوای ؟

_نفس !

تنم لرزید ، این صدا ... این لحن !

_ع ... عمو ؟!

_شنیدم امیر همه چی رو گفته !

انگشتانم سر شده بود ، انتظار داشتم هر لحظه گوشی از دستم بیوفتد .

صدای پوزخندش در گوشم پیچید .

_امیر فکر می کنه خیلی زرنگه ! ... فکر می کنه می تونه منو دور بزنه ... اما اون فقط یه احمقه ... هر دوتاتون

احمقید .

حرفهای امیر در مورد عمو در گوشم زنگ زد ، این مرد قاتل اصلی تمام دلخوشی هایم بود .

_گوشی امیر دست تو چیکار می کنه کثافت !؟

صدایم بالا رفت ، یکی دو نفر برگشتند و با تردید نگاهی به من انداختند .

عمو خندید ، بلند و کشدار .

_خوشم اومد ... دم در آوردی ... از لاکت اومدی بیرون ... اینجوری بیشتر شبیه ترمه می شی !

_دهنتو ببند ... حق نداری اسم مادر منو به زبون بیاری !

_با من در نیوفت بچه ... دیگه تا الان باید فهمیده باشی ... من آدم خطرناکیم ... امیرم فکر می کرد باهوش تر

از منه ... دیوانه ! می خواست از دستم فرار کنه !

دلم آشوب شد ، بوی خوبی از حرفهای این روانی به مشام نمی رسید .

_چیکارش کردی ؟

باز هم نیشخندش آتشم زد .

_من خودم هیچوقت کاری نمی کنم ! ... خودش احمق بود که به تیمور اعتماد کرد ...

به قلبم چنگ زدم ... وای که چقدر این آدم ترسناک بود .

_کشتیش ؟ امیر رو کشتی ؟

_خیالت راحت دختر ! امیر داره تقاص سوختن ترمه ی منو پس میده ... نمی دونی چه صحنه ی لذت بخشی

رو دارم تماشا می کنم !

ریه ام در خود جمع و جمع تر می شد ، چه می شنیدم ؟ چه می گفت !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_می دونی وقتی یه آدم رو سر پا آتیش بزنی چه عکس العملی انجام می ده ؟

افتادم ! دیگر زانوانم تحمل ایستادن نداشت ، مغزم داشت از دهان و بینی ام بیرون می زد .

مردی که عمو صدایش می کردم ... یک قاتل روانپریش بود !

_هنوز پشت خطی ؟ گوش کن ببین چی می گم ! من اون مدارکو می خوام !

دست از مقابل دهانم برداشتم .

_مگه خوابشو ببینی ، قبل از اینکه دستت به من و مدارک برسه ، تحویل پلیسشون می دم !

خندید ، جا خوردم .

_باور کن خیلی دوست دارم اینکارو بکنی ... چون اصلا از این پسره ی جعلق خوشم نمیاد !

نفهمیدم چه می گوید ! من از تحویل مدارک گفتم و او ... اصلا پسره ی جعلق کی بود ؟!

_چی ؟

_یا اون مدارکو همین الان میاری تحویلم می دی ... یا مجبور می شم عاشق دل خسته ت رو هم سر به

نیست کنم ... میدونستی رفته کرمانشاه ؟ کلاغا خبر آوردن داره برمی گرده ... چطوری دوست داری بمیره ؟

تصادف چطوره ؟ با یه کامیون ؟ یه شایدم ترمز ببره ... یا نه صبر کنیم برسه خونه ... یه حقه ی قدیمی ، نشت

گاز خوبه ؟ می خوای خفه شه یا بووم !

حرف هایش کلمه به کلمه داخل گلویم تبدیل به یک جیغ گوش خراش شد .

گوشی را مثل یک جسم نجس پرت کردم و با دست توی سر خودم زدم و موهایم را در چنگ گرفتم .

جمعیت زیادی مثل آنکه جن دیده باشند دورم حلقه زدند ، مهم نبود ... من که داشتم می مردم ، من که له شده

بودم .

_خدا ! خدا کجایی ؟ ... چرا نمی کشی راحت شم ... خدا ... ای خدا !

شروین از لا به لای جمعیت به سمتم دوید .

_یا ابوالفضل ! نفس ؟ چیه ؟

رو به جمعیت داد کشید .

_چی رو تماشا می کنید ... راحتش بذارید .

هر کسی نظری داد و چیزی گفت و رفت .

یکی می گفت دیوانه ام ، یکی فکر می کرد خمارم ، یکی مطمئن بود قرص مصرف می کنم ، آن یکی عقیده

داشت از خانه فرار کردم یکی خودم را سر زنش می کرد ، یکی پدر و مادرم را ... دیگری اوضاع مملکت را ...

هیچ کس نمی دانست من فقط دختر جوان بی کس و کارم که دارد زیر بار ظلم یک مرد له می شود ! فقط !

شروین محکم شانه هایم را گرفت ، مجبورم کرد برخیزم .

_چی شده نفس ؟ کی پای تلفن بود ؟

دیوانه وار می لرزیدم ، لرزش چانه ام نمی گذاشت درست حرف بزنم .

_شروین ... گوش کن ... نمی رم کرمانشاه ... باید کمکم کنی !

_بیا بریم توی ماشین ، آروم که شدی حرف می زنیم .

خودم را از میان دستانش بیرون کشیدم ، کیفم را باز کردم و مشما را در آوردم .

_گوش کن ببین چی می گم ... حال من مهم نیست ... اتفاقای وحشتناکی داره میوفته .

_داری می لرزی ... بیا حداقل بشینیم .

_گوش کن شروین ... وقت ندارم !

از داد من ساکت شد .

مشما را به او دادم .

_اینو بگیر ، این مدرک تموم چیزاییه که راجع به عمو وحید گفتم .

_چرا ... داری میدی به من ؟

_کامدینو پیدا کن ، با هم برین پیش پلیس ، دوست کامدین پلیسه ، بدینش به اون .

_تو می خوای چیکار کنی ؟

_باید فرداد و پیدا کنم !

_چی ؟

_همین که شنیدی ، شروین عجله کن ... وقت ندارم ... برو شروین ... برو !

_مطمئنی تو خوبی ؟

_برو !

یک قدم عقب رفت ، چند ثانیه مکث کرد و بعد به طرف خروجی دوید .

گوشی ام را از روی زمین برداشتم ... الان وقت ضعف نبود ، الان نمی توانستم نفس همیشه باشم ، الان باید از

باقی مانده ی زندگی ام دفاع می کردم .

در حالی که شماره می گرفتم از فرودگاه خارج شدم .

***

فرداد :

عمه ی پروا را به خانه رساندم ، آنقدر بر سر و صورت خود کوبیده بود داشت از حال می رفت .

وقتی خیالم از بابت استراحت کردنش راحت شد ، سوار ماشین شدم و به جاده زدم .

به سبحان گفته بودم فردا ، اما دلم طاقت نمی آورد ، باید برمی گشتم و با نفس حرف می زدم .

مرد از دست دادنش نبودم ! اگر نفس می رفت ... اگر آرامشش را از من می گرفت ... اگر خورشید درخشان

نگاهش را نمی دیدم ، می مردم ،رفتنش می شد پایان من !

مثل یک پسر هیفده ، هیجده ساله داشتم با خودم تمرین می کردم که وقتی او را دیدم چه بگویم و چگونه

توضیح دهم ، حتی خیالش هم باعث می شد دست و پایم را گم کنم .

خوابالوده دستی به صورتم کشیدم ، نگاهم روی ساعت ماشین چرخید ، هفت و بیست دقیقه !

خورشید داشت کم کم غروب می کرد .

چهل و هشت ساعتی می شد که نخوابیده بودم ، از لحظه ای که حال پروا در بیمارستان رو به وخامت گذاشت ،

تا عمل ناموفق و خاکسپاری اش !

تازه همدان را رد کرده بودم که موبایلم زنگ زد .

حتم داشتم سبحان است ، بی توجه به شماره و در حالی که به ماشین پشت سر راه سبقت می دادم جواب دادم .

_بله ؟

_الو ... فرداد ؟

یک لحظه ذهنم یاری نکرد ، باورم نمی شد این مخمل دلنشین و لطیف صدای نفسم باشد .

گوشی را از روی گوشم برداشتم و مقابل چشمم گرفتم و دوباره روی گوشم گذاشتم .

_نفس ... خودتی ؟

_بله ، خودمم ، کجایی ؟

حس کردم نفس نفس می زند .

_توی جاده ، دارم میام تهران ، چیزی شده ؟

_ترمز ماشینت کار می کنه ؟

ابروهایم بالا رفت ، این دیگر چه سوالی بود ؟

_چطور مگه ؟

_کار می کنه یا نه !؟

امتحان کوچکی از ترمز کردم .

_آ ... آره !

_به کدوم شهر نزدیکی ؟

_الان همدان رو رد کردم ... نمی فهمم این سوالا برا چیه ... چی شده خانوم ؟

_گوش کن ببین چی می گم ... همین الان برگرد همدان ، ماشینتو بذار توی ترمینال ، یه اتوبوس درست

حسابی سوار شو ، وقتیم رسیدی ، نرو خونه ی خودت ، یه راست برو ویلای کامدین اینا ، خب ؟

_چرا ؟

_الان وقت توضیح دادن نیست ... بگو چشم !

جا خوردم ! این نفس بود ؟

با لبخندی گفتم .

_چشم خانوم .

_سوار اتوبوس شدی به من زنگ بزن .

قطع کرد ، چند ثانیه هاج و واج به گوشی نگاه کردم و بعد با احتیاط دور زدم .

فکرم به شدت مشغول بود ، انتظار هر برخوردی را از نفس داشتم ، الا این ! یک اتفاقی افتاده بود ، یک جای

کار به شدت می لنگید !

***

نفس :

این تنها فکری بود که به نظرم می رسید ، فقط دعا می کردم عمو آنقدر دیوانه نباشد که به خاطر فرداد یک

اتوبوس را ... نه ... دیگر تا این حد دیوانه نبود !

دیگر سر خیابان اصلی رسیده بودم ، نفس زنان ایستادم ، دست به دامن اسپری ام شدم و بعد دوباره شماره

گرفتم .

صدای کریهه عمو در گوشی پیچید .

_خب ! بالاخره تصمیمتو گرفتی ؟

لب خشک شده ام را با زبان تر کردم .

_آدرس بده تا مدارکو بیارم !

_خوبه که عاقلی .

_فقط آدرس بده !

_آدرسو بلدی ! بیا عمارت پارسا و حواستو جمع کن کوچولو ... من چهار چشمی مراقبتم که دست از پا خطا

نکنی !

پوزخندی زدم ، آب از سرم گذشته بود ... از این بدبخت تر که نمی شدم !

همین که قطع کردم موبایلم زنگ خورد ، فرداد بود ، نفس عمیقی کشیدم و پاسخ دادم .

_رسیدی ترمینال ؟

از عجله ی کلامم زبانش بند آمد .

_سلام ... خانوم !

_سلام ، رسیدی ؟

_آره ... نمی خوای بگی چی شده ؟

_الان دارم می رم جایی ... وقتی رسیدی می فهمی .

_به کامدین زنگ زدم جواب نمی ده ، سبحانم نمی دونه چی شده ، حداقل بگو چه اتفاقی افتاده .

_خیلی اتفاقا افتاده ، خیلی چیزا ! فقط بدون کاری که ازت خواستم بی دلیل نیست .

_الان کجا داری می ری ؟

_می رم همه چی رو تموم کنم

_چی رو تموم کنی ؟ نفس حرف بزن خانوم ! چی شده ؟

_دارم می رم سر عموم رو گرم کنم .

_سر عموتو ... من نمی فهمم چرا باید سرشو گرم کنی ؟

_فقط زنده برگرد تهران ... اون موقع حرف می زنیم !

_نفس ...

قطع کردم ، بیشتر از این نمی توانستم صدای گوش نوازش را تحمل کنم .

از طرفی از او متنفر بودم و از طرفی عاشق و شیدا و دلباخته اش !

***

از تاکسی پیاده شدم .

ضربان قلبم آنقدر بالا رفته بود که جایی درست ته حلقم احساسش می کردم .

ذره ذره دردی که از مشت و لگد های عمو کشیده بودم با دیدن این سازه ی عظیم خاکستری پیش چشمم

زنده شد .

پی یک کتک جانانه ی دیگر را به تن مالیده بودم ، شاید هم زیر دست و پایش جان می دادم ، اما در عوض ،

آن مدارک دست پلیس می افتاد و فرداد ... عشق دست نیافتنی ام ، زنده می ماند .

باز هم زنگ موبایلم ! پوفی کشیدم ، انگار قرار بود امروز همه و همه به من زنگ بزنند !

گوشی را از کیفم در آوردم ، شماره نا آشنا بود ، با پوف کلافه ایی پاسخ دادم .

_بفرمایید ؟

_الو نفس ؟

اخمم در هم رفت ، صدای این مرد جوان برایم آشنا نبود .

_شما ؟

_سبحانم !

چشمم گرد شد ، فقط او را کم داشتم .

_سلام سبحان خان ... کاری داشتید ؟

_الان فرداد به من زنگ زد ، نگرانت بود ... کجایی ؟ چی شده ؟

_فرصت ندارم توضیح بدم ، دارم می رم پیش عموم .

_آقا یوسف ؟

_نه ، عمو وحید .

_پیش اون چرا ؟ از جونت سیر شدی ؟ اگه بازم کتکت بزنه چی ؟

_مهم نیست ، این وسط چیزای مهم تر از کتک خوردن من داره اتفاق میوفته !

_ببین من نمی دونم چی شده ، حداقل بگو کجا می خوای عموتو ببینی ... محض احتیاط .

آهی کشیدم .

_عمارت پارسا !

تقریبا عربده کشید .

_کجا ؟!

گوشی را پایین آوردم و بدون قطع کردن ، خاموش کردم و زنگ در را فشردم .

***

فرداد :

بالاخره بعد از صد بار تماس گرفتن پاسخ داد .

_الو فرداد ؟

_سبحان ؟ چرا جواب نمی دی ؟

_پشت فرمونم .

_به نفس زنگ زدی ؟

_این دختر دیوونه شده !

_چرا ؟

_داره می ره عمارت ، من سر در نمیارم ! کامدینم که معلوم نیست کدوم گوریه ، گوشیش خاموشه .

گر گرفتم .

_عمارت ؟ اونجا چرا ؟

_چه می دونم ! مغزش عیب کرده .

_چه خاکی تو سرم کنم ... اگه بازم عموش کتکش بزنه چی ؟ ... چیکار کنم سبحان ؟

_تو که کاری ازت بر نمیاد وسط جاده ! منم الان دارم می رم طرف عمارت ... با این ترافیک بعید می دونم زود

برسم ، اما از هیچی بهتره ... رسیدم خبرت می کنم .

قطع کرد ، کلافه دستی به صورتم کشیدم ، چطور می توانستم این چند ساعت مانده تا تهران را تحمل کنم ؟

***

نفس :

در عمارت باز شد ، حیاط جهنمی ، پیش چشمم خودنمایی کرد .

آخرین باری که قدم به این خراب شده گذاشتم ، نتوانستم با پای خودم ، از آن خارج شوم ، در حیاط را که پشت

سرم بستم .

تمام حس های بد عالم به دلم سرازیر شد .

نمی دانم من اشتباه می شنیدم یا واقعا صدای قار قار دسته ی بزرگی کلاغ ، موسیقی پس زمینه ی این منظره

ی نا خوشاید بود .

قدم های سستم را به سمت ساختمان بزرگ و هراس انگیز عمارت کشیدم .

خدا می داند که تمام اعضای بدنم ساز مخالف می زدند ، اما دیگر برای "چه غلطی کردم که آمدم " گفتن ،

دیر شده بود .

باید سر عمو را گرم می کردم تا آن مدارک دست پلیس برسد ، باید فرداد را زنده نگه می داشتم .

نفس عمیق و کشداری کشیدم و در بزرگ ساختمان را باز کردم و به داخل سرک کشیدم .

عمو انتهای سالن روی یکی از مبلهای عظیم الجثه ی اطلسی رنگ ، نشسته بود .

جراتم را جمع کردم و تن لرزانم را به داخل کشیدم ، همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد .

در ساختمان با صدای بلندی پشت سرم بسته شد و دستی بزرگ و قدرتمند دهانم را گرفت !

***

فرداد :

" در را هول دادم وارد عمارت شدم ، در و دیوار سالن سیاه سیاه بود .

قدم داخل گذاشتم ، صدای ترق تروقی حاصل از پا گذاشتنم روی کفپوش برخاست .

نگاه کردم ، زمین پوشیده از شیشه خرده بود !

یک جای کار می لنگید ... این عمارتی نبود که چند سال پیش ترکش کردم .

آری ... یک جای کار ایراد داشت .

صدای خنده های ظریفی در میان دیوارهای بلند عمارت می پیچید .

سرگردان به اطرافم نگاه کردم ، چه کسی رنگ سیاه به در و دیوار اینجا زده بود ؟

صدای خنده بلند و بلندتر می شد و به من نزدیک تر !

اما صاحب صدا را نمی دیدم ، کم کم صدای خنده تبدیل به ناله و مویه شد .

کسی انگار داشت اشک ریزان شعر می خواند .

کسی در گوشم زمزمه کرد .

_دیر شد !

سراسیمه برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم ، پروا بود !

با چشمهای با اشک نشسته ، رنگ پریده و کفن پیچ !

خندید ، بلند و هیستریک ، ضربان قلبم بالا رفت ، مغزم از کار افتاده بود .

باز صدای نازک و لطیفی در عمارت پیچید ، زنی انگار لالایی می خواند ... صدایش خیلی نزدیک بود به من .

لالایی کن عزیزم دنیا زشته

همه چی توی دست سرنوشته

لالایی کن نبینی اشک من رو

نبینی خون دل رو ، زخم تن رو

لالایی کن که شاید توی رویا

قشنگ تر شن همه رسمای دنیا

لالایی کن که تو بیداری ، نفرت

رو احساس همه دلها زده خط

لالایی کن تا من آروم بگیرم

شاید وقتی که خوابیدی بمیرم ...

چشمم به پله های بزرگ ساختمان افتاد زنی سرخ پوش پشت به من ، رو به پله ها ایستاده بود .

موهای بلند و پرچین و شکنش کمر باریک او را محصور می کرد ... خدایا ... نفس بود ؟

صدای لالایی از جانب او می آمد ؟! نفسم اینجا چه می کرد ؟

_نفس ؟ ... نفسم ؟

صدای لالایی قطع شد .

به طرفش رفتم ، نرسیده به او ، به طرفم چرخید .

صورت معصومش به رنگ گچ دیوار بود ، ترس خورده ایستادم .

دامن ساتن سرخ رنگش خونی بود ... او مرکز دایره ای نامنظم از خون سیاه ایستاده بود .

_دیر شد ! "

با هیین بلندی از خواب پریدم ، مردی که بغل دستم نشسته بود با تعجب نگاهم کرد .

ببخشیدی زیر لب گفتم و دو دستم را بر صورت عرق کرده ام گذاشتم ، ضربان قلبم نامنظم ترین حالت ممکن

را داشت ، و آخ از این سردرد .

خدایا ... نفسم ... دخترک معصومم !

چند نفس عمیق کشیدم و بعد شماره ی سبحان را گرفتم .

_الو ؟

_سبحان ؟ چی شد ؟ نرسیدی عمارت ؟

_تا یه ربع دیگه می رسم ... کامدینم پیدا کردم ، اونم نگران بود و به شدت عصبانی ... به اونم گفتم بیاد ، اونم

همراه شروین و یکی دیگه از دوستاش دارن میان سمت عمارت .

_سبحان عجله کن ... حس بدی دارم ... یه اتفاقی افتاده .

_نگران نباش ... الان می رسم !

***

نفس :

ناباورانه به آن چشمهای سیاه ترسناک خیره شدم .

_تو ... تو ... !

خندید ... قهقهه زد ، بلند و آزار دهنده .

_واقعا چی پیش خودت فکر کردی بچه ؟

بچه ! آری بچه بودم ... و احمق !

به چهره های منفورشان نگاه کردم ، هردو غرق در خوشی بودند ، هردو پیروز و راضی .

عمو از جا برخاست و پاکت را از روی میز مقابلش برداشت .

_خب دیگه ... من اینجا کاری ندارم ... دختره تحویل تو !

گوشهایم آنچه می شنید باور نمی کرد ، من ... من احمق بازیچه ی کثیف ترین بازی آنها شدم .

عمو پوزخند زنان مقابلم ایستاد .

_حالا اون مدارک قلابی رو با خودت آوردی ... ؟

نگاهم بین او و امیر حسام چرخید ، باز هم قهقهه ی امیر به آسمان رفت .

_چیه ؟ نکنه فکر کردی واقعا میام اون نوارا رو می دم دست تو ؟

سرم گیج رفت .

من چه احمقانه خودم را در دام این دو دیوانه انداختم !

دست عمو شانه ی نحیفم را چنگ زد .

_اگه اون روز که اومده بودیم اینجا ، مثل بچه ی آدم سرتو مینداختی پایین و صیغه امیر می شدی ، مجبور

نمی شدم اینطوری معاملت کنم ... اما چه کنم که خودت راه سختشو انتخاب کردی .

حس کردم تمام مفاصل بدنم از هم باز شده .

این مرد نامرد ... چه می گفت ؟

من را به عقب هول داد ، محکم به امیر خوردم ، رو به او غرید .

_امیدوارم دیگه نبینمت !

امیر در حالی که سعی من را مبنی بر فاصله گرفتن از او ، با به چنگ کشیدن بازوی آتل بندی شده ام مهار می

کرد ، خندید .

_منم امیدوارم دیگه نبینمت !

عمو نیشخندی به چشمان ترسیده و خیسم زد و در را پشت سرش به هم کوبید .

من ماندم هول بیچاره شدن ، ترس از بی حرمت شدن جسم و روحم .

من ماندم و مرد ترسناک سیاه چشم !

دستان قدرتمندش با یک حرکت من را به طرف خودش چرخاند و دور بازوانم پیچید .

_تموم زندگیم ... هرچی من خواستم رو فرداد داشت ! ... فکر کردی حالا فهمیدم فرداد از تو خوشش میاد ولت

می کنم که اون لعنتی به خواستش برسه ؟ ... توئه احمق واقعا فکر کردی نوارایی که صدای خودمم توشه می

دم که بدی دست پلیس ؟

بزاقی که از ترس در دهانم جمع شده بود با تمام نفرتم به صورتش تف کردم .

دستش عقب رفت و محکم بر دهانم نشست ، روی پله های بزرگ عمارت افتادم .

آخ ... فغان از دنده های یکی در میان جوش خورده و نخورده ام برخاست .

اما الان وقت نشستن و زاری کردن نبود ، باید خودم را نجات می دادم .

باید از این جهنم فرار می کردم .

نیم خیز از زیر دستی که می آمد کمرم را بگیرد فرار کردم ، اما مقنعه و موهایم با هم در چنگش اسیر شد .

بار دیگر با قدرت من را به پله ها کوفت ، دادم از درد به آسمان رفت .

پست بی شرف ، خندید ... با لذت !

_از دخترای چموش خوشم میاد ... می دونی ؟ اینطوری بیشتر خواستنی می شی !

دو زانو روی شکمم نشست ، نفسم بند آمد .

_کجا می خوای در بری ؟ می خوایم با هم یه فیلم بسازیم ! یه فیلم خیلی قشنگ ... تو می شی سوپر استار

فیلمم ... می خوام پستش کنم برا داداش کوچولوم !

یا خدا بکش ! یا من را بکش یا نیرو بده این هیولا را بکشم !

ساخته شده است (wWw.negahdl.Com) این کتاب توسط نگاه دانلود

یا خدا ... یا خدا هستی ؟

دو دستم چنگ شد در صورتش ، چشمهای هراس انگیزش را نشانه رفتم .

_ولم ...کن ... کثافت !

با عربده ای مشتش را به بینی بینوای من کوفت .

در کسری از ثانیه دنیا پیش چشمم سیاه شد و درد در جمجمه ام پیچید و خون فواره زد .

سرم را میان دستانش گرفت .

_دختره ی ه... ببین چه گندی به فیلمم زدی ... نگا صورتت چه شکلی شد ! اه !

من از حرمت جسمم می ترسیدم و او ... فکر فیلمی بود که می خواست از حیثیت من بردارد !

نور که به چشمم بازگشت دستانش را که می رفتند دکمه های یقه ام را باز کند چنگ زدم ، سر بلند کردم و

دندان در ساعدش فرو بردم ، آنقدر محکم که فکم به صدا افتاد .

باز هم هوارش به آسمان رفت ، دست دیگرش مشت شد بر شکمم .

باز شدن زخم بخیه خورده ام را با تمام وجود حس کردم .

فکم شل شد برای ثانیه ایی از هوش رفتم ... اما فقط چند ثانیه ... حفظ آبرویم بیشتر از چند مشت و لگد ارزش

داشت .

به خودم که آمدم ، مانتوام پاره و خونین گوشه ای افتاده و یقه ی تیشرتم جر خورده بود .

دستم مشت شد و به سر و صورتش بارید ، پاهایم قفل زیر بدن سنگینش بود ، تقلا برای رهایی می کردم ،

جیغ های طالب کمکم گوش آسمان را کر می کرد .

خدا چرا این هیولا اینقدر قوی است ... چرا من اینقدر ضعیفم ؟

دست چنگ شده ام در موهایش ، یک دسته از آن را کند ، اما انگار دیگر درد را نمی فهمید .

با چنگ و دندان می خواست تنم را عریان کند ، تنی که شکسته و درمانده ، سعی در حفظ پوشش خود داشت .

گچ دست شکسته ام باز شده بود ، دست نیمه جوش خورده ی بیچاره ی من هم به کمک دست سالمم شتافت

... آخ بیچاره دستم !

ساعد پهنش گلویم را نشانه رفت ، نفسم به شماره افتاد و ریه ام مچاله شد ، خدایا کاری کن بمیرم ... زود تر از

آن که بیچاره ام کند بمیرم ... خدایا !

دست دیگرش به سمت شلوارم رفت ، ناخن هایم چاقو شد بر پوست قطورش ، خدایا ... خدایا ... مرگ !

یک آن تصمیم گرفتم آنقدر سرم را به پله ها بکوبم تا بمیرم ، مگر چقدر دیگر جان در تنم مانده بود ؟ می شد

؟

چانه به قفسه ی سینه چسباندم و بعد به ضرب سرم را به عقب پرت کردم ، لبه ی تیز پله پذیرای جمجمه ام

شد ، درد مثل مار در تنم پیچید ، اما هنوز زنده بودم !

به زور سر بلند کردم ، اما در پس لایه ی تار چشمانم ، پشت سر امیر ، دو چشم خاکستری به خون نشسته

دیدم ... خواب می دیدم ؟

خدایا ... یا خدا التماس هایم را شنیدی ؟

دستهای آن فرشته ی چشم خاکستری دور کمر امیر حلقه شد و با یک حرکت تمام وزنش را از روی تن بیچاره

ام کند و کناری انداخت و به طرفش یورش برد .

آهی از درد کشیدم ... خدا ، امروز ... اینجا ... صدایم را شنید !

چشمم دیگر هیچ چیز جز سیاهی نمی دید ... همه چیز مثل یک کابوس در سیاهی غرق شد .

روح آزرده ام ، جسم دردمندم را به آغوش کشید و سرش را بر سینه گذاشت و شروع کرد به لالایی خواندن !

همان لالایی شبهای بارانی !

همان که کودکی هایم را از ترس رعد و برق نجات می داد ، ... همان !

***

از حس جسمی که نرم روی تنم افتاد جیغ کشیدم و چشم باز کردم و بی اختیار تن کوفته ام را از زمین کندم .

_نفس ... آروم ... منم !

چشمم در یک جفت خاکستری مهربان و لرزان قفل شد ، سر و صورت و لباسش خونی بود ، چه کسی فکر می

کرد ، سبحان ، روزی فرشته ی نجاتم شود ؟

صحنه ها یکی یکی پیش چشمم آمدند ، یکباره نگاهم بر بدن خودم لغزید ، صورتم به عرق نشست .

بالاتنه ی برهنه و خونالودم را کت طوسی سبحان پوشانده بود .

سر پایین انداختم و هق زدم .

_وای ... خدا ...

مقابلم به زانو افتاد .

_نفس ... نفس جان ... همه چی تموم ... خوبی ؟ نفس ... !

صدای کوبیده شدن در به دیوار ، باعث شد از جا بپرم و با جیغی خفه پشت سر سبحان پنهان شوم .

اما هیچ کس به طرفم حمله نکرد ، جرات کردم چشم باز کنم ... وای کامدین !

کامدین مهربانم ... هاج و واج وسط سالن ایستاده بود .

نفسش رفت و دیگر نیامد ، به وضوح دیدم توقف تکان های قفسه ی سینه اش را !

چیزی از دستش افتاد ... خدایا درست می دیدم ؟

همان پاکت محتوای نوارها بود که عموی نامردم من را با آنها تاخت زد ؟

نگاهش از منه نیمه برهنه ی زخمی به جسم نیمه جان امیر که کمی آن طرف تر با سری خونالود روی کفپوش

افتاده بود ، سر خورد .

من هم تازه دیدمش ... سبحان و رگ غیرتش چه کرده بودند !؟

دور تا دور سر غرق در خون امیر شیشه خرده های یک گلدان پخش شده بود .

_کا ... کامدین ؟

صدای لرزان سبحان کامدین بیچاره را به خود آورد .

پسرک آنقدر شوک زده بود که نمی توانست دهان باز کند .

دریای طوفان زده ی چشمانش با التماس سوالی از سبحان می پرسید .

_کامدین ... داداش ... به موقع رسیدم !

و کامدین خواند تا آخر حرفش را ، و من غرق در خجالت و بیچارگی سر دردناکم را فرود آوردم .

کامدین همانجا به زانو افتاد و خیره بر من سر میان دستانش گرفت و با صدای بلند ... گریست .

***

فرداد :

کلافه ، برای چند دهمین بار در این یک ساعت اخیر شماره ی سبحان را گرفتم ، باز هم آنقدر بوق خورد تا

قطع شد .

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید ... نفسم ... دخترک مظلومم !

صدای زنگ تلفنم باعث شد از جا بپرم ، سبحان بود ، با خدایا رحم کنی تماس را وصل کردم .

_سبحان ؟ چی شد !

_هیچی .

چرا ... چرا صدایش اینقدر گرفته بود .

_یعنی چی هیچی ؟ نفس و پیدا کردی ؟ حالش خوبه ؟

_آره ، نگران نباش ... خوبه .

نه اشتباه نمی کردم ، سبحان ، سبحان همیشه نبود ... صدایش مدام و مدام در گلو می شکست ... و ... چرا

حس می کردم صدای داد و فریاد کامدین را در پس زمینه می شنوم ؟

_سبحان ... تورو قرآن ... بگو چی شده ؟ کامدین چرا عربده می کشه ؟ اصلا گوشی رو بده خود نفس !

_می گم همه چی خوبه ! وقتی اومدی می فهمی دروغ نگفتم .

_گوشی رو بده نفس .

_الان نمی شه ... گیر نده فرداد ... فقط بیا !

_سبحان ؟!

قطع کرد ، سعی کردم اعصاب تحریک شده ام را بادستی که به قدرت بر دهان و فکم فشردم ، کنترل کنم ،

خدایا کمک کن سکته نکنم ... خدا رحم کن به من و نفسم .

***

در تاکسی را بستم و با تمام سرعتی که پای علیلم اجازه می داد شروع کردم به دویدن .

نمی فهمیدم چرا سبحان می خواست من را اینجا ملاقات کند ؟

یک پارک ؟! این وقت شب ؟

روی نیمکتی زیر نور کم سوی چراغ نشسته بود ، دلم گواه بد می داد ... می دانستم خبر خوبی انتظارم را نمی

کشد .

شنیدن صدای پایم باعث شد سر از میان دستانش بردارد و برخیزد .

خدایا چرا چشمانش تا این حد سرخ است ؟

_سبحان ؟

بی حرفی جلو آمد و محکم بغلم کرد .

_خدا رو شکر که اومدی !

یک گام از او دور شدم .

_می گی چی شده یا نه ؟ به خدا تا اینجا دهبار تا مرز سکته رفتم .

_فرداد خیلی چیزا هست که باید بدونی ... خیلی چیزا !

_د خب حرف بزن !

_آتیش گرفتن خونه ی پدر و مادر نفس ، اتفاقی نبوده ...

***

سبحان حرف می زد و من مات و مبهوت گوش می دادم ... امیر ... برادر بی شرفم ... قاتل هم بود ؟

قاتل پدر و مادر عزیزترینم ؟ برای وحید کار می کرد ؟

او بود که باعث نشت گاز در خانه ی نفسم شده بود ؟

خدایا چطور دوباره در چشمهای دخترکم نگاه کنم ؟

چطور وقتی برادر من مسبب تمام تنهاییها و رنجهایش بود ؟

حرفش را ضربه ی کاری تری به پایان رساند ... پروا و نفس خواهر بودند ؟

وای ! پس آن شباهت خیالی نبود !

پوفی کشیدم .

_تو ... تو اینا رو از کجا می دونی ؟

_گویا امروز صبح ، امیر نفس رو کشونده یه رستوران و همه چیزو بهش گفته .

مشتم گره شد .

_امیر ؟

_آره ... امیر ... بعد از اینکه اینا رو برا نفس توضیح می ده یه سری نوار رو میده بهش و می گه اینا مدارکیه که

به خاطرش عموش می خواسته نفسو صیغه ی امیر کنه ، میگه داره از ایران می ره و این مدارکو به این خاطر

به نفس می ده که به خاطر مرگ خانوادش عذاب وجدان داره ... و خوب در کنارشم می گه که فرداد زن داره و

زنشم پروا ، خواهر ناتنیته !

کلافه دستی به موهایم کشیدم .

_کثافت بی شرف !

سری تکان داد .

_هنوز اصل ماجرا رو نشنیدی !

_دیگه چی شده ؟

سر پایین انداخت .

_دادن اون نوارا هم به نفس ، نقشه ی وحید و امیر بوده ! بعد شنیدن حرفای امیر ، نفس که از تو نا امید شده

تصمیم می گیره یه مدت کوتاهی بره کرمانشاه ، خونه پدربزرگ خدا بیامرزش ، دور از این اتفاقا بشینه فکر کنه

، از شروین می خواد کمکش کنه . توی فرودگاه بودن که وحید با نفس تماس می گیره و می گه که می دونه

مدارک دستشه ، می گه امیر می خواسته فرار کنه ، کشتمش ! بعدم تهدید می کنه اگه مدارکو نیاره و تحویلش

نده ، تو رو می کشه !

چشمم گرد شد .

_منو ؟

_آره ... گفته که می دونم فرداد توی جاده ست ، یه بلایی سرش میارم .

دست در موهایم فرو بردم ، الان دلیل رفتار نفس را می فهمیدم ، دخترکم نگران من بود !

سبحان با بازدم عمیقی ادامه داد .

_نفس یه کم با خودش فکر می کنه بعد مدارکو می ده به شروین می گه با کامدین اینا رو ببر بده به پلیس ،

خودشم زنگ می زنه به عموش می گه آدرس بده مدارکو بیارم ، عموشم می گه بیا عمارت ! این طفلک با

خودش فکر می کنه بره اونجا یه کم با حرف و جیغ و داد فکر عموشو منحرف کنه تا هم مدارک به دست

پلیس برسه و هم تو سوار اتوبوس بشی و بلایی سرت نیاد .

قلبم تیر می کشید ، حس می کردم وزنه ای سنگین روی قفسه ی سینه ام نشسته .

هووف کشان هوا را بیرون دادم .

سبحان هم هر چه جلو تر می رفت نا آرام تر می شد .

_وقتی می ره توی عمارت ، میبینه امیر زنده ست ... می فهمه مدارکی که امیر بهش داده قلابی بوده ، عموش

و امیر ، نفس رو سر مدارک اصلی معامله می کنن ، عموش مدارکو ور می داره و نفسو تحویل امیر می ده .

دستم بی اختیار روی قفسه ی سینه چنگ شد ، خدا را به یاری طلبیدم ... خدا ... خدا ... خدا !

_امیر ... خوب امیر ... دوربینای امنیتی رو روشن می کنه ، می خواسته کارشو ضبط کنه ... خوب اون ...

به طرف سبحان خیز برداشتم ، اختیار دست و پایم را نداشتم ، قلبم داشت از وسط جر می خورد .

_چه کاریشو می خواسته ضبط کنه ... چه غلطی می خواسته بکنه ؟

سبحان سر در گریبان فرو برد ، آرام و در حد یک زمزمه نالید .

_می خواست ... به نفس ... تجاوز ...

ایستاد ... قلبم ایستاد .

دستم روی یقه ی سبحان شل شد .

زانویم وزن تنم را تاب نیاورد ، سقوط کردم .

هر چه کردم بازدمم بیرون نیامد ، ته حلقم قفل شد .

حس می کردم یقه ی پیراهنم تنگ و تنگ تر می شود و مثل دو دست قوی گلویم را می فشارد، چنگ انداختم

و یقه ی بی رحمم را دریدم اما هنوز هم راه گلویم مسدود بود .

سبحان مقابلم زانو زاد و شانه های خمیده ام گرفت و محکم تکانم داد .

_فرداد ... فرداد ... داداش ... فرداد نفس بکش ... فرداد ... یا ابوالفضل فرداد ...

نفس ... ! وای نفس ...! وای دخترک معصومم ... وای عشقم !

_فرداد... گوش بده ... هیچی نشد ... فرداد نفس بکش ... فرداد داداش !

هووف ... هووف ... هوف ... اکسیژنی به مغزم نمی رسید ، این بازدم لعنتی !

سیاه شد ، دنیا سیاه شد ، زمان ایستاد ... دیگر قلبم نتپید !

***

جایی در دور دست ، چند نفر حرف می زدند ، مبهم و نا واضح .

قفسه ی سینه ام پذیرای دردی فراتر از تحمل بود .

قلبم نامنظم و یک در میان می زد .

از چیزی به شدت ناراحت بودم اما به یاد نمی آوردم چه !؟

چیزی روی دهان و بینی ام فشار می آورد ولی دستانم قدرت برداشتنش را نداشت .

حس می کردم رگ دستم کشیده می شود ، یک مور مور آزاردهنده از نوک انگشتانم آغاز و تا انتهای کتفم

ادامه میافت .

پلک های سنگینم را به زور از هم باز کردم ، سقف سفید و ترک خورده ای روی سرم بود .

گردن دردناکم چرخید ، شبیه اتاق بیمارستان بود ... از همان اتاق هایی که نفس بعد از کتک خوردن از عمویش

در آن بستری شد .

نفس ! ... امیر .... ت ... تجاوز !

باز این بازدم لعنت شده گیر کرد .

تن سنگین شده ام را دیوانه وار از تخت کندم ، باز هم زانوان سستم یاری نکرد ، سرنگون شدم ، میله ی بلند

نگه دارنده ی سرم و کپسول اکسیژن روی من سقوط کردند .

صدای داد سبحان در سرم پیچید .

_یا حضرت عباس !

ماسک اکسیژن را از صورتم کندم ، بازدمم با هوار بلندی برگشت .

_خدا ... ! خدا ... !

سبحان سرم را به سینه گرفت .

_نکن فرداد ... نکن اینطوری با خودت برادر من ... نکن عزیز من ... سکته رد کردی می فهمی ؟ می خوای

خودتو به کشتن بدی ؟ نکن داداش !

بغض سنگینم ، بالاخره ترکید .

_خدا ... بکشم ... خداا نمی کشم دیگه ... پدرم در اومد خدااا کمرم شکست ... بسمه ! بسه دیگه ... بکش راحتم

کن ... آی خدا !

دستی به شانه ام نشست ، کامدین با دو چشم غرق در خون مقابلم نشست ، صدایم با دیدنش در گلو شکست .

_فرداد ! ... گوش کن ، حالش خوبه ... امیر نتونسته ... نتونسته ... به مقصودش برسه ... سبحان به موقع رسید ،

فقط ... فقط یه کم کتک خورده ... همینجا بستریه ... نفست خوبه فرداد ! توام باید خوب بشی ... خوب شو و

کمک کن اونم خوب شو ، خوب شو داداش !

حرفهایش قلب نیمه جانم را به تپش انداخت ... آخ نفسم !

***

سبحان کمکم کرد لباس بیمارستان را از تن بیرون بکشم ، دکتر اصرار داشت که باید حداقل یک شب را

بستری باشم ، اما سر سختانه مقاومت کردم .

باید نفس را ، دخترک مظلومم را می دیدم .

سبحان همانطور که پیراهنم را به دستم می داد تعریف می کرد .

_الان امیر بستریه ، اونجوری که من گلدانو کوبوندم توی سرش ، انتظار داشتم بمیره ، اما جون سگ داره بی

شرف ! جالب اینجاس که همون دوربینای امنیتی که می خواست باهاشون برا خودش کثافت کاری کنه الان

شده مدرک جرمش .

مشت جمع شده ام را به زانو کوبیدم ، فکرش هم نابودم می کرد ، ذهنم را با سوالی منحرف کردم .

_وحید چی شد !؟

_کامدین و اون دوست سرگردش و شروین قبل از اینکه برسن عمارت ، اونو توی یکی از خیابونا می بینن ،

اونطور که کامدین تعریف می کنه الان توی آگاهی بازداشته ، نوارا هم همراهش بوده ، پلیسا دارن مدارکو

بررسی می کنن اگه جرمش ثابت بشه کارش ساختس .

دکمه های پیرهنم را بستم .

_اگرم جرمش ثابت نشه ، خودم می کشمش .

***

نفس :

با وجود تمام مسکن ها و داروها هنوز هم درد داشتم و خودم هم خوب می دانستم این درد ، جسمی نیست .

روح زخم خورده ام درد می کرد .

با آهی خفه و بی صدا از پنجره به بیرون خیره شدم ، کتی ، شروین ، زن عمو لیلا ، عمو یوسف ، کامدین و

حتی کیانوش ، خیلی سعی کرده بودند من را به حرف بیاورند اما دلم حرف زدن نمی خواست .

دلم از این شهر بزرگ بی رحم گرفته بود ... دلم رفتن می خواست ، یک خواب راحت در شهر کودکی هایم .

دلم می خواست کوله بار غصه هایم را بردارم و به خانه ی آجر نما و نم زده ی آقاجونم برگردم .

به اتاق کهنه و رنگ و رو رفته ام ، پنجره ی چوبی اش را با تمام سر صداهایش باز کنم و بوی خاک باران زده

به ریه بکشم .

تقه ای که به در خورد مجبورم کرد نگاه از هوای خاکستری رنگ تهران بگیرم .

چشمم در دو تیله ی سیاه قفل شد ، سیاه اما آتشین !

_نفس ...

آهم اینبار صدا داشت ... تلخ و سنگین .

نگاه از قد و قامت بلندش گرفتم ، این مرد ... این تندیس عزیز ... شوهر خواهر بود !

_سلام .

قدمی به داخل گذاشت ، به دیوار تکیه کرد .

_خوبی ؟

باز هم آه !

چقدر آه از دلم بر می خاست امروز .

_خوبم .

_نفس ... من ...

_خوشحالم که زنده برگشتی !

جا خورد ، انتظار نداشت میان صحبتش بپرم .

قدمی دیگر جلو گذاشت .

صدایم یکباره بالا رفت .

_لطفا ...

با ایستادن ناگهانی اش صدای من هم پایین آمد .

_ ... جلو تر نیا !

دستپاچه شد .

_چ ... چشم !

و کمی خودش را جمع و جور کرد .

_فقط ... می خواستم مطمئن بشم که خوبی .

آخ لعنت به این صدای دلفریبت مرد !

_خوبم ... فقط ...

_فقط چی خانوم ؟

نگو ... این خانوم کشدار و سحر آمیز را به نافم نبند !

آخ لعنت به تو ... تو زن داری !

تو خواهرم را داری !

_فقط دیگه ... دیگه نمی خوام ببینمت ... برو تا خوب باشم .

رنگ از صورت زیبایش پرید ، این پرش رنگ را حتی ته ریش سیاه چندین روزه اش هم ، نمی توانست پنهان

کند .

_نفس ... گوش کن ... !

_هیچی ... هیچی نمی خوام بشنوم ، می خوام استراحت کنم ، فقط دیگه نه می خوام ببینمتو نه می خوام

صداتو بشنوم ، برو جناب پارسا !

دروغ چرا ؟ بند بند وجودم ، ماندنش را می خواست ... امنیت حضورش را فریاد می کشید .

خیره به من عقب عقب رفتنش ، بند دلم را پاره کرد ، قلبم را جر داد ... اما ... چاره چه بود ؟

فرداد از اولش هم نامردانه مال من نبود !

از در بیرون رفت ، جای خالی قامت سرو مانندش را ، حسرت زده ، نگریستم ... و باز هم ... آه !

***

فرداد :

حقیقت مثل یک پتک سنگین توی صورتم خورد .

نفس ... دخترک مهربان و معصومم ، مایه ی آرامشم ... من را نمی خواست !

و اگر خودخواهی را کنار بگذارم ، باید اعتراف کنم ، حق داشت !

او را چه به من !

من سیاه روز بخت برگشته ی دیوانه را چه به خواستن یک فرشته ی پاک و سفید ؟

کامدین و سبحان ، انتهای راهرو انتظارم را می کشیدند ، حس می کردم بیشتر ازهمیشه لنگ می زنم .

کوهی از تلخی های زندگی ام ، روی شانه ام سنگینی می کرد .

انگار سالها طول کشید تا به آن دو برسم.

سبحان بی طاقت ، خودش چند گام به طرفم آمد .

_چی شد ، باهاش حرف زدی ؟

زبانم نچرخید جوابی به او بدهم ، گرچه به نظر لازم هم نبود ، احوال صورتم همه چیز را بیان می کرد ، سبحان

سر پایین انداخت و دستی به شانه ام زد .

کامدین اما ، هنوز منتظر نگاهم می کرد ، باید با او حرف می زدم ، چیزی به بزرگی یک عشق ، از من طلبکار

بود .

این سبحان ، عجیب ، ناگفته حرف های من را می خواند ، نمی دانم از کجای نگاهم به کامدین خواند که باید

تنهایمان بگذارد .

وقتی سبحان رفت ، رو به کامدین چرخیدم .

_من آدم خودخواهیم کامدین !

اخم در هم کشید .

_چی داری می گی فرداد ؟

_حقیقتو ! من با اون گذشته ی سیاه به خودم اجازه دادم عاشق دختری بشم که از فرشته ها هم پاک تره ...

من ... منو ببخش کامدین .

دستم روی شانه اش نشست .

_مواظبش باش !

قبل از آنکه زبانش را برای گفتن جمله ای جمع کند از او جدا شدم و بی خیال فرداد ، فرداد گفتنش به حیاط

زدم .

***

نفس :

کتی و کیانوش آنقدر طول و عرض سالن قدم زدند که سرگیجه گرفتم ، آنها بیشتر از من عصبی و دلواپس

بودند .

بالاخره کامدین و عمو یوسف برگشتند .

پووف ! خدا را شکر .

بالاخره رژه رفتن های کتی و کیانوش تمام شد .

عمر پکر به نظر می رسید ، دلم از ابروهای گره شده اش لرزید .

_عمو جون ، چی شد ؟

تلخندی زد و کنارم نشست ، کامدین اما نیشش تا بناگوش باز بود .

عمو_مدارک همه علیه وحید بود ، حکم زندانشو صادر کردن ...

کتی که بی قرار تر از من بود ، میان صحبت پدرش دوید .

_پس چرا ناراحتی بابا جون ؟

کامدین سرخوشانه دستی در هوا تکان داد .

_وحید خان آخر دادگاه ، همونجا جلو قاضی از ترس سکته کرد !

من و کتی و کیانوش هر سه یک صدا شدیم .

_چی ؟

عمو یوسف سری تکان داد .

_منتقلش کردن بیمارستان ، دکترش می گفت اگه بهوش بیاد احتمال زیاد فلج می شه .

چنان هیجان زده پرسیدم .

_واقعا ؟!

که قهقهه ی کامدین به آسمان رفت !

از روی عمو خجالت کشیدم و سر پایین انداختم ، آرام دستی به موهایم کشید .

_دخترم ، هر بلایی سر داداش من بیاد حقشه ، مایه ی شرمندگی من ، که همچین برادری دارم ... تو حق

داری خوشحال باشی ... من حاضرم هر کاری برای خوشحال بودن و شاد موندنت بکنم .

شانه هایم را در آغوشش گرفت .

مهربانی اش باعث شد جرات کنم و حرف دلم را بزنم .

_خب ... راستش ... عمو جان ...

چانه ام را آرام گرفت و سرم را بالا آورد و به چشمانم خیره شد .

_جان عمو ... بگو دختر گلم ؟

لبخندی به چشمان آبی اش زدم .

_می خواستم ... خب ... اگه اجازه بدید ... می خوام ... می خوام یه مدت برم کرمانشاه .

کامدین به جای عمو پرسید .

_چی ؟!

عمو چشم غره ای به کامدین رفت و رو به من گفت .

_تنهایی ؟

سر پایین انداختم .

_من ... من ... راستش ...

لبخند مهربانی زد .

_مطمئنی ؟

امیدوارانه سری تکان دادم .

_فقط برای یه مدت کوتاه .

دستی به صورتش کشید .

_باشه ، یه کم که حالت بهتر شد ، می تونی بری .

چشم کامدین از حدقه بیرون زد

_یعنی چی بابا ؟ اجازه می دی بره ؟

رو به کامدین نالیدم .

_باور کن احتیاج دارم یه مدت از این شهر دور بمونم .

ناباور نگاه دیگری از من به عمو انداخت و با پوف کلافه ایی از سالن خارج شد .

***

عمو چمدانهایم را تحویل بخش پذیرش بار داد ، کتی هنوز گریان بازویم را چسبیده بود .

_قول می دی زود برگردی ؟

_به خدا کتی ، هیچ جا مثل خونه ی شما راحت نیستم ، اما باید یه مدت با خودم تنها باشم .

زن عمو_هر وقت بخوای برگردی قدمت روی چشم ماس دختر گلم ، مراقب خودت باش .

_ممنون زن عمو ، ای مدت خیلی به شما زحمت دادم .

پیشانی ام را بوسه زد .

_توام مثل کتی ، دختر خودمی فدات .

دستی آستین مانتوام را کشید ، نگاهم به مردمکهای لرزان کامدین افتاد .

_هنوزم دیر نشده نفس ... بمون !

_یه روزی ، برمی گردم کامدین ، اما حالا ... نمی تونم بمونم .

لحنش خواهش بیشتری گرفت .

_پس فرداد چی ؟

_فرداد هیچی ... منو اون هیچ ربطی به هم نداریم .

_کاش می ذاشتی توضیح بده .

_الان آمادگی شنیدن ندارم ... الان فقط می خوام به مغزم استراحت بدم .

جعبه ی کوچک آشنایی را از جیبش بیرون کشید .

_اینو توی اتاقت جا گذاشته بودی .

با تردید جعبه را گرفتم و باز کردم ، ویالن کوچک طلایی روی یادداشت خوش خط فرداد ، خودنمایی می کرد .

_این ... اینکه ...

بین حرفم پرید .

_آره این گردنبند دست فرداد بود ، صبح که فهمید داری می ری ازم خواست بدم بهت .

_اما ... من دیگه اینو ...

_هیس ! آدم هدیه رو پس نمی ده ، بگیر و قول بده فکراتو بکنی و یه روزی اجازه بدی فرداد خودش توضیح

بده .

ویالن را در مشتم فشردم .

_باشه .

" دو ماه بعد - کرمانشاه "

گوشی را میان شانه و گوشم نگه داشتم و کلید به در انداختم .

_الو ؟

_سلام دخترعمو جان .

_به ! سلام پسر عمو جان .

_خوبی ؟ چه خبر ؟ چرا اینقدر دیر جواب دادی ؟

_رفته بودم خرید ، کلی بار دستم بود .

میوه ها را کنار جا کفشی گذاشتم و مقنعه از سر بیرون کشیدم ، هوا گرم شده بود .

_خسته نباشی .

_ممنون ، چه خبر ، عمو اینا خوبن ؟

_همه خوبیم ولی یه درد مشترک گرفتیم .

_خدا نکنه ! چه دردی آخه ؟

_دلتنگی تو !

_باز شروع کردی کامدین !

_ای بابا ، خب کی میایی دیگه ؟

_هنوز دو ماه نشده که اومدم اینجا !

_حساب الکی نکن خانوم خانوما ، دقیقا دوماه و سه روزه کرمونشاه تشریف داری .

خندیدم .

_چه آمار دقیقیم داری !

_دل دیگه ! تنگ که بشه ، روز و ماه که هیچ حساب دقیقه و ثانیه هم می کنه .

_از ضحاک ماردوش چه خبر ؟

بلند خندید .

_وحید ؟

_آره دیگه !

_هنوز تو کماست ، به امید خدا ، خواب ابدی ! چه به هوش بیاد چه نیاد آخرش مرگه ، برا هر دوشون ، هم

وحید ... هم اون امیر بی شرف .

تلخندی زدم ، دلم نمی خواست بیشتر این یاد روزهای سیاهم بیوفتم .

_خودت چه خبر ... زن نگرفتی ؟

_قصدشو دارم ، اما هیچکس زنشو به من نمی ده !

با چند لحظه مکث پقی خندیدم ، خوب می دانست چطور من را از فکر بیرون بکشد .

او هم خندید ، آرام تر از قبل .

_احوال همه رو پرسیدی جز اونی که باید بپرسی !

خودم را نفهمی زدم ، اما دستم بی اختیار گردن آویز ویالنم را چنگ زد .

_دیگه کی مونده ؟

پوفی کشید ، بدون توجه به حرفم ادامه داد .

_این مردک گوشت تلخ عنق اعصاب خرد کن رو ول کردی رو سر من و سبحان بدبخت خودت رفتی اون سر

ایران ریلکس کنی ؟!

خندیدم ، آخ از مردک گوشت تلخ من !

_من همچین کسی رو نمی شناسم !

خندید .

_باشه دختر عمو جان ... باشه ... حق داری ... معمولا کسی این دیو دو سر رو پا نمی گیره !

دلم کودکانه فردادش را می خواست ، بر سر دلم کوفتم و ناشیانه بحث را عوض کردم .

_کتی و سبحان چطورن ؟

خندید .

_یعنی اونقدر قشنگ بحث رو عوض کردی که نفهمیدم چی شد ...خوبن ... آخر شهریور عروسیشونه .

_جدی ؟

آنقدر بلند جیغ کشیدم که داد کامدین در آمد .

_دختر عمو جان گوشیم از دستم افتاد ... فکر گوش ما هم باش خب !

_ببخشید ، آخه خیلی ناگهانی خبر دادی شوکه شدم .

_مگه به بهانه ی عروسی اینا پاشی بیایی کرج .

_چرا زودتر نگفتی بهم ؟

_قرار بود خود کتی بگه سورپرایزت کنه ، اما خب ... از دهنم در رفت ، حالا اونم زنگ زد گفت ، همین طوری

جیغ بکش کرش کن !

_چشم ... حتما !

_راستی دختر عمو جان !

_جان ؟

_تولدت مبارک !

_تو از کجا می دونی ؟

_ای بابا ... مگه می شه ندونم ؟ یادت رفته تو هی می افتادی بیمارستان ما هی می رفتیم شکایت بازی ؟

شناسنامه ی سرکار خانوم همش دست بنده بود خب !

خندیدم .

_خب حالا ... ممنون که تبریک گفتی .

_تبریک که چیزی نیست ! کادو هم فرستادم برات !

_ای وای چرا خودتو انداختی توی دردسر ، همین که یادم بودی کافی بود .

_با من از این تعارفای لوس نکن ، پاشو برو دم در ببین نرسیده کادوم ؟

_الان ؟!

_آره همین الان .

_ب ... باشه .

_پس فعلا ... خداحافظ .

_خدا نگهدار .

با تردید به صفحه ی موبایلم خیره شدم ، کامدین چه می گفت ؟

***

فرداد :

_شما دست راست و چپتو نمی تونی تشخیص بدی ... می خوای ویالن بزنی ؟!

دخترک بیچاره بغض کرد ، نگاه همه روی صورت گرد گوشتالودش سایه انداخته بود .

این استرس بیش از اندازه اش کفرم را در آورده بود .

_ب ... ببخشید اس ... استاد ... هول کردم .

دو دستم را روی صورتم کشیدم .

_با اونیکی دستت ویالنو بگیر !

باز هم دست پاچه شد .

_ای بابا ... چرا اینقدر هولی ؟

_ببخشید ... جناب پارسا ... به خدا ...

بقیه ی حرفهایش را نشنیدم ، جناب پارسا گفتنش درد نخواستن به جانم انداخت ... نفسم ... دخترکم !

دیوانه وار ، مقابل چشمهای متعجب هنرجویان ، از کلاس بیرون زدم .

تمام روزهای بی نفسم ، همینطور سخت و زار می گذشت ... تمام روز با همه دعوا داشتم .

هیچ کس نمی فهمید ، مردی کهمنبعآرامششراباخته،نمیتواندآرامباشد .

از آموزشگاه بیرون زدم ، همزمان سینه به سینه به یک نفر خوردم .

_کورم شدی به سلامتی !

یک قدم عقب رفتم ، کامدین بود .

_اینجا چیکار می کنی ؟

_اومده بودم ببینمت که با سر رفتی تو شکمم !

_ندیدمت !

_نبایدم ببینی ... حال و روز خودتو دیدی !؟ آخرین بار کی رفتی جلو آینه ؟

_حوصله ندارم کامدین ، ول کن .

_د آخه چرا اینجوری می کنی برادر من ؟ خب پاشو برو براش توضیح بده قال قضیه رو بکن ... دو ماه و نیمه

گند زدی به زندگی منو خودتو سبحان !

_به شماها چه ؟

_به تازه می گه به ما چه ... داری دستی دستی خودتو می کشی فرداد ... نمی تونم بشینم آب شدنتو ببینم ...

پاشو برو با نفس حرف بزن !

_چی بگم ؟ بگم راسته هر چی شنیدی ؟ اون دختر لیاقتش خیلی بیشتر از منه !

ابرو بالا انداخت .

_دکی ! قربون غیرتت ! یعنی فردا پس فردا نفس شوهر کنه تو ککتم نمی گزه ؟

میخش را درست در نقطه ضعفم کوبید ، مشت گره کردم و سر پایین انداختم .

سکوتم را که دید پوزخندی زد .

_خیلی خب ... ! می دونی که منم دوسش دارم ، چون اون تو رو دوست داشت کنار کشیدم ، حالا که تو

اینجوری راحتی ، پس دیگه عب نداره ، فردا تولده نفسه ، من دارم می رم کرمانشاه ... اونجا ازش خواستگاری

می کنم !

بازدمم در گلو شکست .

سری تکان داد و ادامه داد .

_شک نکن راضیش می کنم زنم بشه !

روی پاشنه چرخید و سوار ماشینش شد ، پا که روی گاز گذاشت مشتم روی زانو فرود آمد .

***

نفس :

موبایلم را روی میز گذاشتم .

دوباره مقنعه پوشیدم و به حیاط رفتم .

هنوز قدم از قدم بر نداشته بودم که قطره بارانی روی بینی ام نشست .

با خوشحالی به آسمان نگاه کردم ، با این گرما ، این وقت سال ، باران غنیمت بود .

زیر نرم نرمک بارش باران حیاط را طی کردم و در را آرام گشودم ، به حماقت خودم لبخند زدم ، اگر کادویی

قرار بود برسد پستچی می آورد ، پستچی هم زنگ می زد !

در را کامل باز کردم و به کوچه ی خالی چشم دوختم ، آخ از این کامدین !

دستم رفت در را ببندم که صدایی آشنا ، در جا خشکم کرد ... وای از این صدا !

_حالا دیگه این مردک گوشت تلخ عنق اعصاب خردکن رو نمی شناسی ؟!

چشمم چرخید روی منبع صدا ، کنار در به دیوار سیمانی تکیه داده بود .

مغزم چیزی را که چشم می دید باور نداشت .

او ... اینجا !؟

تکیه از دیوار گرفت و مقابلم ایستاد ، باید برای دیدن چشمهایش سر بالا می گرفتم ... دلم ضعف می رفت

برای این فاصله ی ۲۰ سانتی متری .

_اینجا چیکار داری ؟

_کاری که باید قبل از اومدنت انجام می دادم ... اومدم حرف بزنم !

پوزخندی نا خودآگاه بر لبم نشست، شوهر خواهرم آمده بود حرف بزند !

_ما حرفی نداریم با هم بزنیم !

_داریم .

_نه ... نداریم ... از اینجا برو .

_میرم ...

در کسری از ثانیه مچ دستم را گرفت من را از چهار چوب در بیرون کشید و با دست دیگرش محکم در رابست

و ادامه داد .

_تو هم با من میایی !

تلاش کردم مچم را از میان انگشتان کشیده و قوی اش در بیاورم ، اما پیچک دستانش ، محکم تر از این حرف

ها بود ، من را دنبال خودش کشید .

غریدم .

_ولم کن ! ... به خدا داد می زنم همسایه ها بیان کمک ... ول کن می گم .

یکباره به طرفم چرخید .

_داد بزن ... هیچکس ... هیچکس تا وقتی خودم اجازه ندم نمی تونه دستتو از دستم بیرون بکشه ... می فهمی

؟ ... هیچکس !

با دیدن ماشینش و اجباری که من را به داخل ماشین می کشید ، برای چند لحظه مغزم قفل کرد ، فرداد و

شخصیتش از خاطرم پاک شد و فقط یک چیز ماند ... اجبار !

یخ کردم .

_نمیام ... ول کن ... دستتو بکش ... ولم کن ...

دستش سست شد ، با ناباوری سیاه نگاهش را به من دوخت .

_نفس ... !

دستم را رها کرد ، یک گام به عقب برداشتم ، دستهایش مشت شد .

_از من ... از من نترس ... من اون برادر کثافتم نیستم ... نکن اینطوری !

قدم دیگری رفتم ، دور و دور تر ، ترسید !

این را به وضوح در چشمانش دیدم .

ترسید فرار کنم !

باز هم دستش دستم را در هوا قاپید ، قبل از آنکه جیغ خفه ام صدا پیدا کند من را داخل ماشینش نشاند و در را

بست .

***

مقصدش را نمی دانستم ، هر چند ثانیه یک بار مشت به فرمان می کوبید .

خودم را به در ماشین چسبانده بودم ، شبیه یک بمب ساعتی شده بود .

به نظر می آمد از شهر خارج شدیم ، دلم از شدت ترس داشت می ترکید .

عجیب ... من از این فرداد می ترسیدم .

یکباره روی ترمز زد ، از ماشین پیاده شد و در را با تمام قدرتش به هم کوبید ، زیر شر شر باران درست لبه ی

پرتگاه جاده ی بی حفاظ ایستاد .

کوبش نا منظم قلبم را درست جایی نزدیک به حلقم احساس می کردم .

دست لرزانم دستگیره ی در را فشرد ، پیاده شدم .

باران بی امان سر تا پایم را شست .

پشت سرش ایستادم ، پشت سر کوهی از صلابت و غرور ، پشت سر کسی که با تمام تنفر ...

هنوز دلم برای او ضعف می رفت .

یک آتشفشان آماده ی فوران بود ، عضلات فکش منقبض می شد و با انگشتان بلند و کشیده ، بازویش را می

فشرد .

این یعنی آماده ی حمله !

می ترسیدم ، از عصبانیت این تندیس زیبا می ترسیدم !

هنوز دلیل این دزدیده شدن بی رحمانه را نمی دانستم ، می خواست توضیح بدهد ؟!

اصلا چیزی برای توضیح دادن وجود داشت ؟

بالاخره طلسم سکوت را با صدای گرفته اش شکست

_آره درسته ! هر چی که راجع به من شنیدی درسته !

نه خدایا نه !

کاش خواب باشم ... خدایا بیدارم کن ... خدایا خواهش می کنم نگذار ادامه دهد ، اجازه نده همین کور سوی

امید هم نابود شود .

دلم می خواست حالا که می خواهد توضیح بدهد بگوید هرچه شنیدی فراموش کن ... من همان فرداد توام !

همان مرد آرزوهایت .

آخ نگو فرداد ... نگو مرد ... نشکنم !

بیشتر خودش را در آغوش گرفت .

_شیش سال پیش بود ، توی آموزشگاه داشتم پیانو می زدم که دیدمش ...

***

فرداد :

گفتم ... هرچه که دلم از گفتنش می لرزید ... از امیر ... از پروا ... از پویان ... همه چیز !

نمی دیدم چه حالی دارد ، بند بند وجودم می خواست برگردم و نگاهش کنم .

اما فقط کافی بود چشمم به خورشید چشمانش بیوفتد و رشته کلام از دستم خارج شود و از خجالت آب شوم .

چطور می خواست با گذشته ام کنار بیاید .

چرا انتظار داشتم حرفهایم کینه ی چشمانش را از بین ببرد ؟!

باران دیگر بند آمده بود وقتی داشتم پایان کثیف داستانم را برای دخترک رنج دیده ام می گفتم .

پوفی کشیدم و بیشتر خود را بغل کردم .

_اون زمان کامدین رو نمی شناختم و هنوزم نمی دونم اون روز اونجا ، وسط ناکجا آباد چیکار می کرد ، اما

وقتی به خودم اومدم دیدم یه پسر جوون داره به زور از روی زمین بلندم می کنه ، منو با اون حال خراب رسوند

بیمارستان ، دردسرشو به جون خرید تا جون یه غریبه رو نجات بده ، همینم باعث شد بعد از خوب شدنم ولش

نکنم !

روزای سختی رو بعد اون روز گذروندم ، پامو چند بار عمل کردن ، اما دیگه پا نشد برام .

دردش طاقت فرسا بود ، جسم و روحم با هم داغون شده بود .

کم تحمل بودم شاید اما همه چیزم یه دفه از دست رفت ، غرورم ، سلامتیم ، شرفم ، آبروم ، خونه ام ، زندگیم

... همه چی !

اولش برا تحمل درد پام بود اما بعد ذره ذره برای تحمل روز به روز زنده بودنم ، احتیاج به الکل داشتم ... آره ...

من معتاد به الکل شدم ، یه سال ... شایدم بیشتر .

بازم کامدین بود که کمکم کرد ، برادرانه ... شایدم بیشتر ، پدرانه !

من همه ی زندگیمو مدیون این پسرم ، حتی ... حتی اینکه جرات کردم بیام اینجا و با تو حرف بزنم هم مدیون

کامدینم .

آخ باز هم این بازدم لعنتی با گلویم کلنجار می رود .

بالاخره جرات کردم بچرخم و نگاهش کنم ، در اقیانوس غروب گرفته ی چشمانش ، موج اشک می شکست .

نمی دانم کجای حرفهایم پایش را سست کرده که بر گل و لای کنار جاده زانو زده بود .

سر پایین انداختم .

_من ... من پروا رو طلاق ندادم ... مسخرست اما ... یه جورایی می خواستم ازش انتقام بگیرم .

اون اعتقاد نداشت ولی می خواستم هر ثانیه و هر لحظه اش رو که با پویان می گذرونه به عنوان یه زن شوهر

دار بگذرونه .

شاید احمقانه به نظر برسه اما می خواستم کوله بار گناهش سنگین شه !

می خواستم پیش خدا شرمندش کنم ... آره ... من تا همین چند ماه پیش رسما زن داشتم .

درست همین چند ماه پیش دوباره پروا رو دیدم ، به اصرار کامدین ... بهم گفت برم و تکلیف خودمو روشن کنم

.

رفتم پیش پروا که طلاقش بدم ، دیدم که زندگی ، بدجوری تقاص سرنوشت منو از پروا گرفته ... مریض بود ...

خیلی مریض !

ازم حلالیت خواست ، قبل از اینکه عملش کنن ، حلالش کردم ، اما ... زیر عمل دووم نیاورد!

اشک نفسم به هق هق نشست ، قلبم سر ناسازگاری گذاشت .

جلو رفتم ، مقابلش زانو زدم .

_نفس ... من ... من با همه ی بدبختیا و سیاهی های زندگیم ... من با همه ی بدی هام ... عاشقتم

.

من به خود بیچارم اجازه دادم عاشقت بشم ، تو ضربان نبضم شدی ، همه امیدم شدی ، دین و دنیام شدی ...

اما ، یه چیزی هست که باید بدونی .

مشت گره کردم و به پایم کوبیدم تا زبان لعنتی ام قفل نشود ... باید می گفتم ، باید می دانست .

_کامدین ، بهترین و پاک ترین و مهربون ترین آدمیه که من به عمرم شناختم ، از بخت بد من و از شانس

خوب تو ... این پسر ، عاشقته !

***

نفس :

هق هقم خفه شد ، صدا در گلویم شکست ، ناباور به فرداد خیره شدم ، چه می گفت این تندیس ترک خورده ی

من ؟

_کا ... کامدین ؟

سر پایین انداخت .

آخ از این انقباض عضلات فکش ... چقدر با غرورش کلنجار می رفت برای گفتن جملات .

_نفس من انتظار ندارم ببخشیم و یا حتی حرفامو باور کنی ... فقط ... فقط می خوام ... اگه خواستی انتخاب

کنی ... به منم ... فکر کن !

آه مرد من فرو ریخت !

با همین چند جمله چنان در هم شکست که دیگر نتوانست زبان در دهان بچرخاند ... آه این مرد !

باید با قلبم تنها می ماندم ... باید با کامدین حرف می زدم .

باید درد فرداد را هضم می کردم ... باید ... باید با مرگ خواهر ندیده و نشناخته ام کنار می آمدم

_منو ببر سر قبر خواهرم و بعدش برو فرداد ... بذار فکر کنم ... بذار آروم شم .

***

(دو هفته بعد - تهران)

_آقای خسروی ؟ وقت دارید ؟

آنچنان شتاب زده به طرف در چرخید که تمام پرونده ها و پوشه های روی میزش نقش زمین شد .

_نفس !؟ کی اومدی ؟

در اتاقش را کامل باز کردم و با لبخند گشادی وارد شدم ، این اولین بار بود که او را در شرکتشان ، سر کارش

میدیدم .

_همین الان رسیدم .

_خبر می دادی بیام فرودگاه دنبالت .

_اولا با اتوبوس اومدم ، در ثانی خواستم سورپرایزت کنم .

_این دو هفته کجا بودی ؟ چرا جواب تلفنمو نمی دادی ؟ دیگه داشتم کم کم نگرانت می شدم ، می خواستم

بیام کرمانشاه ، که متوجه شدم جواب کتی و بابا رو می دی ... فقط من مزاحم بودم ؟

آه کامدین مهربانم !

_نه پسر عمو جان ... فقط داشتم فکر می کردم ... یه کم فرصت می خواستم .

_به چی فکر می کردی ؟

_به حرفای فرداد .

خندید و به میزش تکیه داد .

_پس کادو تولدم رسید دستت !

ابرو بالا انداختم .

_چی ؟

_کادو از فرداد شیک تر ؟

لبم به تلخندی کش آمد ، چقدر محبت در قلبش داشت این مرد .

_ آره گفت یه جورایی تو باعث شدی بیاد و حرف بزنه ... و خب یه چیزای دیگه ایی هم راجع بهت گفت .

اخم در هم کشید .

_چی گفته ؟

لب گزیدم ... خدایا چطور بگویم ، چطور مانع شکستن قلبش شوم ؟ چطور ؟

_خب ... گفت که تو ... تو به من ...

احتیاجی به حرف زدنم نبود ، کامدین همیشه حرفم را قبل از بیان می فهمید .

_ببین دختر خوب ... توی دنیا ممکنه خیلیا عاشقت بشن ... مهم اینه که قلب تو برا کی می زنه ؟

فرداد ! در این دل لعنتی فقط این اسم وجود داشت ، ولی ... کامدین ... این فرشته ی مجسم دوست داشتنی ...

قلبش چه می شد ؟

_آخه ... من ...

جلو آمد مقابلم ایستاد و چانه ام را بالا داد .

به دریای مهربان چشمانش خیره شدم .

_تو عاشقشی نفس ... نیستی ؟!

لب گزیدم ، قلب بیچاره ام اعتراف نکرده چاک چاک بود ، خدایا کمک کن کامدین نشکند .

_ه ... هستم !

خندید .

_پس اینجا چیکار می کنی ؟ اونی که احتیاج به شنیدن داره من نیستم ... فرداده !

***

فرداد :

دیگر کسی در آموزشگاه نمانده بود و من هنوز هم می نواختم .

پیانو زیر دستم ناله می کرد ... انگار تحمل این همه ضرب آهنگ را نداشت .

چه کنم که کار هر روزم در این چند هفته همین بود .

من بودم و دل تنگم و نت های شکسته ... من بودم و باز هم دوباره ... تنهایی .

آه ! لعنت به تنهایی ... لعنت به نفس های بی نفسم ... لعنت !

باز هم کلیدهای سیاه سفید زیر انگشتانم رقصیدند و نالیدند و تاب بی تاب مرا در خود حل کردند .

آنقدر که دیگر نای زدن از منو از سازم رفت .

سکوت سنگین به سالن هجوم آورد ، سکوت سرد و سیاه تنهاییم .

صدای مخملین و ظریفی مرا از سیاهی ها بیرون کشید .

_تو را چون آسمانی دل گرفته

مثل دلدادگی هایت ... دوست میدارمت !

قلبم برای لحظه ایی ایستاد و بعد یک باره با سرعت سرسام آوری شروع به تپیدن کرد .

ایستادم ، رد صدای گوش نوازش را گرفتم ، مگر می شد ؟

_تو را چون کودکی هایم

شبیه بوی خوب خاک و باران ... می شناسمت

خواب می دیدم ؟ دخترکم ... نفس ... نفسم ... اینجا !

خدا ... خدایا !

خدا جواب دادی به درد دل هر روز شبم ؟

خدا ، دل نفسم را نرم کردی ؟

خدا نجاتم دادی ؟

جلو رفتم ، لغزان و ناباور .

بوی عشق می داد فرشته ی من .

چهلچراغ چشمانش را به من دوخت و ادامه داد .

_تو اقیانوس خورشیدی ...

پر از حادثه ی بودن

تو چشمت شعر می گوید ...

ریتم قلبم متعادل شد ، پر از آرامش .

دست لرزانم را پیش بردم و دستان ظریفش را در دست گرفتم ، نه خواب نبودم !

لب گزید تا لبخند کوچکش را پنهان کند .

مقابل خورشید چشمانش زانو زدم ، مقابل این اقیانوس معصومیت !

مقابل شاهدخت آرزو هایم .

پیشانی بر دستانش گذاشتم ، دستانی که لایق ستایش بود ... پاک ترین دستهای دنیا !

شعری را که می خواند ، تمام کردم

_و من نت به نت ... می نوازمت !

پایان

تقدیم به بهترینم

اهورا

پایان